

شماره ۳۶۵۱
چهارشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

انقلابی اخلاق مدار

بعثت، جشن میلاد دوباره انسان

گفت و گو با شاهو ناصری، قایقران بدشانس تیم ملی

لادن طباطبایی: دوست دارم مردم با اوتیسم آشنا شوند

زمین لرزه سیاسی در ریاض

هندورابی؛ جزیره‌ای مرجانی و رویایی

دخترم با معلمش مشکل دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۱ - چهارشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۹۴
۲۴ رجب ۱۴۳۶ ۱۳ می ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مظلومیت کتاب و کتابخوانی

این روزها به مناسبت برگزاری نمایشگاه کتاب مجدداً توجه به کتاب و کتابخانی مورد تأکید قرار گرفته و صدا و سیما نیز برنامه‌هایی در این زمینه تدارک دیده است، اما با این همه کتاب و وضعیت آن و صنعت نشر در کشور حال و روز خوشی ندارد. تیراژ کتاب در کشورمان، تیراژ مناسبی نیست. در حال حاضر شاهد چاپ کتاب‌هایی هستیم با تیراژ ۵۰۰ نسخه که نشاندهنده پایین بودن آمار کتابخانی در کشور است. حتی خانواده‌ها نیز بیشتر ترجیح می‌دهند اگر هم فرصتی دارند و می‌خواهند چیزی مطالعه کنند مجله و روزنامه بخوانند که قدر مسلم جای کتاب را نمی‌گیرد.

اما آیا این مشکل به گرانی کتاب مربوط است؟! آیا جوانان و مردم وقت نمی‌کنند کتاب بخوانند؟ آیا کیفیت چاپ نامناسب است؟ آیا تنوع موضوعی کم است و... شاید برخی به عوامل چندی از میان علل مذکور اشاره کنند اما در حقیقت باید گفت که هیچ کدام از این عوامل علت عدم رشد کتابخوانی نیست. اجازه بدهید چند مثال بزنم:

ـ متوسط قیمت یک کتاب ۵۰۰ صفحه‌ای در ایران حدود ۷ دلار با نرخ آزاد است، یعنی بین ۲۰ تا ۲۵ هزار تومان. اگر فکر می کنید این قیمت، قیمت بالایی است بد نیست آن را با بسیاری از کشورهای توسعه یافته مقایسه کنید، همین حجم کتاب در آن کشورها حداقل قیمتی معادل سه برابر این رقم دارد. پس نتیجه می گیریم مشکل گرانی کتاب نیست. در زمینه تنوع مضمون هم هر ساله صدها مضمون کتاب منتشر می‌شود، اما تیراژ آنها پایین است یعنی به قدر کافی خواننده ندارد و ناشر هم نمی‌خواهد چند ماه و یا شاید چند سال سرمایه‌اش را بخواباند تا تمام نسخه‌های کتاب منتشر شده به فروش برسد و لذا ترجیح می‌دهد با تیراژ کمتری آن را به دست چاپ برساند. اینکه مردم وقت مطالعه ندارند یا برای مطالعه وقت نمی گذارند نیز چندان سخن درستی نیست، به عنوان مثال شما از جوانان و حتی میانسالان بپرسید که در روز چه زمانی پای کامپیوتر می‌نشینند یا وقت خود را صرف تلفن‌های همراه و وب گردی و ارسال پیام و... می کنند.

استفاده از وایبر، واتساپ و لاین و فیس‌بوک و... به طرز فزاینده‌ای رو به افزایش است و همه اینها نوعی مطالعه به حساب می آید. بسیاری از جوانان هزاران پیام می‌خوانند و مبادله می کنند و وقت بی‌امانی نیز صرف آن می‌شود پس این طور نیست که بگوییم جوانان وقت ندارند یا علاقه‌مند به مطالعه نیستند.

اما اشکال کار کجاست؟! آیا ما نیاز به مطالعه کتاب نداریم؟ قدر مسلم هر کدام از ما نیازمند افزایش اطلاعات هستیم، منتهی اشکال در اینجاست که کسب معلومات اطلاعات و کسب دانش بیشتر کمتر مابه‌ازای اقتصادی، اجتماعی و اداری دارد یعنی نیاز به مطالعه و دانستن بیشتر و کسب معمولات بالاتر در جامعه کمرنگ شده است و این نکته بسیار مهمی است.

نیاز به مطالعه باید ایجاد شود. یعنی شما برای رسیدن به موقعیت بهتر یا پست بالاتر و منزلت اجتماعی قوی‌تر نیازمند دانستن اطلاعات و عالمتر باشید، متأسفانه این نیاز در جامعه ما آنچنان که باید و شاید وجود ندارد، چندان نیازمند دانش و علم بیشتر برای کسب منزلت اجتماعی و یا دستیابی به مناصب اداری و مدیریتی نیستید، نکته دیگر آنکه منزلت اجتماعی نیز در جامعه تغییر پیدا کرده و متأسفانه در بسیاری از موارد به ثروت و پول بهای به مراتب بیشتری از علم و عالم داده می‌شود و همین نکته باعث می شود که جامعه به سمت منفعت‌طلبی سوق پیدا بکند و نیازی به عالم‌تر شدن احساس نکند. نکته دیگر آزادی نشر است، شما در وایبر و شبکه‌های مجازی اطلاعاتی و ارتباطی هیچ محدودیت و سانسوری ندارید و لذا بیواسطه و بدون محدودیت اطلاعات خود را منتقل می کنید. بدون ورود به بحث درستی یا نادرستی این روش باید گفت محدودیت‌هایی که گاه غیر لازم و غیرضروری در بررسی کتاب شاهد آن هستیم نیز در کم‌رونقی بازار نشر موثر است که در این زمینه نیز باید آسیب‌شناسی کنیم و به حل مشکل همت گماریم.

کوته سخن آنکه باید نیاز به مطالعه را در جامعه تقویت کرد، وگرنه فرهنگ رشد نخواهد کرد و جامعه‌ای که زیرساختهای فرهنگی مناسبی نداشته باشد در معرض آسیبهای بسیاری خواهد بود که تنها اخلاقی و فرهنگی نیست بلکه حتی در حوزه اقتصادی و خانوادگی و روابط انسانی نیز عقب مانده باقی می‌ماند. ■

خدایا با غرق کردن من در ناز و نعمت، مرا به پرتگاه عذاب خویش مکشان
● امام حسین(ع)

توجه به پروژه‌های نیمه تمام

با وجود اینکه بسیاری از پروژه‌ها در کشور نیمه تمام مانده‌اند باز هم متأسفانه شاهد کلنگ زنی پروژه‌های جدید هستیم. گرچه در این دولت این روند به میزان قابل توجهی اصلاح شده اما هنوز شاهد آن هستیم که به نظر بنده بهتر است بجای آن پروژه‌های نیمه تمام را به سر و سامان برسانیم. به جای راه‌اندازی کارخانه‌های جدید کارخانه‌هایی را که در حال ورشکستگی هستند نجات دهیم یا کارخانه‌هایی که چند ماه است حقوق کارگران را نداده‌اند. همین کارخانه نساجی قائم‌شهر که آبروی شهر بود هنوز که هنوز است به وضعیت مطلوب نرسیده، به این مشکلات باید رسیدگی کرد، اینکه وزیر نفت اعلام می کند یارانه باعث فقر وزارت نفت شده یا به تدریج قیمت نان را بالا ببریم و بگوییم هنوز داریم یارانه می دهیم پاسخ مناسبی به خواسته‌های مردم نیست. مسؤولین باید فکری به حال طبقات ضعیف بکنند.

مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر

طنز خانمانه

معلم بر سر کلاس از شاگرد پرسید: اگر یک نفر خانم در یک روز یک پیراهن بدوزد، دو خانم در کنار هم در یک روز چند پیراهن خواهند دوخت؟

شاگرد گفت: نصف پیراهن!

معلم با تعجب به او نگاه کرد و گفت: پسر جان معلوم می‌شود از ریاضیات چیزی نمی دانی!

جواب داد: استاد با اجازه... ریاضی خوب می دانم اما وقتی دو نفر خانم با هم مشغول کار بشوند آنقدر با هم درد دل می کنند که فرصت دوختن نصف پیراهن بیشتر نخواهند داشت.

مجید کاظمی از گناباد

آلودگی در ایستگاه مترو

مترو وسیله خوبی است. روزانه مسافران فراوانی دارد. اما برخی ایستگاه‌ها مطابق نیاز شهروندان طراحی نشده و یا مزاحمت‌هایی برای مردم ایجاد می کند ایستگاه متروی حقانی در تهران روزانه مسافران فراوانی دارد، این ایستگاه در مجاورت پارک طالقانی قرار گرفته است، لذا هم مسافران فراوانی از این محل عبور می کنند و هم بسیاری از مردم و ورزشکاران که به خاطر استفاده از پارک محل تردد شان در جوار این ایستگاه است اما ساخت یک پارکینگ طبقاتی مقادیر فراوانی گرد و خاک و آلودگی به خورد آنها می دهد. ضمنا یک پایانه اتوبوس شرکت‌واحد هم در کنار آن وجود دارد که خودش آلودگی‌های فراوانی به دنبال می آورد. مسافران و همینطور مردمی که در این محل رفت و آمد دارند چون مردم مناطق جنوبی با ریز گردها و گرد و خاک دمخور شده‌اند و کسی هم به فکر رفع این آلودگی محیطی نیست. حداقل می توان با چند نوبت آبپاشی در روز بخشی از این مشکل را حل کرد.

علی‌اکبر فرقانی از تهران

عشق دلخواه

در من طلوع کردی، رفتی در سحر گاه
در منظر چشمم ندیدی شبنم آه
با خاطرت هر شب همواره زنده هستم
با خاطرت طی می کنم هر روز، هر ماه
یعقوب روییایم، دعا کن یوسف دل
در زیر پای تو فتاده عشق در چاه
وقتی بیایی بوی لبخندت، مشامم
آتش بگیرد جای این سردی جانکاه
شام جدایی عاقبت پایان پذیرد
بوی سحر آید بیا، ای عشق دلخواه

شیرزاد راوند از گیلان

کمک به یک خودسرپرست

اینجانب زینب ـ خ ـ ۳۰ ساله دارای یک فرزند دختر ۱۰ ساله که سرپرست دخترم هستم و مخارج زندگی خود را از طریق کارگری می گذرانم. بنا به هزینه‌های سنگین زندگی نتوانستم منزل خود را تعمیر و لوله کشی گاز انجام دهم و در منزل خود زندگی کنم. من در روستایی در اطراف شهر رشت زندگی می کنم لذا از شما تقاضای کمک را دارم. امیدوارم برای رضای خدا به من کمک کنید.

چرا فخرفروشی؟

برخی از رفتارهای ما اثر وضعی در جامعه دارد. مثلا اگر در برابر یک پرخاش لبخند بزنیم، طرف آرام می‌شود و کسانی هم که این صحنه را می بینند به آرامش می‌رسند. اگر در جامعه محبت تقویت شود بقیه هم آن را می آموزند، حتی ممکن است رفتار یک فرد در جمعی اثر بگذارد. متأسفانه این روزها شاهدیم که فخر فروشی عده‌ای تازه به دوران رسیده باعث آزار روحی قشرهای آسیب پذیر شده است. در گذشته ثروتمندان و پولداران این همه اهل تکبر و فخر فروشی نبوده‌اند. مال و منال خود را به رخ نمی کشیدند اما متأسفانه حال شاهدیم که داشتن خانه بزرگ، ماشین گرانقیمت، لوازم خانه گران و شیک به چنان ارزشی تبدیل شده که انگار اگر کسی آنها را نداشته باشد باید احساس خجالت کند. اتومبیل‌هایی که در خیابان ویراژ می‌دهند و جوانانی پشت آن نشسته‌اند که کاملا معلوم است با کار شرافتمندانه نمی‌توانستند صاحب چنان درآمدی بشوند که بتوانند چنین اتومبیل‌های گرانی بخرند و یا شاید با اتومبیل‌های پدرانشان در خیابان‌های شهر ویراژ می دهند و بدتر از آن اینکه جوری به دیگران نگاه می کنند که انگار دارند به موجودات فرومایه‌ای نگاه می کنند. این فخر فروشی و تکبر پدیده بسیار زننده‌ای است که متأسفانه دارد ریشه می‌دواند. چقدر خوب است اگر خداوند ثروتی به ما داده ظرفیت آن را هم عطا کند. یادمان باشد که نباید به دیگران فخر فروخت و باعث حسرت دیگران شد. همه باید با این پدیده زشت مقابله کنیم.

جاوید قربانی از مشهد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که اگر نامه ارسال می کنید (که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطرهای مناسب و خوانا باشد... و اگر با نمابر هم مکاتبه می‌فرمایید با خودکار مشکی و با همین مشخصه‌ها باشد و اگر ایمیل می‌فرمایید که بسیاری از این مشکلات را نخواهید داشت. اما حتما یادتان باشد که مشخصات خود را در ذیل همان مطلب اعلام نمایید و نامه‌های مربوط به هر بخش را نیز محبت فرموده برای همان بخش ارسال فرمایید.

***

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله «چرا جوانها اینطوری شده‌اند» به دستم رسید. مطلب خوبی است که آن را در نوبت چاپ گذاشته‌ایم. برای شما استاد عزیز آرزوی توفیق دارم.

*** بهروز مباشر بهروز از تبریز**

من هم قبول دارم که چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است اما بسیاری از کمک‌هایی که به سایر کشورهای مسلمان صورت می گیرد اولا آنقدر نیست که در بودجه کلان کشور حتی به ده درصد هم برسد، ضمن آنکه بسیاری از این هزینه‌ها که به نظر شما درست نمی آید اتفاقا در راستای حفظ امنیت کشور و مسایل دیپلماتیک کاملا ضروری هستند. ممکن است هزینه‌های غیر لازم هم در این میان وجود داشته باشد که منکر آن نیستم، اما نمی‌توان این موارد را به همه کمک‌های خارجی کشور نسبت داد. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

*** داود فصیحی از ؟**

نامه شما را خواندم بسیاری از مطالبی را که مطرح کرده بودید مورد قبول بنده هم هست، اما باید دانست که در بررسی و تحلیل هر مسأله‌ای باید همه جوانب را در نظر گرفت و همه جانبه به مسایل نگاه کرد و گرنه در همین یادداشت‌های خود مجله به زشتی فساد و اشکالات سیستم بانکی بارها اشاره کرده‌ایم. برای شما آرزوی سرافرازی دارم، موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

مطالب جدید شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت، برای شما و همسر همراهتان که ایشان نیز ظاهرا از علاقمندان فرهنگ هستند آرزوی توفیق دارم.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

چند مطلب تازه از شما به دستم رسید، با توجه به اینکه به زودی صفحه ترازو را با شکل و شمایل جدید راه‌اندازی می کنیم لذا برخی از مطالبی را که بیشتر به حوزه مشکلات شهری مربوط است در آن صفحه منعکس خواهیم کرد، سرافراز باشید

*** محمد سعادتی از تهران**

مطلبی را که در رابطه با میلاد حضرت قائم فرستاده بودید در نوبت چاپ گذاشته‌ام تا بخشی از آن در همان مناسبت مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نیکدلی



جنایتکاری که یک آدم را کشته بود، در حال فرار و آوارگی با لباس ژنده و حالتی خسته و کوفته به یک دهکده رسید. چند روزی چیزی نخورده بود و بسیار گرسنه به نظر می‌رسید. جلوی مغازه میوه فروشی ایستاد و به سیب‌های بزرگ و تازه خیره شد اما پولی برای خرید نداشت. به خاطر همین، دودل بود که سیب را به زور از میوه‌فروش بگیرد یا آن را گدایی کند. دستش توی جیبش تیغه سرد چاقو را لمس می‌کرد که به یک باره سیبی را جلو چشمش دید! بی‌اختیار چاقو را در جیب خود رها کرد. سیب را از دست مرد میوه‌فروش گرفت. میوه‌فروش گفت: "بخور نوش جانت، پول نمی‌خواهم."

سه روز بعد، آدمکش فراری باز جلو دکه میوه‌فروشی ظاهر شد. این دفعه بی آنکه کلمه‌ای ادا کند، صاحب دکه فوراً چند سیب در دست او گذاشت. فراری می‌خواست چیزی بگوید، ولی نهایتاً در سکوت سیب‌ها را گرفت و با شتاب رفت.

آخر شب، صاحب دکه وقتی می‌خواست بساط خود را جمع کند، صفحه اول یک روزنامه به چشمش خورد. مات و مبهوت شد وقتی که عکس توی روزنامه را شناخت. عکس همان مردی بود که با لباس‌های ژنده و کثیف از او سیب مجانی می‌گرفت. زیر عکس با حروف درشت نوشته شده بود:

"قاتل فراری" و برای کسی هم که او را معرفی کند، مبلغی به عنوان جایزه تعیین کرده بودند.

مرد میوه فروش بلافاصله شماره پلیس را گرفت...

پلیس‌ها چند روز متوالی اطراف دکه میوه‌فروشی در کمین بودند. سه چهار روز بعد، مرد جنایتکار دوباره جلوی میوه‌فروشی ظاهر شد. به اطراف نگاهی کرد. گویا متوجه وضعیت غیرعادی شده بود. دکه‌دار و پلیس‌ها با کمال دقت مرد فراری را زیر نظر داشتند. او وارد حلقه محاصره پلیس شد، ناگهان ایستاد، چاقویش را از جیب بیرون آورد و به زمین انداخت و با بالا نگه داشتن دو دست خود به راحتی و بدون هیچ مقاومتی تسلیم شد.

موقعی که داشتند او را می‌بردند، زیر گوش میوه فروش گفت: "آن روزنامه را من جلوی دکه تو گذاشتم. بر و پشتش را بخوان." سپس لبخندزنان و با قیافه کاملاً راضی سوار ماشین پلیس شد.

میوه‌فروش با شتاب آن روزنامه را بیرون آورد و در صفحه پشتش، چند سطر دستنویس با این مضمون را دید: "من دیگر از فرار خسته شدم. از سیب‌هایی که به من دادی، ممنونم. هنگامی که داشتم برای پایان دادن به زندگی‌ام تصمیم می‌گرفتم، نیکدلی و مهربانی تو بر من تأثیر گذاشت. بگذار جایزه پیدا کردن من، جبران محبّت تو باشد."

گابریل گارسیا مارکز

معجون آرامش



روزی انوشیروان بر بزرگمهر خشم گرفت و در خانه‌ای تاریک به زندانش فکند و فرمود او را به زنجیر بستند. چون روزی چند بر این حال بود، کسری کسانی را فرستاد تا از حالش پرسند. آنان بزرگمهر را دیدند با دلی قوی و شادمان. بدو گفتند: در این تنگی و سختی تو را آسوده دل می‌بینیم!

گفت: معجونی ساخته‌ام از شش ماده که آن را به کار می‌برم و چنین که می‌بینید، مرا نیکو می‌دارد.

گفتند: آن معجون را شرح بازگوی که ما را نیز هنگام گرفتاری به کار آید.

گفت: نخست اعتماد بر خدای عزوجل است.

دوم آنچه مقدر است بودنی است.

سوم شکیبایی برای گرفتار بهترین چیزهاست.

چهارم اگر صبر نکنم چه کنم، پس نفس خویش را به جزع و زاری بیش نیازارم.

پنجم آنکه شاید حالی سخت‌تر از این رخ دهد.

ششم آنکه از این ساعت تا ساعت دیگر امید گشایش باشد... چون این سخنان به کسری رسید، او را آزاد کرد و گرامی داشت.

محیا جعفری

حال خوش یعنی چه؟

از خودم پرسیدم
و دلم پر شد از آواز بهار
زندگی مال من است
من خدا را دارم؛ عشق را می‌فهمم
خوشی خاطره در حس من است
حال خوب این نفس رفته و برآمده است
این نگاهی که در آیینه و آب
روشنی‌های تو را می‌بینند
و به پایان شب ایمان دارد..
حال خوش یعنی من به کسی می‌نازم
که در آغوش و نوازش‌هایش، جا برای همه هست
من خدا را دارم
و دلم روشن از امید شکفتن‌هایی است
که به اندوه خزان می‌تابد
حال خوب یعنی تو
زندگی، دوست، نگاه، شعر
و یک پنجره بارانی
که خدا می‌بارد
باورِ این که در این جای شلوغ
در هیاهوی نفسگیر زمین
دست من دست خداست
حال خوش یعنی این...



شکوه زندگی در این نیست که هرگز به زانو در نیاییم، در آن است که هر بار افتادیم دوباره برخیزیم ●نلسون ماندلا

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از معلمان سراسر کشور: آموزش و پرورش نیازمند تحول بنیادین است نه برنامه‌های سطحی
* رئیس جمهوری: برای خدمت به مردم باید گام‌های بلندتری برداریم
* وزیر بهداشت: باید در آموزش پزشکی بازنگری کنیم
* رئیس جمهوری عراق: کمک ایران در جنگ با داعش اقدامی برادرانه بود
* رژیم آل سعود شهرهای شیعه نشین یمن را منطقه جنگی اعلام کرد
* آمریکا به اشتباه محاسباتی در پیش بینی سقوط اسد اذعان کرد
* وعده وزیر ارتباطات برای توسعه اینترنت: هر قدر پهنای باند بخواهند، می‌دهیم
* کشته و زخمی شدن شماری از سفرای خارجی در سقوط بالگرد ارتش پاکستان
* فرماندار ولایت "قندوز": تروریست‌های داعش به طالبان آموزش نظامی می‌دهند
* ۳ سال حبس برای مبارک و پسرانش به جرم اختلاس
* برگزاری بزرگترین رژه ارتش روسیه در هفتادمین سالگرد پیروزی بر آلمان نازی
* رئیس جمهوری اریتره ناپدید شد
* آمریکا برای از سرگیری مذاکرات هسته‌ای با کره شمالی اعلام آمادگی کرد
* "کامرون" وزیران کلیدی کابینه جدید انگلیس را معرفی کرد
* عمرو موسی دبیر کل سابق اتحادیه عرب: اوضاع جهان عرب خطرناک تر از حد تصور است
* نام مدیر دفتر شبکه الجزیره در پاکستان به فهرست تروریسم آمریکا اضافه شد
* پارلمان اروپا خواستار لغو توافقنامه‌های همکاری با رژیم صهیونیستی شد
* سنای آمریکا بررسی طرح تسلیح مستقیم پیشمرگه‌های عراق را آغاز کرد
* ارتش مصر در "رفح" به حال آماده باش درآمد
* سوریه و حزب ا... در عملیات مشترکی "عسال الورد" را آزاد کردند
* کره شمالی: مجبور شویم به آمریکا حمله می‌کنیم
* پیشرفته ترین تانک جهان در تمرین رژه نظامی
* سالگرد پیروزی شوروی بر آلمان نازی از حرکت ایستاد
* عراقچی: نظام بازرسی فراتر از پروتکل الحاقی را نخواهیم پذیرفت
* جهانگیری: ایران نباید بازار کالاهای مصرفی غرب شود
* حکم اعدام ۵ هوادار اخوان المسلمین مصر از سوی دادگاه جنایی تایید شد

رضا کیان

زمین لرزه سیاسی در ریاض



ملک سلمان، پادشاه عربستان سعودی چندی پیش بار دیگر در کابینه دولت خود تغییراتی ایجاد ووارثی جدید برای تاج و تخت تعیین کرد. اقدامات جدید ملک سلمان که به قدرت گرفتن مقامات جوان سعودی منجر می‌شود، به نوعی نشان دهنده آمادگی او برای اعمال فشار از سوی ریاض در مقابله با افزایش نفوذ ایران در خاورمیانه است.

سازماندهی مجدد مقامات سعودی در میانه تشدید تنش‌ها میان ریاض و تهران، در پی حمله هوایی عربستان سعودی به حوثی‌ها در یمن صورت گرفت. سلمان از زمان جانشینی ملک عبدالله در اواخر ماه ژانویه، نشان داده است که سیاست خارجی تهاجمی تری را دنبال می کند که هدف از طراحی آن به طور عمده، کسب اطمینان از این مساله است که ایران نمی تواند نفوذ سعودی را در شبه جزیره عربی زیر سوال ببرد. به نظر می‌رسد انتصابات جدید با هدف افزایش قدرت مقاماتی صورت گرفته که به پیشبرد این سیاست کمک کرده‌اند. سلمان محمد بن نایف، برادرزاده خود و وزیر دفاع قدرتمند کشور را به عنوان ولیعهد جدید عربستان برگزید و بدین ترتیب او را جایگزین شاهزاده مقرن برادر ناتنی خود و متحد پادشاه پیشین کرد. نایف ۵۵ ساله همچنان به عنوان وزیر کشور به فعالیت خود ادامه خواهد داد.

نایف در سال‌های اخیر تلاش‌ها در سرکوب افراطی گرایی در داخل عربستان سعودی، به ویژه علیه القاعده را رهبری می کرد و گفته می‌شود روابطش با آمریکا از همه دیگر اعضای خانواده سلطنتی نزدیکتر است. او در سال ۲۰۰۹ از توطئه قتل القاعده جان سالم به در برد. تعیین نایف به عنوان ولیعهد به این معناست که برای اولین مرتبه در تاریخ عربستان سعودی، نوه بنیانگذار سلطنت آل سعود و نه یکی از پسران وی، به عنوان وارث تاج و تخت تلقی می‌شود.

شاهزاده محمد بن سلمان، پسر ملک سلمان نیز به عنوان نایب ولیعهد انتخاب شده است. محمد بن سلمان که از ماه ژانویه در سمت وزیر دفاع مشغول به کار شد، احتمالاً سی و چند ساله است. او همچنان بالاترین مقام دفاعی کشور خواهد بود و حمله حدوداً چهل روزه سعودی را در یمن رهبری کرده است.

سعود الفیصل ۷۵ ساله نیز یکی دیگر از افرادی بود که تحت تاثیر انتصابات جدید قرار گرفت. سلمان، عادل الجبیر سفیر عربستان سعودی در واشنگتن را که از خاندان آل سعود نیست، به عنوان اولین وزیر امور خارجه کشور برگزید. گفته شده، فیصل بیمار است و بارها خواستار بازنشستگی خود شده بود. او از سال ۱۹۷۵ وزیر امور خارجه عربستان سعودی بود.

با توجه به جابجایی‌ها در ریاض، کابینه جدید سعودی در مقایسه با پادشاهی پیشین احتمالاً روابط دوستانه‌تری با واشنگتن خواهد داشت. یکی از اقدامات سلمان که کمتر از دیگر انتصابات روز چهارشنبه قابل توضیح بود، برکناری نورا الفایز از سمت معاونت آموزش و پرورش دختران بود که عالی رتبه‌ترین زن در دولت سعودی محسوب می‌شد. او تحصیلکرده آمریکاست و بیشتر از برنامه ورزشی برای دانشجویان زن حمایت کرده بود. اگر چه الفایز در میان محافظه کاران مذهبی محبوبیت نداشت، به نظر نمی‌رسید رابطه بدی با سلمان داشته باشد.

درگیری خانوادگی

بر اساس قانون عربستان سعودی، پس از مرگ ملک عبدالله، ملک سلمان به پادشاهی رسید. این حق نیز برای پادشاه محفوظ است که ولیعهد اول و دوم را انتخاب کند. البته ملک عبدالله قبل از فوت شورایی را به ریاست خالد بن عبدالعزیز التویجری تشکیل داد که در آن شورا تصمیم گرفته شد پس از مقرن بن عبدالعزیز، فرزند ملک عبدالله به نام متعب بن عبدالعزیز به عنوان ولیعهد دوم حضور داشته باشد. اما امیر سلمان، ساختار تعیین شده را برهم زده و فرزند نایف وزیر کشور را به عنوان ولیعهد دوم انتخاب کرد. با این کار حلقه سدیری‌ها که از طرف پدر فرزندان عبدالعزیز و از مادر سدیری بودند، کامل شد. به غیر از یک نفر آن هم مقرن بن عبدالعزیز که از طرف مادر یمنی بود اما با تغییر او، حلقه سدیری‌ها کامل شد.

تعویض سعود الفیصل نیز به این دلیل بود که او در سخن گفتن با مشکل مواجه شده و نمی توانست به خوبی صحبت کند. در عین حال بیماری او موجب تغییرش شد. بنابراین کل مجموعه حاکمیت عربستان به نام سدیری‌ها شده است. اقدامی که در نظام حاکمیتی عربستان صورت گرفت، بیانگر این نکته است که خط مشی در پیش گرفته شده با خط مشی فرزندان عبدالعزیز همخوانی ندارد. حمله به کشور دیگر، به خصوص نسبت به یمن که کشوری همجوار با مشترکات بسیار با عربستان است، اثبات این ادعاست. اقدام عربستان علیه یمن توجیه کننده

این مساله نیست که یک کشور مسلمان، کشوری را که نمی تواند از نیروهای هوایی خود استفاده کند، مورد حمله قرار دهد. این اقدام نه نظامی بوده و نه ارزش جنگی دارد؛ جز اینکه تعدادی از کودکان و زنان و مردان کشته می شوند. کار در آینده برای عربستان به خصوص با ورود نیروهای زمینی به یمن مشکل خواهد بود، زیرا نیروهای حوثی، مبارزان جنگ های پارتیزانی هستند اما ارتش عربستان یک ارتش فربه، راحت طلب و جنگ ناآزموده بوده و نمی توانند بیش از این پیشرفت زمینی داشته باشند.

موضوع دیگر در مورد تغییرات در نظام حاکمیتی عربستان، برخی اظهارات مطرح شده پیرامون پروژه گذار از خاندان عبدالعزیز است. در این باره باید گفت تا زمانی که فرزندان عبدالعزیز _ ملک سلمان، محمد بن عبدالعزیز و مقرن بن العزیز _ وجود دارند، اگر قدرت به نسل بعدی منتقل شود، زمینه ساز بروز اختلافات خواهد بود. در حال حاضر فرزندان عبدالله با یک مجموعه بسیار قوی، فرزندان سلطان یعنی خالد بن سلطان که زمانی فرمانده جنگ بوده و دیگران دچار اختلاف خواهند شد.

مساله دیگر اینکه برخی تغییرات را در راستای رویارویی بیشتر با ایران تفسیر می کنند. در اینکه عربستان رقیب ایران بوده و نمی خواهد دست حوثی ها در یمن باز شود، هیچ شکی نیست. اما این مساله تنها جنبه تبلیغاتی دارد. مگر دیگر کشورهای شیعه و سنی در اختیار ایران است یا ایران در آنجا حکمرانی می کند؟ این مطالب انتشار یافته بیشتر از سوی حاکمان عربستان برای توجیه پذیر کردن اقدامات تجاوزکارانه و وحشیانه خود است.

اوضاع یمن به گونه ای ناعادلانه بود. حوثی ها نتوانستند آن را تحمل کنند. بارها به دنبال تقسیم قدرت بودند اما نظام قبلی با اتکا به عربستان و کشورهای دیگر زیر بار نرفت تا کشور دچار جنگ شد. ایران اینگونه اقدامات را محکوم می کند و در عین حال با توجه به فاصله ای که میان ایران و یمن وجود دارد، نمی توان با اقدامات عربستان رودررو شد، بنابراین ایران می تواند کمک های انسانی و مشاوره ای داشته باشد. البته به طور حتم ایران از اوضاع یمن ناراضی است و نمی تواند تا آخر بدین شکل تحمل کند. با این وجود، باید منتظر ماند و دید چه رخدادهای جدیدی برای کوتاه شدن دست عربستان در یمن روی خواهد داد.

آمریکاگرایی صعودی

با وجود ساختار سیاسی رسمی حاکم بر اغلب کشورها که بیانگر نوع ترتیبات منعکس شده در قانون اساسی آنهاست، بسیاری از کشورهای حوزه خاورمیانه، تحت تاثیر یک سری از مولفه های غیررسمی اداره می شوند که بارزترین وجه این مولفه ها، رابطه قدرت میان افراد و گروههای مختلف است. مؤلفه دیگر، میزان بالای نفوذ و مداخله قدرت های بزرگ در امور داخلی این کشورها، به دلیل ضعف مشروعیت و مردمی نبودن آنهاست.

تغییرات صورت گرفته در نظام حکومتی عربستان بیش از آنکه بر اساس خواسته های ملت عربستان باشد، تا حد زیادی متأثر از تقاضاهایی است که از سوی دولت های غربی برای ایجاد تغییرات اساسی در ساختار سیاسی، به این کشور دیکته می شود

عربستان سعودی یکی از کشورهایی است که عملکرد این مولفه ها در آن جالب توجه است. در عربستان سعودی چند گروه اصلی قدرت را در دست دارند که این گروهها گاه در امتداد هم و گاه در تعارض با یکدیگر حرکت می کنند. هر یک از این گروهها، خود دارای زیر مجموعه هایی است که پیوند و رابطه قدرت میان آنها را گسترده تر کرده است. از سوی دیگر به واسطه جایگاه عربستان در بازارهای جهانی نفت و تأثیر آن بر قدرت های بزرگ صنعتی، نقش قدرت های بزرگ در این کشور نیز همواره پررنگ بوده است. بنابراین تغییراتی که به تازگی در نظام سیاسی عربستان صورت گرفته، از دو زاویه داخلی و خارجی قابل تحلیل است.

از منظر داخلی، تغییرات صورت گرفته به نوعی تلاش پادشاه جدید عربستان برای کنار زدن مخالفان داخلی و همزمان حرکت به سوی نوعی جوان گرایی و همسو ساختن ساختار سیاسی عربستان با تحولات روز منطقه ای و بین المللی به حساب می آید. در این راستا می توان گفت، برخلاف دیگر نظام های پادشاهی که از پدر به پسر منتقل می شود، در نظام آل سعود، قدرت میان پسران عبدالعزیز دست به دست می شود و پس از آخرین فرزند، به ناچار حکومت به نسل دوم منتقل می شود. با این وجود "ملک سلمان" پادشاه عربستان، "مقرن بن عبدالعزیز "ولیعهد عربستان را که سی و پنجمین و کوچکترین فرزند عبدالعزیز آل سعود بود، از این سمت عزل و "محمد بن نایف" ولیعهد پیشین و برادرزاده خود را به این سمت منصوب کرد. همچنین پادشاه عربستان، سعود الفیصل وزیر خارجه هفتاد و پنج ساله عربستان را نیز برکنار کرد و عادل بن احمد الجبیر پنجاه و سه ساله را جایگزین وی کرد. تغییر بارز و چشمگیر دیگر در موقعیت "محمد بن سلمان" وزیر دفاع و پسر جوان پادشاه عربستان بود که علاوه بر پست وزارت دفاع، به سمت ولیعهد عربستان نیز منصوب شد. بنابراین نکته بارز این تغییرات، برجسته شدن نقش نسل دوم در خاندان آل سعود است که می تواند سبب تغییرات گسترده در سیاست داخلی و خارجی عربستان شود. با این وجود، تغییرات در دربار سعودی به این معنا نیست که ما از این به بعد شاهد یکصدایی و ثبات در صحنه تصمیم گیری عربستان هستیم، زیرا تغییرات صورت گرفته هم ناشی از اختلافات درونی آل سعود بوده و هم سبب ساز یکسری اختلافات جدید شده است. از جمله می توان به مخالفت شاهزاده **طلال بن عبدالعزیز**، برادر ناتنی ملک سلمان و فرزند هیجدهم ملک عبدالعزیز با انتصابات جدید ملک سلمان اشاره کرد که اعلام کرده حاضر به فرمانبرداری از شاه جدید عربستان و بیعت با او نیست، زیرا رویکرد او را در تطابق با شرع اسلام و ساختار حاکمیت در عربستان نمی داند.

از بعد خارجی نیز تغییرات صورت گرفته در نظام حکومتی عربستان بیش از آنکه بر اساس خواسته های ملت عربستان باشد، تا حد زیادی متأثر از تقاضاهایی است که از سوی دولت های غربی برای ایجاد تغییرات اساسی در ساختار سیاسی، به این کشور توصیه می شود. باراک اوباما در سخنرانی یک ماه قبل خود خطرهای داخلی از جمله بیکاری جوانان، عدم مشارکت در امور سیاسی، عدم حضور موسسات مردم نهاد و... در حاکمیت عربستان را مهمترین تهدیدات فراروی مقامات این کشور توصیف کرد. هر چند خاندان سعود برای حفظ قدرت خود حاضر به تغییرات اساسی در ساختار سیاسی و حکومتی نیست، اما کوشیده است به نوعی با تغییر مهره های سیاسی و امنیتی، نظر قدرت های غربی را نیز تأمین کند. حضور جوانی مانند محمد بن سلمان در پست وزارت دفاع، در تصمیم گیری برای خریدهای تسلیحاتی و در نتیجه وابستگی بیشتر به آمریکا تأثیر دارد. عادل الجبیر وزیر خارجه جدید نیز پس از سال ها حضور خود در واشنگتن به عنوان سفیر عربستان یکی از بانفوذترین دیپلمات های عرب در آمریکا و به عبارتی "نماینده کشورهای عربی" در این کشور محسوب می شود و تعاملات بسیار قوی با این کشورها دارد. عربستان علاقه مند به قوی تر کردن روابط خود با آمریکاست، چرا که حس می کند وضعیت منطقه ای روز به روز متلاطم تر خواهد شد، در نتیجه پادشاه سعودی تلاش می کند روابط خود با آمریکا را بازسازی کند. بی شک ساختار حکومت سعودی با منزوی شدن افرادی مانند **ترکی** و **بندر** آمریکایی تر شده است. هر چند از یک جنبه تقریباً متناقض، این تغییرات به معنی روی کار آمدن تیمی است که می خواهد اگر آمریکا، عربستان را در منطقه تنها گذاشت، این کشور بتواند به خوبی از خویش دفاع کند. ■



کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سر بریدن از یک اتهام

بیان این روش برای مردم، می‌تواند اتهام خلاف گویی و کذب را علیه دولت، حداکثر به اتهام بی‌دقتی یا اشتباه، کاهش دهد

نزدیک به دو ماه از آغاز سال جدید می‌گذرد و همچنان شرایط ویژه‌ای که در مذاکرات ایران و غرب در جریان است اجازه نداده سایه رکود از روی تمام بخش‌های اقتصاد ایران دور شود. فعالان بازار مسکن البته از رونق چند روزه‌ای می‌گویند که بلافاصله پس از توافق سوییس که در روزهای پایان تعطیلات نوروز، به دست آمد، ایجاد شد ولی دوامی نداشت و با بروز اختلاف نظرهای بعدی، به سرعت متوقف شد. اما در همین حال که مشکل رکود در اقتصاد ایران خودنمایی می‌کند، غول تورم آرام آرام به داخل چراغ برمی‌گردد. این آرام شدن تورم نسبت به چند سال گذشته البته محسوس بوده ولی آمارهایی که بانک مرکزی و مرکز آمار ایران ارائه می‌دهند ماجرا را بسیار خوشایند و مطلوب تصویر می‌کند. اینکه تورم به کمتر از ۱۴ درصد رسیده را نخستین بار بانک مرکزی و سپس مرکز آمار ایران تایید کرد ولی چنین کاهش چشمگیری برای مردم کوچه و بازار، چندان قابل لمس و تایید نیست. چرا که در ساده‌ترین مثال اگر چنین عددی برای تورم صحیح باشد، پس اجناسی که سال گذشته به بهای هزار تومان به فروش می‌رسیدند، امسال باید به بهای هزار و یکصد و چهارده تومان به خریداران عرضه شوند، در حالی که بسیاری از کالاها با اختلافی بیش از این عدد به فروش می‌روند. از سوی دیگر اینکه ادعا شود که مرکز آمار یا بانک مرکزی به عنوان دو مرکز دولتی، اطلاعات خلاف واقعی، آن هم از روی عمد به مردم می‌دهند هم، نمی‌تواند واقعیت داشته باشد، ولی یک واقعیت آزاردهنده وجود دارد و اینکه در شرایط رکود این روزها، برخی کالاها زیر سایه همین رکود، متقاضی چندانی ندارند و خرید و فروش آنها یا متوقف شده یا با همان قیمت‌های قبلی انجام می‌شود. برای نمونه مسکن یکی از این کالاهاست که وارد سومین سال رکود عمیق شده و به تبع آن برخی کالاهای مرتبط با صنعت ساختمان مانند میلگرد، حتی با کاهش قیمت قابل توجه



نسبت به گذشته در بازار به فروش می‌روند. به این ترتیب راز این اختلاف نظر مراجع رسمی اعلام کننده تورم با آنچه در جیب مردم کوچه و بازار روی می‌دهد، فاش می‌شود. روش سنتی این مراکز برای کشف تورم این است که سبدی از کالاها را در نظر می‌گیرند و تعدادی از کالاهای مورد نیاز جامعه را در آن قرار می‌دهند و بهای آن را با سال گذشته مقایسه می‌کنند و عدد به مردم معرفی می‌شود. کافیست کسانی که از میان هزاران کالای مصرفی و خدماتی که به مردم ارائه می‌شود، مامور انتخاب می‌شوند، کالاهایی مانند مسکن و بهای خرید و فروش آن و میلگرد را در این سبد قرار دهند و اهمیت آن در هزینه‌های زندگی را

عینک‌های ته استکانی

ابتکار شهرداری تهران برای این ده روز، اتفاق قابل تشویقی بود که البته نیازمند "عینک‌های ته استکانی" بود

شهرداری تهران که شهردارش در حال رسیدن به رکورد بادوام‌ترین شهردار تاریخ تهران است و تا چند روز دیگر اولین فردی خواهد بود که توانسته برای این مدت طولانی در این سمت باقی بماند، در هفته گذشته ابتکاری شیرین را آغاز کرد و برای مدت ده روز، تمام تابلوهای تبلیغاتی و بیل بردهای شهر را که وسیله کسب درآمدی پایدار برای شهرند و از بام تا شام مشغول تبلیغ کالاهای مصرفی و مصرف بیشتر و متنوع ترند، تبدیل کرد به یک نمایشگاه بزرگ تابلوهای هنری و آثاری از مشهورترین هنرمندان ایران و جهان را در قطعاتی بزرگ چاپ کرد و بر روی این بیل بردها و تابلوهای تبلیغی نصب کرد. تا حتی برای ۱۰ روز هم که شده تهرانی‌ها و مسافران این شهر به جای نگاه کردن به کالاها و تشویق شدن به خرید، به آثاری هنری نگاه کنند و ضمن لذت بردن از زیبایی این آثار به اندیشه و تفکر هم دعوت شوند و دیگران را هم دعوت کنند. که اگر چنین اتفاقی تنها چند مرتبه دیگر با استقامت مدیران شهرداری تکرار شود، به سادگی می‌تواند به رسم و رویه‌ای تبدیل شود که به صورت یک مطالبه دائمی شهروندان در ذهن مدیران بماند و تغییر مدیران شهری هم نتواند این سنت را به فراموشی بسپارد. ضمن اینکه تجربه نشان داده، اتفاقات و تجربیات خوب شهرداری تهران با فاصله‌ای اندک در دیگر شهرهای بزرگ ایران هم الگوبرداری و تکرار می‌شود که این هم خبر خوشی برای ساکنان دیگر شهرهای پرجمعیت ایران خواهد بود. در میان این تجربه لطیف و چشم نواز



البته یک ضعف نه چندان کوچک، هر روز خودش را به تماشاگران این تابلوها نشان می‌داد که شاید اثر کم تجربگی مجریان چنین طرح قابل تشویقی باشد. اینکه اصولاً در خصوص استفاده و کاربرد بیلبوردها و تابلوهای تبلیغاتی این طور مشهود است و توصیه می‌شود که آنچه بر روی آن برای ارتباط با مخاطب نقش می‌بندد نباید دارای عناصر کوچک و ریز و دقیق باشد چرا که به طور معمول، این تابلوها با فاصله‌ای

وقتی خلبان‌ها می‌خندند

ورود این هواپیماها به ایران، هم می‌تواند بدهی برخی کشورهای خارجی به ایران را کم کند و هم حفره بزرگتری در دیوار تحریم‌ها ایجاد کند و هم قدرت بیشتری به تیم مذاکره‌کننده ایرانی بدهد

ورود همزمان حدود ۱۵ فروند هواپیمای بزرگ ایرباس که سن آنها بین ۱۰ تا ۱۵ سال است، هفته گذشته را به یکی از بی‌سابقه‌ترین ایام برای صنعت هوایی ایران تبدیل کرد. ایرباس‌هایی که برای خطوط هوایی ایران خریداری شدند و هر چند تازه نفس نیستند اما ضمن اینکه توان پروازهای طولانی و پرجمعیت را دارند، متوسط سن ناوگان هوایی ایران را هم اندکی کاهش دادند. نزدیک به ۲۰ درصد به کل ظرفیت این ناوگان هم افزوده شده و به طور طبیعی هواپیماهایی که تا امروز در خطوط پروازهای سمت مقاصد خارجی حرکت می‌کردند می‌توانند در مسیرهای داخلی به کار گرفته شوند و ضریب ایمنی در پروازهای ایران را بالاتر ببرند. این خرید چندین میلیون دلاری که ظاهراً پس از کمرنگ شدن تحریم‌های غرب علیه ایران انجام شده، هنوز به مرحله بیان جزییات نرسیده



و اینکه از کدام کشور و به چه قیمت و از طریق کدام کانال مالی خریداری شده ولی هر چه بوده، یک گام

هم به عنوان ضریب در کنارش قرار دهند تا زمانی که میانگین قیمت‌ها و تورم محاسبه می‌شود، وزن سنگین چنین کالاهایی، متوسط همه قیمت‌ها را هم با خود به پایین کشد و عدد ۱۴ درصد به این طریق متولد گردد. در حالی که بسیاری از کالاهایی که مصرف روزانه برای خانواده‌های ایرانی دارند با افزایش‌هایی بیش از آنچه بانک مرکزی اعلام می‌کند روبرو هستند و مردم عادی برداشتی متفاوت از آنچه به طور رسمی از سوی دولت اعلام می‌شود دارند. این اختلاف برداشت می‌تواند، بی‌اعتمادی و آزردگی را هم در ذهن مخاطبان ایجاد کند به‌ویژه اینکه معیار بسیاری از تصمیمات مهم دولت از جمله افزایش حقوق و دستمزدها، همین عدد خواهد بود. دولت یا باید در انتخاب این سبد کالایی توسط کارشناسان مرکز آمار و بانک مرکزی تجدید نظر کند تا به اعدادی واقعی‌تر برسد و یا اینکه ساز و کار تولید رقم تورم را کاملا شفاف برای مردم بیان کند و استدلال‌های خود را برای انتخاب این روش و این کالاها با مردم در میان گذارد. حداقل نتیجه‌ای که از این کار به دست خواهد آمد این است که اتهام دروغ و کذب از سوی دولت، می‌تواند تبدیل شود به اتهام اشتباه یا بی‌دقتی و این تغییر می‌تواند صفت صداقت و راستگویی را برای دولت با قدرت بیشتری حفظ کند.

■

زیاد از چشمان بینندگان قرار دارد و بخش بزرگی از آنها هم در حاشیه خیابان‌ها و اتوبان‌ها که محل عبور سریع افراد است قرار دارند و بیننده معمولاً تنها چند ثانیه فرصت نگاه کردن به آنها را پیدا می‌کند. به همین دلیل هم کارشناسان تبلیغات گرافیکی، تصاویری ساده و درشت را برای محتوای این تابلوها طراحی و پیشنهاد می‌کنند تا مخاطب در چند ثانیه عبور و نگاه خود، متوجه آنچه در این صفحه بزرگ ترسیم شده، باشد. اما تابلوهای هنری و به ویژه بسیاری از آثاری که در این ده روز از سوی شهرداری برای این بیلبوردها انتخاب شده بود، هیچ تطابقی با این اصل نداشتند. چرا که اصولاً آثار هنری حاوی ظرافت و دقایقی هستند که در یک نگاه گذرا قابل لمس نیست و اصولاً لذت کافی و تاثیر واقعی، زمانی در مخاطب ایجاد می‌شود که زمان طولانی‌تری و با تمرکز بالاتری به اثر نگاه کند. چیزی که درباره تابلوهای ده روز آویزان شده در شهر، روی نخواهد داد.

■

برای رفع نواقصی است که محدودیت‌های سیاسی و اقتصادی اروپا و آمریکا برای ایران عزیز ایجاد کرده بود و شاید این روزها که به گفته برخی مقامات مانند وزیر نفت، بدهی نفتی برخی کشورها به ایران، مانند هندوستان به حدود ۱۰ میلیارد دلار می‌رسد، و از طرف دیگر تحریم‌های اقتصادی، همچنان تا رسیدن به توافق کامل با غرب، همچنان پا برجاست، گرفتن کالاهایی گران قیمت، از این قبیل به جای پول نفت، می‌تواند، هم حساب بدهکاران ایران را تا اندازه‌ای صاف کند و هم به دیوار تحریم‌ها شکاف بیشتری وارد کند و هم اعتماد به نفس بیشتری به تیم مذاکره کننده ایران در گفتگوهای هسته‌ای بدهد.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

پاسخ به سؤال دوستی که خواسته است بیشتر بداند که چرا شاعران ایرانی به هند رفتند، و سپس ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"اسکندر بیگ ترکمان" در احوالات "شاه طهماسب صفوی" به این سؤال جواب داده: "حضرت خاقانی جنت مکانی در اواخر ایام حیات که در امر به معروف و نهی منکر مبالغه‌ی عظیم می‌فرمودند "یعنی خیلی گیر می‌داده"، این طبقه‌ی علیّه را وسیع المشرب شمرده از صُلحا و زُمره‌ی اتقیا نمی‌دانستند..." و در ادامه می‌گوید که محتشم کاشانی قصیده‌ای غرا در مدح شاه طهماسب و قصیده‌ای در مدح مُخدره‌ی زمان، شاهزاده پری‌خانم سرود و به پری‌خانم داد تا برای شاه ببرد. شاه فرمود خوشم نمی‌آید برایم قصیده بگویند. من برای چنین اشعاری صله نمی‌دهم. بروند در مدح اولیای دین(ع) قصیده بسرایند. پاداش و صله‌اش را هم از همان اولیا بگیرند که البته پاداش آنها معنوی است... بقیه‌ی پادشاهان صفوی نیز به شاعران اهمیت نمی‌دادند و چنین شد که شعر از دربار رانده شد و به کوچه و بازار رفت و ذوق مردم به آن افزوده شد سپس به دربار سلطان‌های عثمانی و شاهان گورکانی هند مهاجرت کرد و در آن دربارها بیت (شعر) گفتند و بیت (خانه) پاداش گرفتند. سبک هندی که در خارج از ایران و در محیط‌های غیر ایرانی رشد کرده بود، روز به روز به سستی گرایید. خیال‌پردازی‌های دور از ذهن به حدی رسید که مردم معنی آنها را نمی‌فهمیدند. به قول "ملک الشعرا بهار":

"فکرها سست و تخیل‌ها عجیب / شعر، پر مضمون ولی نادلفریب / وز فصاحت بی‌نصیب

هر سخنور بارِ مضمون می‌کشید / رنجِ افزون می‌کشید / زان سبب شد سبک هندی مبتذل"

البته سبک هندی آن‌طورها هم مبتذل نبود و شاعرانی هم بودند که به‌راستی مضمون‌های قشنگ کوک می‌کردند. مثل کلیم، بیدل دهلوی، شیدای هندی، واعظی و مشرب و صائب و... چند بیت از سبک هندی برای شما می‌نویسم بعدش سراغ ادامه‌ی قطره‌ی قبل می‌روم:

از کلیم: "بخیه‌ی کفشم اگر دندان‌نما شد، عیب نیست / خنده می‌آرد همی بر هرزه گردی‌های من"

"خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی / ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند"

یعنی آب و هوای دنیای مرگ آنقدر خوب است که ساکنانش بیش از یک پیرهن (کفن) نمی‌خواهند.

از بیدل دهلوی: "زانقلابِ چرخ می‌لرزم به آب روی خویش / جام لبریزم به دستِ رعشه‌دار افتاده‌ام" ز انقلاب را زِنقلاب بخوانید.

از شیدای هندی: "فسونگر داند آن خاکی که از وی بوی مار آید / شناسم بوی زلفت را اگر در مُشکِ تر پیچی"

یعنی همانطور که مارگیر (فسونگر) بوی مار را از زیر خاک می‌شنود، من هم بوی موی تو را می‌شناسم حتی اگر آن را در مشک بپیچی.

از واعظی: "لقمه افتد ز دهان چون نبُوَد قسمتِ کس / روزی ارّه نگر کز بُن دندان ریزد"

از مشرب: "در گشادِ کار خود مشکل گشایان عاجزند / ناخن از انگشت، نتوانست بندی وا کند"

در این دوره شاعران زیادی تولید شدند که شب و روز شعر می‌گفتند. "غواصی یزدی چهل سال قبل از مرگش گفته: "ز شعرم آنچه اکنون در حساب است / هزار و نهصد و پنجه کتاب است". از او کلی شعر مانده ولی حتی یک بیت هم ندارد که بخوانیم و بگوییم آفرین! "**سیمای مشهدی**" در صنعت "تزریق" کار می‌کرده و ساعتی هزار بیت می‌گفته. ویژگی این صنعت، بی‌معنی بودن شعر است. مثل: "ز شلوار زنبور و افسار ببر / قفس می‌توان ساخت اما به صبر". یکی از شاعران این دوره "وشانی" نام دارد که برای سرودن یک بیت هموزن خودش طلا پاداش گرفت. بیتش مشهور است و آن را در مدح علی(ع) سروده:

"اگر دشمن کشَد باده و گر دوست

به یادِ ابروی مردانه‌ی اوست"

پس از صفویه که دورانی پر آشوب بود، شاعران مجالی برای خودنمایی نداشتند. نادرشاه افشار هم که اصولاً از شعر خوشش نمی‌آمد. در روزگار کریمخان زند نیز شاعران قدر و مقامی نداشتند و جایی ثبت نشده که کریمخان زند به شاعری صله داده باشد. این اوضاع تا زمان فتحعلی شاه قاجار ادامه داشت. در نیمه‌ی دوم قرن دوازدهم قمری که اواخر افشاریه است، در اصفهان جنبشی ادبی روی داد. اصفهان در زمان استیلای افغان‌ها بسی ویران و نابسامان شده بود و با این که شرایط مناسبی برای رشد و پرورش شاعران نداشت، دو سه نفر از شاعران با ذوق قلم‌های خود را تراشیدند و سبک هندی را کنار زدند و به بازگشت ادبی روی آوردند. "سید محمد شعله اصفهانی"، "میرزا محمد نصیر اصفهانی"، "میر سید علی مشتاق اصفهانی" از بنیانگذاران اصلی سبک بازگشت بودند. مشتاق اصفهانی گروهی از جوانان اصفهانی را دور خودش جمع کرد و استادانی نامور پرورش داد. مانند "خیاط عاشق اصفهانی"، "محمد تقی صهبای قمی"، "آذر بیگدلی شاملو"، "هاتف اصفهانی" و "صباحی بیدگُلی کاشانی". هدف آنها نجات دادن شعر فارسی بود ولی چون نمی‌توانستند سبک جدیدی اختراع کنند، به سبک قدما بر گشتند. نیما یوشیج معتقد است "بازگشتی از روی عجز به طرف سبک‌های مختلف قدیم"... راست می‌گوید ولی این بازگشت لازم بود تا شعر به سمت و سویی بیفتد و به سبک‌های جدیدتری ختم شود که شد. یکی از دلایل مهمی که شعر را از هند به ایران برگرداند، پاداش‌هایی بود که شاهان و امیران و وزیران قاجار به شاعران تقدیم می‌کردند. فتحعلی شاه قاجار به پاداش شاهنامه‌ای که فتحعلی خان صبا سروده بود، چهل هزار مثقال طلا به او داد.

ادامه دارد

خداوند آن کس را که دروغگو و کفران کننده است هرگز هدایت نمی کند

• قرآن مجید - زمر ۳

گزارشی از برگزاری آیین نکوداشت حجت الاسلام والمسلمین سیدمحمود دعایی تحت عنوان «سرو سایه فکن» در مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

انقلابی اخلاق مدار



عصر پنجشنبه هفته گذشته به همت مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، مراسم نکوداشت حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی نماینده ولی فقیه و سرپرست موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ در سالن اصلی اجتماعات این مرکز با حضور چشمگیر جمع کثیری از شخصیت های سیاسی، علمی، فرهنگی، مطبوعاتی، هنری، ادبی و ورزشی برگزار شد. مراسمی که از ساعت ۵ عصر آغاز و تا ساعت ۹ شب به درازا کشید. گزارش مختصر و کوتاهی از این مراسم ارجمند و باشکوه تهیه شده است که در این صفحات می خوانید:

پیام رئیس جمهوری

به گزارش خبرنگار ما، این مراسم با قرائت پیام رئیس جمهوری توسط دکتر سید رضا صالحی امیری، معاون رئیس جمهوری و رئیس سازمان اسناد و کتابخانه ملی آغاز شد. متن پیام حجت الاسلام والمسلمین دکتر حسن روحانی به این شرح است:

بسم الله الرحمن الرحیم

حق شناسی و سپاس از مجاهدان و فرهیختگان که جلوه‌های شکر نعمت ها هستند، از تعالیم اسلام و آموزه‌های فرهنگی ما است و نقشی شایان در نهادینه شدن روحیه قدرشناسی در جامعه دارد.

نکوداشت مقام شخصیت های ارزشمند ملی، نمادی از تجلیل از خدمتگزاران جامعه است و از دستاوردهای نیکوی این حرکت فرهنگی، استحکام و گسترش فرهنگ شایسته سالاری در نظام‌های مدیریتی و بهبود رفتار جمعی است.

اصحاب قلم و اندیشه، ناشران و مروجان معارف اسلامی و تلاشگران بسط ارزش های بنیادینی چون خردگرایی، اعتدال و تدبیر هستند و تکریم خدمات انسانی فرهیخته که عمر خود را همراه با ثبات قدم، سادگی و مشی اعتدالی در راه سربلندی دین و ملک و ملت صرف نموده، وظیفه‌ای اخلاقی و ملی و تعالی بخش جامعه است.

روحانی متواضعی که تجربه‌هایی گرانبها همچون حضور فعال و موثر از آغازین روزهای شکل گیری نهضت اسلامی را دارا است و بی‌وقفه دفاع از حقوق مردم و تنویر افکار عمومی را در سنگرهای مختلف خدمتگزاری وجهه همت خود قرار داده است.

او ثابت کرد که در سخت ترین و سهل ترین شرایط نیز می توان از افراط و تفریط دوری گزید و با پیش گرفتن و پیمودن مسیر اعتدال، به مردم خدمت کرد. ایشان چه در دوران مبارزه و چه در عرصه‌های سیاسی و فرهنگی طی دهه‌های سپری شده از نظام جمهوری اسلامی ایران، همواره در کنار و معتمد امام خمینی (ره) و مقام معظم رهبری (مدظله العالی) بوده و از افتادن در دامن تندروی‌ها پرهیز کرده است.

صداقت، وارستگی و سادگی از خصال دائمی و پسندیده ایشان است که می تواند الگویی مناسب برای اهالی و اصحاب قلم و رسانه باشد.

اینجانب با تشکر از برگزارکنندگان و بانیان این مراسم ارزشمند، برای حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای سید محمود دعایی، این مجاهد خستگی ناپذیر عرصه مبارزه و فکر و فرهنگ و سیاست، توفیق روزافزون و طول عمر با عزت از خداوند بزرگ مسئلت دارم.

حسن روحانی رئیس جمهوری اسلامی ایران

پیام آیت الله العظمی جوادی آملی

پخش پیام تصویری آیت الله العظمی جوادی آملی از جمله برنامه‌های دیگر مراسم بود. در بخشی از پیام ایشان آمده است:

مقدم شما فرهیختگان و نخبگان علم و ادب را گرامی می‌داریم و از برگزارکنندگان این همایش وزین حق‌شناسی می کنیم و اجلال و تکریم صاحبان قلم و قدم در مطبوعات را ارج می‌نهیم و از جناب حجت الاسلام والمسلمین آقای دعایی که این همایش وزین جهت اجلال و تکریم و پاسداشت سوابق پربرکت ایشان است حق‌شناسی می کنیم از خدای سبحان مسئلت می کنیم همه اصحاب قلم و صحابه علم و ادب و هنر دینی سعی همه را مشکور کند!

قرآن کریم در طلیعه نزول خود به چند چیز سوگند یاد کرد: یکی به مسطورات و مکتوبات که در سایه قلم، چهره‌نمایی می کند ن وَالْقَلَمِ وَما یَسْطُرُونَ اگر به قلم سوگند یاد می کند به لحاظ کتابت است و اگر به کتابت حرمت می‌نهد به لحاظ مکتوب است و اگر مکتوب و مطبوع، کرامتی دارد برای آن است که حق است از باطل دور و صدق است از کذب جدا، و خیر است از شرّ فاصله دارد و حَسن است از قبیح جداست.

خدای سبحان به اموری سوگند یاد می کند که استقلال و امنیت یک نظام در سایه آنها محفوظ است و آن فرهنگ است و تمدن است و علمی است که در سایه وحی الهی سازمان یافت و تمدّنی است که در تدیّن خود را نشان می‌دهد. خدای سبحان به قلم سوگند یاد کرد چون وسیله کتابت است، کتابت را حرمت می‌نهد برای اینکه آن مکتوب، حق است.

مطبوعات، رسالت مهمّشان در حق‌نگاری است



یک، پرهیز از باطل‌روی، بر صدق‌نویسی است دو، پرهیز از دروغگویی، در خیرروی است سه، پرهیز از شرّخواهی، در حَسَن‌روی است چهار، پرهیز از قبیح گویی، آنچه قبح دارد و شرّ می‌باشد و باطل است و کذب از حوزه قلم باید بیرون باشد تا ذات اقدس الهی به چنین قلمی سوگند یاد کند، به چنین مسطورات و مکتوباتی سوگند یاد کند... با توجه به محدودیت صفحات متن کامل این پیام که حاوی نکات مهمی درباره فرهنگ و مطبوعات بوده‌است در شماره‌های آینده به طور مستقل به چاپ خواهد رسید.

سخنان حجت الاسلام و المسلمین حاج سید حسن خمینی

حجت الاسلام و المسلمین حاج سید حسن خمینی نیز در سخنانی در مراسم نکوداشت سید محمود دعایی گفت: در خصوص موسیقی متن فیلم تعبیری وجود دارد که بر اساس آن بهترین نوع موسیقی آن است که شنیده نشود اما در طول فیلم، مخاطب آن را احساس کرده است و من نیز به صحت این تعبیر معتقدم؛ موسیقی خوب آن موسیقی است که شنیده نشود اما حضور داشته باشد و احساس و ادارک شود. تفاوت خوبی‌های سید محمود دعایی نیز با سایرین در این نکته است که خوبی‌های او هیچ وقت شنیده نشد، اما احساس شد... همه افراد نام این بزرگوار را به عنوان یک نقطه توأم با صفا، بلندی و رافت و در یک کلام خوبی به یاد می‌آورند اما هیچ کدام از ما هیچ جا این موسیقی را نشنیده‌ایم. آقای دعایی یک انقلابی است که روزی به این قطار پیوسته که همراه شدن با این مسیر مشکلاتی را داشته است؛ سال‌هایی که او هر روز از نجف به بغداد می‌رفت و برمی گشت تا مشخص نشود سخنگوی رادیو صدای روحانیت مبارز چه کسی است. دعایی بیش از هر کسی انقلابی بود اما انقلاب سکان‌دار شخصی او نشده است، در حالی که بی‌تردید هر کس جای دعایی با این سابقه بود ادعاهای فراوانی داشت اما دعایی بی‌ادعا زندگی کرده است.

دوستی کرمانی دارم که در شب جمعه آخر سال در حرم امام به من گفت؛ می‌خواهیم مجلسی برای نکوداشت آقای دعایی برگزار کنیم، اما لطفاً ایشان نداند زیرا چنین مجلسی را قبول نمی‌کند که به او پاسخ دادم من مهره ماری دارم که او (دعایی) حتما قبول می‌کند و آن ارثی است که من از نام امام دارم. اما آقای دعایی با این وجود چندین و چند بار می‌خواستند که بنده را مجاب کنند این جلسه شکل نگیرد و در ابتدای همین جلسه به من گفت؛ من اینجا که نشستم دارم از خجالت آب می‌شوم که من هم به شوخی به ایشان گفتم یک بار هم شما آب شو!

دعایی انقلابی است اما انقلاب را پلکان ترقی شخصی نکرده است. او چوب خورده اما آن را تبدیل به کینه نکرده است؛ از کسانی که بدی دیده بغض پیدا نکرده است و متواضع است اما تواضع او رنگ انظلام (ظلم پذیری) ندارد؛ دعایی روی اصول می‌ایستد اما پرخاشجو نیست و اصولگرایی او توام با پرخاش و کینه نبوده است...

دفاع از مفاخر معاصر

در ادامه مهندس اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری با اشاره به ویژگی‌های شخصیتی سید محمود دعایی اظهار کرد: من از باب همشهری بودن و دوستی با جناب دعایی و مسئول اجرایی باید سخن بگویم. او در طول عمر خود خدمات ارزنده‌ای انجام داده است. در مقاطع مختلف حضور داشته است. هم دولت و هم حکومت و جامعه به چنین شخصیت‌هایی نیاز دارد. دفاع و حمایت از مفاخر معاصری که گاهی مورد کم توجهی قرار می‌گیرند از ویژگی‌های سید محمود دعایی است. دعایی در طول عمر خود اقدامات ارزنده بسیاری انجام داده است و برگزاری مراسم نکوداشت برای وی نمایانگر زحمات اوست.

یکی از خصوصیات دعایی دفاع و حمایتی است که وی از مفاخر معاصر کشور می‌کند؛ او به ویژه در جاهایی که برخی شخصیت‌ها گاهی مورد کم توجهی دستگاه‌های رسمی قرار می‌گیرند به سراغ آن‌ها می‌رود و در غم و شادی آن‌ها کنارشان می‌ماند. این‌ها حلقه‌های واصل میان گروه‌های مختلف جامعه هستند.

نماد اخلاق در رسانه

سپس دکتر علی ربیعی، وزیر کار، رفاه و تامین اجتماعی، در بخشی از سخنانش گفت: شاید از آن جهت به من حق صحبت داده شده است که جناب دعایی خود را کارگر معرفی کردند و در مراسمی در حمایت از کارگران شرکت داشتند. مهم‌ترین ویژگی که ترکیب فعالیت‌های رسانه‌ای آقای دعایی برای وی ساخته است نماد اخلاق در رسانه و سیاست و نماد عمل اخلاقی در جامعه است...

پیام رئیس بنیاد باران

محمدرضا تابش نماینده مردم اردکان در مجلس شورای اسلامی پیام آقای خاتمی رئیس بنیاد باران را قرائت کرد که در بخشی از آن آمده است: ایمان استوار، ایثار شگفت انگیز، شکیبایی ممتاز و تواضع در عین سرافرازی، چون یکجا فراهم آید چهره درخشان دوست داشتنی مردی از تبار پیامبر (ص)، وراه رو راه حقیقت و بیداری جلوه گر می‌شود، که هیچ منصفی جز ادای ادب و احترام به او چاره‌ای ندارد.

حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی را می‌گویم. انسان بزرگواری که نه تنها در دوران اقتدار پیدای امام و انقلاب، که در دوران عسرت و عزلت انقلاب، همه هستی خود را در طبق اخلاص نهاد و پشت سر خمینی (ره) بزرگ، و در کنار مردم ایستاد.

آن سید محمود و این سید محمود

دکتر احمد جلالی هم با اشاره به مرحوم آیت الله طالقانی به بیان خاطره‌ای با تیتر "این سید محمود بوی آن سید محمود را به مشام می‌رساند" پرداخت و گفت: عصر روز سوم مرداد سال ۱۳۵۸ در اتاقی پشت سر آیت الله طالقانی نماز می‌خواندم. میان دو نماز حاج احمد آقا تماس گرفتند و فرمودند که همین الان امام فرمودند که آقا سید محمود پس فردا نماز جمعه بخواند و در حال حاضر فردی از جریان اطلاعی ندارد و به تلویزیون برو و موضوع را قطعی کن.

وی افزود: من نگران بودم که نماز جمعه آن گونه که باید برقرار نشود چرا که چندین سال بود که نماز جمعه برگزار نمی‌شد و برای مردم شاید عجیب بود که می‌گفتیم نماز ظهر نخوانید. به این دلایل با مرحوم اشراقی تماس گرفتم و گفتم که به امام بگویید تا متنی را بنویسند و مردم را به شرکت در نماز جمعه تشویق کنند. آقای اشراقی این پیام را به امام رساندند و امام در پاسخ فرمودند که احتیاجی نیست و تعیین آقا سید محمود کافی است که نماز جمعه برقرار شود. در نهایت دیدیم که نماز جمعه برقرار شد.

جلالی تصریح کرد: تعیین و حضور سید محمود دیگر ما در یک فضای رسانه‌ای و فضای فرهنگی کافی است که اهل ادب، فرهنگ و قلم، مصلحان و دلسوزان بروند و احساس پناه و حمایت کنند.

حسن انصاف

سپس، دکتر محمد باقر قالیباف در این مراسم در بخشی از سخنانش اظهار داشت: انصاف، ادب، گذشت و متانت ایشان برای امثال من یک درس بوده است، ایشان به حق فرزند انقلاب و دست پرورده امام (ره) بودند و هستند. چه در قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب، گذشت سالیان؛ فاصله مدیران را از مردم زیاد کرد. اما شخصیت جناب دعایی چنان است که تا به امروز نه در اتاق خود را روی مردم بسته و نه از مردم جدا شده است. به عنوان شخصیت رسانه‌ای، حسن انصاف، بارزترین صفت ایشان است.

و من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر ... ● قرآن کریم

لطفا ورق بزنید

انقلابی اخلاق مدار

بقیه از صفحه قبل

خاطره به یاد ماندنی

در ادامه این آیین، دکتر حداد عادل خاطره‌ای را بازگو کرد: در سال ۱۳۷۱ بنده درصدد بودم برای احیای رشته ادبیات و علوم انسانی در مدارس، یک مدرسه مخصوص علوم انسانی دایر کنم که در آن رشته تجربی و ریاضی نباشد. آن زمان وضع این رشته خیلی بد بود... آموزش و پرورش، مدرسه متروکه‌ای را در اختیار من گذاشت و من هم باید ظرف دو ماه این مدرسه را آماده می‌کردم. لذا به فکر تبلیغ مدرسه‌ام افتادم. موضوع را به آقای دعایی گفتم. ایشان کریمانه، صادقانه، متواضعانه و بزرگوارانه هر شب در صفحه اول روزنامه اطلاعات آگهی تاسیس دبیرستان پسرانه فرهنگ مخصوص رشته ادبیات و علوم انسانی را زیر نظر فلانی (حداد عادل) چاپ می‌کرد بدون اینکه دیناری توقع پول داشته باشد و یا این موضوع را به روی من بیاورد.

من بعدها فهمیدم که آقای دعایی پسری داشته که همان سال می‌خواسته برود سال اول دبیرستان و در رشته علوم انسانی هم درس بخواند ولی آقای دعایی یک کلمه هم در این باره با من حرف نزد و پسرش را هم به مدرسه ما نیاورد که من او را ثبت نام کنم. این میزان بزرگواری واقعا شگفت‌انگیز است.

این خاطره از آقای دعایی را مثل عکسی زیبا در بهترین جای ذهنم نصب کرده‌ام.

سخنان حجت الاسلام و المسلمین دعایی

در انتهای مراسم، آقای دعایی با بغض پشت تریبون قرار گرفت و گفت: من شرمنده شما هستم. خدا را سپاس می‌گویم که لطف کرده است آنچه که نداشته‌ام را بر من ارزانی داشته است. راضی نبودم این مجلس برگزار شود و اصراری هم نداشتم شما بزرگان وقتتان را صرف عنصری نالایق چون من کنید. همانطوری که گفتند، گفتم که از خجالت آب شدم. مثل یخی بودم که در پرتو انوار و عنایات جمعی فرهیخته آب شدم، له شدم. اگر افتخاری است، اگر پیشینه‌ای است در پرتو حضور خاندان عزیز شما جناب آقای سید حسن خمینی است. نمی‌توان تک تک شما حضار را نام برد، ولی خاک پای تک تک شما هستم. پلیدی‌هایی دارم که خودم می‌دانم که چقدر نالایقم و دوستان خبر ندارند. خداوند به عزت و اعتبار و آبروی شما به من رحم کند!

جناب ربیعی پیشینه‌ای درخشان از زندگی من را یادآوری کردند. افتخار می کنم دورانی را در کرمان کارگری کردم. آجر و گچ و سیمان را برای سر کارگر آماده می‌کردم. خانواده ضعیفی بودیم خدا رحمت کند مادر عزیزم را که به زحمت زیاد من را با کارگری بزرگ کرد. زمانی که دوران راهنمایی و دبیرستان را سپری می‌کردم، ایام تعطیلات را کارگری می کردم و پول حلال می‌گرفتم و در پایان امکان تهیه وسایل مدارس فراهم بود و از این رو باری از دوش مادرم برمی‌داشتم، افتخار می‌کنم که زمانی کارگری می کردم. از اوامر حضرت امام (ره) بود که فرمودند در موسسه اطلاعات باشیم و بی‌طرف باشیم و یادم می‌آید که با اینکه در روزهای اول تاسیس در حزب جمهوری اسلامی ثبت نام کرده بودم، حضورم را معلق کردم. این توفیقی بود که از ایشان به من رسید و بعد از رحلت امام (ره)، مقام معظم رهبری که سایه پرمهرشان مستدام باد، بنده را تحمل فرمودند و اگر توفیقی است از عنایات ایشان است. من در زندگی‌ام الگوهای زیادی داشته‌ام، جناب حجتی کرمانی که خداوند ایشان را حفظ کند و مرحوم آیت‌الله حاج شیخ محمد روحانی، آیت الله حقیقی و در دوران انقلاب شخصیت بزرگی در من تاثیر زیادی داشت به نام دکتر حسن حبیبی که یادگار گرامی و همسر فداکار و دانشمند ایشان در این مجلس حضور دارند. وقتی دوست نازنین من دکتر وحید قنبری در مراسم اعطای جایزه دکتر مجتبایی پیشنهاد برنامه بزرگداشت را به من دادند با او برخورد تلخی کردم که ایشان مایوس شد و سرانجام متوسل شدند به عزیزی که هیچ‌گاه نمی‌توانم رویش را زمین بیاندازم، یعنی حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سید حسن آقای خمینی. به آقای قنبری گفتم: اگر می‌خواهید تجلیل کنید چرا از کسانی تجلیل نمی کنید که هیچ کس به فکرشان نیست؟ کسانی از جمله افتخار من و شما در کرمان سردار بی‌ادعای سازندگی شهر کرمان عطا احمدی، چرا سراغ آن‌ها نمی‌روید؟! اگر می‌خواهید تجلیل کنید از همرزم و جانشین سردار حاج قاسم سلیمانی (افتخار همه ما، بلکه امید جهان اسلام) سردار فروتن و محبوب آقای رزم حسینی که شانه زیر بار مسئولیت اجرایی استان کرمان نهاده، تجلیل کنید. اگر تجلیلی به عمل می‌آید باید نسبت به کسانی تجلیل شود که کسی به فکر تجلیل از آنها نیست. به طور مثال باید از برادر مهدی تجلیل کرد که در سال ۶۰ و ۶۱ بازجوی دادگاه انقلاب بود.

"برادر مهدی" اسم مستعار مردی انقلابی و خداجو است که در آن سال‌ها، نیروهای ضدانقلابی که دستگیر می‌شدند را بازجویی می کرد و سعی داشت حکم با عمل متهم مطابقت داشته باشد و از انصاف و عدالت دور نباشد. در یکی از بازجویی‌ها یک متهم را به ۱۳ سال زندان محکوم کرد اما متهم تحت تأثیر بازجو قرار گرفت و در سایه ارتباط با برادر مهدی، تحت تأثیر تربیت ناب اسلامی و منطق قوی و برخورد اخلاقی وی قرار گرفت و بعد از آن و با رأفت نظام اسلامی آزاد شد و پایان‌نامه دکترای خود را به برادر مهدی تقدیم کرد. این شاید برای اولین بار در جهان باشد که محکومی رساله دکترای خود را به بازجوی خود تقدیم کرده است! من بعدها این رساله را با افتخار به آیت الله ری شهری تقدیم کردم به عنوان اینکه چگونه می‌توان با اخلاق کاری کرد که محکوم و معاند را به جایی رساند که رساله‌اش را به بازجویش تقدیم کند! این، سند افتخار ماست.. برادر مهدی که بعدها در قوه قضائیه تحمل نشد و به جبهه رفت و شهید شد.

دوستان! اگر افتخاری نصیب من شده است به خاطر خدمات و فداکاری همکاران فداکار و گمنام من است که ثمرات آن به پای من نوشته شده است. من دست همه شما را می‌بوسم... آن حکایت وضوی صحیح یاد دادن توسط حسنین (ع) را به یاد می‌آورم. گویا شما آمده‌اید به منی که شایستگی ندارم درس اخلاق و خوبی بدهید. فضائلی را نسبت می‌دهید که باید در خود ایجاد کنم. اگر افتخاری نصیب من شده است در توفیق درک محضر جد بزرگوارتان و در شعاع خاندان پر افتخار شما (خمینی) است... و پیروان و شیفتگان فراوانی را جذب اسلام کرده است. همچون امیر سیدعلی بن شهاب، معروف به میر سید علی همدانی که گفته است:

هر که ما را یاد کرد ایزد مر او را یار باد
هر که ما را خوار کرد از عمر برخوردار باد
هر که اندر راه ما خاری فکند از دشمنی
هر گلی از باغ وصلش بشکفد بی خار باد
در دو عالم نیست ما را با کسی گرد و غبار
هر که ما را رنجه دارد، راحتش بسیار باد

در ادامه این مراسم افشین علاء شعری را در وصف سید محمود دعایی قرائت کرد.

درحاشیه

با اینکه سالن اصلی و دو طبقه همایش‌های سازمان اسناد و کتابخانه ملی برای برگزاری مراسم انتخاب شده بود که گنجایش خوبی داشت به خاطر استقبال فراوان و حضور جمعیت، بسیاری ایستاده مراسم را تماشا می‌کردند.

آقای دعایی چندبار از جایش برخاست و میهمانانی را که توسط مسئولین حراست به صندلی‌های ردیف جلو راهنمایی می‌شدند با احترام به بالای سن می‌آورد. اساتیدی چون داودی اردکانی، مهدی محقق، دکتر دینانی و... از آن جمله بودند.

از هر طیف و جریان و طرز تفکری می‌شد در این جمع بزرگان یافت. اسامی برخی از میهمانان به این شرح است: دکتر حداد عادل، دکتر قالیباف، آیت ا... موسوی بجنوردی، مهندس ترکان، حجج اسلام انصاری، یونسی، موسوی لاری، خسروشاهی، ابطحی، وزرای بهداشت، کار، صنعت، ارتباطات، نیرو، دکتر صالحی، دکتر عارف، دکتر میرزاده، جمعی از هنرمندان و ورزشکاران، مدیران مسئول رسانه‌ها، معاونان وزیر ارشاد، جمعی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، کرباسچی، نجفی، سلطانی فر، عرب سرخی، آرمین... استاندار تهران... اجرای مراسم را سیدعباس سجادی بر عهده داشت و از همه سخنرانان خواست تا وقت ۵ دقیقه‌ای سخنرانی را رعایت کنند... جمعی از اهالی شعر و ادب و موسیقی از جمله حسام‌الدین سراج، خشایار اعتمادی، ساعد باقری، افشین علا، سهیل محمودی و... نیز در جلسه حضور داشتند. جمعی از مسئولین و شخصیت‌های استان کرمان نیز خود را به مراسم رسانده بودند که نماینده‌ای از آنان فرصت سخنرانی پیدا نکرد. در این مراسم دکتر مجتبی مطهری، آیت‌الله محقق داماد، دکتر احمد مسجدجامعی و فاطمه راکعی نیز سخنانی ایراد کردند که به دلیل محدودیت صفحات امکان انتشار آن فراهم نشد که از این بابت پوزش می‌طلبیم.











در پایان این مراسم هدایایی به رسم یادبود به حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی تقدیم شد

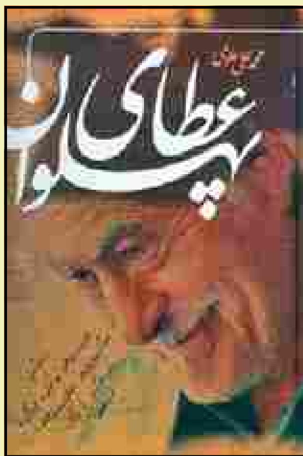
معرفی کتاب

"در فضیلت نقد"



کتاب "در فضیلت نقد" که به گزیده یادداشت‌های علیرضا خانی، سردبیر روزنامه اطلاعات طی سالهای ۸۴ تا ۹۳ پرداخته است از سوی انتشارات اطلاعات منتشر شد. کتاب "در فضیلت نقد" حاوی ۲۴۰ مقاله در حوزه‌های مختلف فرهنگ، اجتماع، اقتصاد و سیاست است که می‌تواند به عنوان منبعی برای سرمقاله‌نویسی، یادداشت نویسی، تحلیل نویسی و تفسیرنویسی مورد استفاده علاقمندان رشته روزنامه‌نگاری و ارتباطات قرار گیرد. مقالات این مجموعه، هر یک به تنهایی بر این ستون و شالوده بنا شده که ریشه دردها و کاستی‌های جامعه و نیز اشتباهات و انحرافات افراد و گروه‌ها را، نباید در عوامل بیرونی موهوم و تقدیر و سرنوشت و کجمداری روزگار غدّار و توطئه خارجی و داخلی جست بلکه گاه نیک و بل ضروری است نیم‌نگاهی پرسشگرانه و نامتکبرانه بر خود افکنیم و علل و دلایل همه کژی‌ها و کژتابی‌ها و درماندگی‌ها و جاماندگی‌ها و عسرت‌ها و حسرت‌ها را در خود بجوییم و بی‌رحمانه در برابر آن بایستیم. این اثر در قطع وزیری در ۵۸۲ صفحه و با بهای ۲۰۰۰۰ تومان به بازار نشر عرضه شده است.

"عطای پهلوان"



محمد علی علومی کتاب "عطای پهلوان" را به بیست و هشتمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران میبرد. علومی در گفت‌وگو با خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) عنوان کرد: رمان "عطای پهلوان" تازه‌ترین اثر من است که به تازگی از سوی انتشارات اطلاعات راهی بازار کتاب شده است و در نمایشگاه کتاب ارائه می‌شود.

وی افزود: عطای پهلوان داستان زندگی مرد نیکوکاری در کرمان است به نام عطاء احمدی که از جمله عیّاران و اهل فتوت روزگار ماست که آن را به رشته تحریر در آورده‌ام و از زندگی او یک رمان نوشته‌ام. در خلال نوشتن این کتاب جذب شخصیت او شدم. عطا شخصیتی است که به ستمدیدگان و مستمندان کمک می‌کند و در عین حال نمی‌خواهد نامی از او به میان آید. محمدعلی علومی، متولد ۱۳۴۰ بم است. "اندوهگرد"، "سوگ مغان"، "آذرستان"، "شاهنشاه در کوچه دلگشا"، "من نوکر صدامم" و "وقایع نگاری بن‌لادن" نام برخی از کتاب‌های اوست.

این اثر نفیس در ۵۴۰ صفحه و به بهای ۲۰ هزار تومان توسط انتشارات اطلاعات به چاپ رسیده است.

تو با ادبت ارزش گذاری می شوی، پس آن را با زیور ادب زینت بخش
● امام علی (ع)

جشن حسرت‌ها...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: صحرا



چهارده سـال قبل، هنگامی که دختر دبیرستانی پانزده سـاله‌ای بودم، در یکی از همین داسـتان‌های زندگی اطلاعات هفتگـی، جمله‌ای را به نقل از آقای "طیب" خواندم که شـاید عبارت دقیقش در خاطرم نباشـد، اما مضمون آن جمله این بود: "معنی عشـق همیشـه این نیست که کامیاب شـوی و به محبوبت برسـی. گاهی اوقات حتی باختن هم می‌تواند عشـق را ثابت کند!"

آن روز کـه دختری نوجوان بودم و معنی عشـق را هم نمی‌دانسـتم، مفهوم این عبـارت را نفهمیدم، اما سـال‌ها بعد ـ خیلی سـال بعد ـ معنی‌اش را لمس کردم.

***

رامیـن را اولین مرتبه موقعی دیدم که سـال اول دانشـگاه بودم و او هم دانشـجوی سـال آخر رشته طراحی و نقاشـی بود. آنچه کـه توجهم را به او جلب کرد، ممتـاز بودنش میان همدوره‌هایش بود. به قول یکی از استادانشـان که در جشـن فارغ‌التحصیلی در مورد "شاگرد اول" آن رشته صحبت می‌کرد: "رامین آینده بسـیار روشنی داره و اگر مراقب خودش باشه، تا چند سـال دیگه بهترین طراح و یـا یکی از بهترین طراحان کشور میشه!"

آن اسـتاد درسـت هم می‌گفت. رامین در زمان دانشـجو بودنش، بارها جوایـز گوناگونی را برده بود و با طراحی "لوگو"ی شـرکت‌ها و موسسات مختلف چنان شهرتی به هم زده بود که درآمدش اندازه یک "طراح با تجربه" بود.

صادقانـه بگویـم کـه جذابیـت چهـره و رفتار جنتلمنانـه‌اش نیـز آنقدر مهم بود کـه بتواند دختر بیسـت و یک ساله و زیبایی مثل مرا قانع سازد که در صورت ازدواج با او شـوهری نصیبم می‌شـود که هم موقعیت اجتماعی خوبی دارد، هم درآمدش بالاست، و در عیـن حال، آنقدر خوش قیافه هم هسـت که از این بابت هم مقابل دختران همسن و سالم کم نیاورم! مخصوصاً بین فامیل، چرا که نوعی رقابت پنهان بین من و دخترخاله‌هـا و دخترعمه‌هـا و عموزاده‌ها و... وجود داشـت که شـوهر کدامشان هم موقعیت مالی خوبی دارد و هم خوش تیپ و جذاب است.

مجمـوع همه ایـن ویژگی‌ها را "رامین" داشـت و موقعـی کـه در تـرم آخـر، یکـی از خانم‌هـای همکلاسـی‌اش را که متأهل بود به سـراغم فرستاد تـا پیشـنهاد ازدواجش را مطرح کنـد، قند توی دلم آب شـد و اگرچـه دو روز فرصت گرفتم تا فکر کنم، اما خوب می‌دانسـتم که آن ۴۸ سـاعت فرصت، در حقیقت نوعی کلاس گذاشـتن بود تا به قول معروف نگویند "طرف هول کرده است!"

اینطـوری بود که اولین ملاقـات را با "رامین" در پارک داشتم و بعد از یکی، دو دیدار و چند بار گفت و گوی تلفنی، قرار شد من موضوع را با خانواده‌ام مطرح کنم و برای روز خواسـتگاری قـراری را تعیین کنیم امـا...، اما انگار روزگار از همان ابتـدا برای من بازی سـختی را در نظر گرفته بود، چرا که درسـت همان شبی که من چند سـاعت قبل، موضوع خواستگاری رامین را با خانواده‌ام در میان گذاشتم، "فرزان" بدون خبر قبلـی و در حالی که پدر و مادرش نیز همراهش نبودنـد، به منزلمـان آمد. او که پسـر دایی‌ام بود و دانشـجوی سـال سـوم حقوق، بی‌آن که از ماجرای من باخبر باشـد، به خانه‌مان آمد و همانطور که مثل همیشه سرش پایین بود، گفت: صحرا...، من اومدم از تو خواسـتگاری کنم. البته می‌دونم که رسـم و رسوم خواسـتگاری چیه...، اما راستشو بخوای، چون ما با هم فامیل هسـتیم، با خودم فکر کـردم بهتره ابتدا بیام و با خودت صحبت کنم و نظر عمه و شـوهرعمه رو هم بشنوم، و در صورتی که مشکلی نبود، اون وقت همراه پدر و مادرم خدمت برسم!

پدر و مادرم نیز مانند من متوجه منظور "فرزان" بودنـد. قضیه به اختلاف پدرم بـا "دایی رضا"، یعنی پدر فرزان برمی‌گشت. پدرم و دایی رضا سال‌ها قبل مغازه‌ای را شراکتی خریدند و بعد از اینکه ورشکست شدند، میانشان شکرآب شد و بر سر اینکه کدامشان باعث ورشکسـتگی شدند، به شدت دعوا و بعد هم با یکدیگر قهر کردند. در این چند سـال هم، نه پدرم به خانه آنها می‌رفت و نه دایی به منزل ما پا گذاشته بود. البته هر از گاهی همدیگر را می‌دیدند و در ظاهر به هم احترام می‌گذاشتند، اما همه می‌دانستند که دلشان با هم صاف نشده است.

آن شب اما، هم پدر و هم مادرم فقط به فرزان نگاه کردند و نمی‌دانسـتند موضوع را چگونه به او توضیح بدهنـد. به همین خاطر خودم مجبور شـدم حقیقت را بگویم، یعنی پسـردایی‌ام را بـه بالکن خانه بردم و ماجرای پیشـنهاد ازدواج "رامیـن" را برایش گفتم: "فرزان، به خدا این ماجرا هیچ ربطی به اختلاف پدرم با دایی رضا نداره. شـاید اگـه تو یک هفته زودتر این حرف رو زده بودی، قضیه خیلی فرق می‌کرد..."

هرگـز چهـره آن روز پسـردایی‌ام را فراموش نمی‌کنـم. تـلاش زیادی کـرد تا خـودش را آرام و خونسـرد نشـان بدهد، اما کدام عاشـق می‌تواند از محبوبش جواب "نه" بشنود و راز دلش در چهره‌اش نمایان نشـود؟ فرزان لبخند تلخی زد و گفت: "خیلی بـده که آدمهـا دیر بـه اون چه که خوشحالشـون می‌کنه، برسند...! ولی چاره‌ای جز کنار اومدن با تقدیر نیست. امیدوارم خوشبخت بشی صحرا. هر وقت هم کمکی از دسـت من ساخته بود، روی من حساب کن دخترعمه!"

فرزان این‌ها را گفت و به اتاق برگشـت و از پدرم و مادرم ـ که متوجه حالش شـده بودند ـ خداحافظی کرد و رفت. به محض بیرون رفتنش، پدرم رو به من کرد و گفت: دخترم، درسته که من با دائیت اختلاف دارم، اما فرزان خیلی جوان خوبیه و من مخالفتی ندارم. در حقیقت باید بگم من در مورد خوشبخت شدنت با "رامین" مطمئن نیسـتم، اما یقین دارم پسردائیت تو رو خوشبخت می‌کنه!

آهی کشـیدم و گفتم: "پدر، اولاً که من رامین رو خیلی دوسـت دارم، ضمناً یک ساعت قبل بهش خبر

دادم که آخر هفته منتظر اون و خانواده‌اش هستیم تا برای خواستگاری بیان! "اگرچه آن شب حال من هم مانند پدر و مادرم گرفته بود، فردا صبح وقتی با تلفن رامین از خواب بیدار شدم، دیگر همه چیز از یادم رفت و فقط به مردی که عاشقش بودم، فکر کردم. هر چند فکرش را هم نمی‌کردم که در آینده باز هم با فرزان از عشق صحبت می کنم!

***

پنج سال از ازدواجم با رامین می گذشت و در کنار او و "میعاد" پسرم، غرق در خوشبختی بودیم که اولین توفان زندگیمان را لرزاند. رامین که حالا جزو موفق‌ترین طراحان شده بود، از طریق یکی از دلال‌های هنری ـ که ابتدا از ماهیتش خبر نداشت ـ قرار شد برای تعداد زیادی شرکت که در دبی فعالیت می کردند، کار طراحی انجام بدهد؛ کاتالوگ‌های مربوط به فعالیتشان، بنرهایی که در شهرهای مختلف نصب می‌شد، آگهی‌های مطبوعاتی و تبلیغاتی تلویزیونی و... و خلاصه کار آنقدر وسیع بود که رامین می‌گفت: "تا دو سال دیگه می‌تونیم با این پول بریم توی انگلیس خانه بخریم! "

اما افسوس که همه اینها یک سراب بود. چرا که هشت ماه بعد معلوم شد "آقای دلال هنری" یک کلاهبردار واقعی است، به این شکل که طبق قراردادشان، قرار بود از کل مبلغ دریافتی ۱۰ درصد نصیب آقای دلال، و ۹۰ درصد نصیب رامین شود، اما آن شیاد از اعتماد شوهرم سوءاستفاده و قرارداد را به طور بالعکس اعمال کرده بود. یعنی ۹۰ درصد سهم او بود و فقط ۱۰ درصد به رامین می‌رسید. وقتی رامین متوجه این قضیه شد، فعالیتش را متوقف کرد و آقای "دلال" هم شکایتی تنظیم کرد و حکم جلب رامین را گرفت. من هم که نمی‌دانستم از چه کسی کمک بگیرم، به یاد پسردایی‌ام افتادم و به او تلفن زدم. فرزان هم به قولش عمل کرد و رامین را دو ساعت بعد از بازداشتگاه بیرون آورد و وکالتش را عهده دار شد و گفت: تو باید یک چک به مبلغی که اون کلاهبردار ادعا کرده، صادر کنی و من چک رو بگذارم توی پرونده‌ات و بعد از اینکه دعوا حقوقی شد، فرصت داریم تا روز دادگاه ثابت کنیم که آقای دلال تو رو فریب داده!

رامین که هیچ چیز از ماجرای من و پسردایی‌ام نمی‌دانست، آنچه را فرزان گفته بود انجام داد و خوشبختانه بعد از یک دعوای قضایی و پس از چهار ماه، فرزان توانست هم بی گناهی شوهرم را ثابت کند، هم از او ضرر و زیان دریافت کند. طفلک فرزان حتی حاضر نبود حق الوکاله‌اش را هم دریافت کند، اما رامین با هزار خواهش و تمنا حق او را پرداخت کرد.

هنگامی که پس از پنج سال دوباره داشتم با فرزان خداحافظی می کردم، بی‌اختیار یاد آن روز افتادم و... اما بازی روزگار با من هنوز تمام نشده بود.

بعد از اینکه رامین توانست بی گناهی‌اش را ثابت کند، تصمیم گرفت خودش مستقیم با آن شرکت‌های مقیم امارات همکاری کند. آنها نیز استقبال کردند، فقط مشروط بر اینکه رامین به مدت دو سال در دبی اقامت کند. من از همان اول با رفتن شوهرم مخالف بودم، اما رامین آنقدر از شرایط خوب این قرارداد گفت و توضیح داد که حتی ۳۰ درصد بیشتر از قبل گیرش می آید و.. و... تا سرانجام من کوتاه آمدم و او به دبی رفت و من ماندم و پسر چهارساله‌ام و... که ای کاش قبول نمی کردم!

***

تا چهار ماه اول حضور رامین در دبی، همه چیز ایده آل بود. او هر شب به خانه تلفن می‌زد و هر دو هفته یک بار، ۲۴ ساعت به تهران می آمد و برمی گشت. مدام برایمان سوغاتی می‌فرستاد و حتی دو بار من و پسرش را به آنجا برد، اما پس از سه چهار ماه، همه چیز آرام آرام تغییر کرد. ابتدا آمدن‌های رامین به ایران کنسل شد و می گفت: "مقرون به صرفه نیست هر مرتبه کلی پول بابت بلیت هواپیما بپردازم."

من هم مخالفتی نکردم، ولی در مرحله بعد تماس‌های تلفنی‌اش از شبی یک بار تبدیل شد به هفته‌ای یک مرتبه و ماهی یک مرتبه و... و از آن بدتر، رفتار و نوع حرف زدنش بود. رامین بی‌حوصله بود، پای تلفن فریاد می‌زد، فحش می‌داد و...، من که مستاصل مانده بودم، با کمک یکی از دوستانم که برادرش در دبی زندگی می کرد، از آن جوان خواهش کردم کمی در مورد رامین تحقیق کند. "یعقوب" نیز قبول کرد و چند روز بعد خبرهایی به من داد که تنم را لرزاند: "شوهرتون هر چه درآمد داره و پول درمیاره، شب‌ها توی قمارخانه‌ها می‌بازه، و بقیه پولش رو هم صبح تا شب خرج مشروب می کنه! "

حرف‌های یعقوب آب سردی بود که بر سرم ریخته شد. باورم نمی‌شد که رامین آن همه عشق را فراموش کرده باشد. اما چاره‌ای جز پذیرفتن حقیقت نداشتم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه خیلی دیر شود، خودم را نجات بدهم. به همین خاطر یک بار دیگر به سراغ "فرزان" رفتم و از او کمک خواستم. فرزان ابتدا سعی کرد مشکل را با حرف زدن با رامین حل کند، اما شوهرم که حالا به یک "دائم الخمر" تبدیل شده بود، هر بار در حالی که مست بود، بدترین دشنام‌ها را نثار پسردایی‌ام می کرد، تا سرانجام فرزان گفت:

ـ دخترعمه متاسفانه رامین خیلی غرق شده...، من نمی‌تونم برات کاری بکنم، غیر از اینکه به شکل قانونی طلاقت رو بگیرم، اما در این مورد خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر!

من که از هفته‌ها قبل تصمیمم را گرفته بودم، به گریه افتادم و او را قسم دادم که هر چه زودتر مرا نجات دهد. فرزان هم وکالتم را پذیرفت و پرونده را به جریان انداخت و پس از حدود هشت ماه کشمکش و درگیری حقوقی و قضایی و سه بار مسافرت به دبی، توانست آنقدر مدرک علیه رامین تهیه کند که دادگاه به صورت غیابی حکم طلاق را صادر کند. من نیز به خانه پدر و مادرم برگشتم، اما چند روز پس از اینکه رامین از حکم دادگاه باخبر شد، یک شب که کاملاً مست بود، تلفن زد و گفت: "طلاقتو تونستی بگیری...، اما مطمئن باش فردای روزی که میعاد هفت سالش بشه، میام و پسرم رو ازت می گیرم و با خودم می‌برم!"

آن شب اگر سکته نکردم، فقط خدا کمکم کرد، چرا که اصلاً فکر چنین مسئله‌ای را نمی کردم. به همین خاطر نصفه شب به فرزان تلفن زدم و در حالی که اشک می‌ریختم، ماجرا را برایش گفتم. پسر دایی‌ام که خوشبختانه هنوز مجرد بود و آزاد، بلافاصله به منزلمان آمد و در حالی که نمی‌دانست مرا آرام کند یا مادر و پدرم را، لبخندی زد و گفت: "نگران نباش صحرا...، من نمی گذارم میعاد رو ازت بگیره...، به من اعتماد کن دختر دایی!"

در کلام فرزان چنان آرامشی موج می‌زد که انگار آب بر آتش درونم ریخت. به شکل عجیبی دلم آرام شد و... شاید هم این آرامش از نگاهی بود که در چشمان فرزان می‌درخشید. نگاهی که شش سال قبل، هنگامی که به خواستگاری‌ام آمده بود، در چشمانش دیده بودم و حالا دوباره عشق داشت در دلم جوانه می‌زد!

از فردای آن روز، فرزان تمام فعالیت‌هایش را یا زمین گذاشت و یا به وکلای دیگر واگذار کرد تا همه وقتش را صرف پرونده من کند. هر روز صبح به سراغم می‌آمد و بعد از اینکه پسرم را [که پیش دبستانی بود] به مدرسه می‌رساندیم، همراه خودم به دادگاه و دادسرا و امور مربوط به وزارت خارجه و سفارت امارات و... و... می‌رفت و لحظه به لحظه پرونده مرا پیگیری می کرد و در همین رفت و آمدها بود که من یک روز پرسیدم: فرزان...، واقعاً امیدی هست که رامین نتونه پسرم رو از من بگیره؟ چون به گفته خودت، قانون با اونه؟

پسردایی‌ام خندید و گفت: "نگران نباش. اولاً من بلدم قاضی رو چطوری قانع کنم که حق سرپرستی یک پسر هفت ساله رو به یک آدم دائم الخمر نده! ضمناً...اگر هم به هر دلیلی اون موفق به این کار بشه، یعنی اگر ببینم می‌خواد در حق تو نامردی کنه، منم مثل خودش نامرد میشم. یعنی اون چکی رو که دو سال قبل رامین بابت دعواش داده بود و هم اون یادش رفت بعد از پایان دادگاه چک رو پس بگیره، هم من هرگز ندیدمش تا بهش پس بدم، مجبور میشم به عنوان اهرم زور ازش استفاده کنم و مطمئن باش اون رامین دائم الخمر دیگه نمی‌تونه دو روز توی زندان طاقت بیاره و مجبور میشه حق سرپرستی میعاد رو به تو واگذار کنه.

با شنیدن این حرف چنان خوشحال شدم که زل زدم توی چشمانش و گفتم: "تو خیلی خوبی فرزان!" فرزان هم نگاهم کرد و گفت:مطمئن باش نصف این تلاش‌هایی که می کنم، برای اینه که بعد از چند سال، شانسم رو دوباره امتحان کنم و تو مال من بشی دخترعمه... دیگه نمی‌خوام بازم حسرت به دل بمونم. آری... شکوفه‌های عشق دوباره در دلم جوانه زده بود!

بقیه در صفحه ۵۷

آنکه می خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می باید ایستادن، راه رفتن، دویدن آموزد

● نیچه

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (خورین)

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۳۱

سمیرا روحانی	۰۹۳۵(***)۲۴۹۹
خدیجه لطفی	۰۹۳۰(***)۲۰۷۵

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی واسطه می توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

تجربه سه سال حبس بی ملاقاتی



باوجوداینکه صبح زود از دفتر مجله به سمت زندان حرکت کردیم، اما اولین مصاحبه‌مان را در ساعت یازده و بیست دقیقه شروع کردیم. دلیل این تاخیر هم چیزی نبود جز صحبت با مددجویانی که هفته‌های قبل با آنها گفت‌وگو کرده بودیم و مصاحبه‌هایشان چاپ شده بود. یکی از مددجوها که به جرم قتل محکوم به قصاص هم شده بود، تا ما را دید، جلو دوید و گفت بعد از آن که مصاحبه‌اش به چاپ رسیده، خانواده‌اش یک نسخه از مجله را برای خانواده مقتول برده‌اند و آنها پس از مطالعه مصاحبه، فعلاً از قصاص صرف نظر کرده و خواستار زمان بیشتری شده‌اند. امیدوار بود که شاید حالا که آنها اصل ماجرا را متوجه شده‌اند، از قصاص صرف نظر کنند. انرژی مثبت او و خوشحالی‌اش از این موضوع ما را هم تحت تاثیر قرار داد، به نحوی که وقتی اولین نفر برای مصاحبه مقابلمان نشست، احساس کردم شاید مصاحبه او هم گرهی از مشکلاتش باز کند. اگر چه خودش این نظر را نداشت! چرا که برای لحظاتی دچار تردید شد و گفت: اجازه بدهید من بروم! من نه حرفی برای گفتن دارم و نه مصاحبه شما می تواند کمکی به من بکند. بهتر است کسی بیاید که حداقل با گفت‌وگو با شما، مشکلی از مشکلاتش حل شود.

اما من دلم نمی‌خواست کسی دچار این نوع یأس شود. به همین دلیل گفتم: شاید مصاحبه ما، به شخص شما کمکی نکند، اما می تواند به کسانی که بیرون از اینجا در موقعیتی مشابه شما قرار دارند، کمک کند که به مشکل شما گرفتار نشوند. این هم نوعی کمک است. جوان اندکی فکر کرد و گفت:

ـ بله، از این جهت که مطمئن هستم.

گفتم: پس بسم ا... اول از خودتان بگویید و بعد اینکه چه شد سر از زندان درآورید. پسر جوان میکروفن را روی یقه لباسش نصب کرد و گفت: سی و یک سال قبل در یک خانواده معمولی و متوسط مالی در مازندران به دنیا آمدم. پدرم اصالتاً مازندرانی است و مادرم آذری زبان. من بچه آخر خانواده بودم. البته خانواده پرجمعیتی هم نبودیم فقط یک برادر و یک خواهر بزرگتر از خودم دارم. در خانواده هیچ مشکل خاصی نداشتم. یک زندگی ساده و ساکت. هر کسی سرش به کار خودش بود و درگیر مشغله‌های روزمره زندگی‌اش... مدرسه که رفتم، فهمیدم هیچ علاقه‌ای به درس ندارم. اما مثل خدمت سربازی که چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی باید بروی، من هم باید تحصیلم را حداقل تا دیپلم ادامه می‌دادم، هیچ عذر وبهانه‌ای هم برای ترک تحصیل مورد قبول نبود. اما روزشماری می کردم که دیپلمم را بگیرم و برای همیشه از درس و مدرسه خداحافظی کنم، از همان دوران راهنمایی به کار در بازار علاقه داشتم، دلم می‌خواست فروشگاه یا مغازه‌ای داشته باشم و خرید و فروش انجام دهم. دیپلمم را که گرفتم، باید به اجباری (خدمت) می‌رفتم. چاره‌ای نبود، برای رسیدن به آنچه آرزویش را داشتم. باید دو سال دیگر صبر می کردم. دوران خدمتم را در نیروی انتظامی گذراندم. خدمت در تهران این فکر را در سرم انداخت که زندگی شغلی‌ام را در این شهر دنبال کنم. البته مطمئن بودم در قدم اول نمی‌توانم چون باید سرمایه‌ای فراهم می‌آوردم و به اصطلاح با دست پر به تهران می‌آمدم. از آنجا که از بچگی به اتومبیل علاقه داشتم و از هجده سالگی هم ماشین داشتم و ماشین بازی را شروع کردم، قصدم این بود که در آینده نمایشگاه اتومبیل دایر کنم.

خدمتم که تمام شد به زادگاه خودم برگشتم و مغازه‌ای دست و پا کردم و مدتی فروشندگی کردم. چون خانه پدرم بودم، هر چه درمی‌آوردم، پس‌انداز می کردم و به این ترتیب توانستم پول و پله‌ای جمع کنم. با اینکه درآمدم خوب بود اما این کار مرا راضی نمی کرد ضمن اینکه هدف اصلی من نمایشگاه اتومبیل بود و اصلاً دوست نداشتم در حد یک مغازه‌دار باقی بمانم. اما برای اداره یک نمایشگاه نیاز به تجربه داشتم. نمی‌شد بی گدار به آب بزنم. همین که اندوخته‌ای برای خودم جمع کردم، تصمیم گرفتم به تهران بیایم و مدتی در نمایشگاه‌های اتومبیل کار کنم. باید مدتی شاگردی می کردم. اگر چه خیلی‌ها منعم کردند که این شغل، شغل خطرناکی است، هزار و یک جور دردسر دارد، اما من احساس می کردم این توانایی را دارم و اگر مدتی در نمایشگاه کار کنم با زیر و بم کار آشنا می‌شوم، بنابراین به آنها که نگران بودند، این اطمینان خاطر را دادم که از پس کار برمی‌آیم و بعد به خدا توکل کردم و راهی تهران شدم. البته زمان زیادی شاگردی نکردم، چون یکی از دوستانم هم مدتی بعد به تهران آمد و با سرمایه‌ای که هر دو داشتیم، کار خرید و فروش ماشین را شروع کردیم. ماشین می‌خریدیم، دستی به آن می کشیدیم و می‌فروختیم. این کار درآمد خوبی هم داشت. شغل اصلی خیلی از جوان‌ها هم بود، اما من به این راضی نبودم. هدف من داشتن یک نمایشگاه بود. هر وقت نمایشگاه اتومبیل می‌دیدم، احساس می کردم این همان چیزی است که من کم دارم یا بهتر است بگویم گم کرده‌ام. به واسطه خرید و فروش ماشین که انجام می‌دادیم با نمایشگاه‌دارها هم آشنا شدیم، یکی از آنها پیشنهاد داد همین کار را در نمایشگاه او انجام دهم و درصدی به او بدهم. پیشنهاد بدی نبود. حداقل اینجوری به شکلی به آرزو و خواسته‌ام هم می‌رسیدم. مدتی هم این کار را انجام دادم. دروغ نمی‌توانم بگویم، شرایط کاری‌ام خوب بود، راضی بودم، اما همچنان آرزو داشتم که یک روزی خودم نمایشگاه داشته باشم و مستقل باشم. من اعتقاد دارم هر کس دنبال هر چیزی باشد، کائنات هم به او کمک می کنند تا به آنچه می‌خواهد برسد. آنچه برای من اتفاق افتاد، بر حسب اتفاق نبود، بلکه انگار همه چیز دست به دست هم داد تا من زودتر از آنچه فکرش را می کردم به خواسته‌ام برسم. ماجرا از این قرار بود که یکی از دوستانم که می‌دانست من در پی داشتن یک نمایشگاه اتومبیل هستم، یک روز پیشنهاد داد که با دو برادر سرشناس که در جایی حوالی کرج، خبره این کار هستند به صورت

اگر خواستید منش کسی را آزمایش کنید به او قدرت بدهید ● آبراهام لینکلن

شراکتی، نمایشگاه دایر کنم. حساب کردم دیدم اگر خودم بخواهم به صورت مستقل این کار را انجام دهم شاید سال‌ها طول بکشد، اما وقتی دو ـ سه نفر شریک داشته باشم طبعاً زودتر به آرزویم می‌رسم. از آنجا که معرف آنها از دوستان قدیمی و همشهری‌ام بود و به او اطمینان کامل داشتم، مطمئن بودم آدم‌های درست و قابل اعتمادی را به من معرفی می‌کند، البته خودم هم تحقیق کردم و فهمیدم آنها سالها است در آن منطقه به این کار اشتغال دارند و از حسن شهرت هم برخوردارند. بنابراین تصمیم گرفتم سرمایه‌ام را ببرم و با آنها شریک شوم.

البته خیلی‌ها گفتند این کار را نکنم، می‌گفتند کار نمایشگاه‌داری با شراکت جور درنمی‌آید، اما من قبول نکردم، نمی‌خواستم قبول کنم، چون برای رسیدن به آرزویم عجله داشتم. هزار و یک دلیل آوردم که اینها در منطقه خودشان شناخته شده هستند. مگر می‌شود کسی کاری کند که آبروی چندین و چند ساله‌اش را از بین ببرد؟ خلاصه هزار و یک دلیل و برهان آوردم تا با آنها کارم را شروع کنم. کارم را شروع کردم و عاقبتش این شد که می‌بینید. فکر می‌کردم حواسم به همه چیز هست، اما اینطور نبود... اواخر اسفند سه ـ چهار سال قبل بود که تصمیم گرفتم برای تعطیلات به جنوب کشور سفر کنم، می‌خواستم در طول سه هفته تمام شهرهای جنوب را ببینم. دقیقاً روز بیست و یکم اسفند نمایشگاه را به شرکایم سپردم و روانه سفر شدم. هر از چندی هم با نمایشگاه تماس می‌گرفتم. آخر سال بود و کمتر کسی به فکر خرید و فروش اتومبیل بود. آنها هم اطمینان می‌دادند که خبر خاصی نیست و همه چیز عادی است، غافل از اینکه این طور نبوده!

تعطیلات نوروز شروع شده بود و من در گشت و گذار بودم که از اداره آگاهی کرج با من تماس گرفتند و گفتند مشکل کوچکی پیش آمده و من باید به آنجا بروم. من خیلی خونسرد گفتم فعلاً که مسافرت هستم باشد تا وقتی از سفر آمدم. اما فردی که آن سوی خط بود گفت که این بی‌توجهی‌ام برایم مشکل‌ساز خواهد شد و باز از آنجا که من به مسائل قانونی و قضایی آشنایی نداشتم، گفتم اهمیتی ندارد.

در طول تعطیلات نوروز چندین مرتبه دیگر همان شخص با تلفن همراه من تماس گرفت و من همین جواب را دادم. یعنی راستش را بخواهید اصلا فکر نمی‌کردم مشکل جدی باشد. من شب دوازدهم فروردین به تهران برگشتم، اما آن شب هم به اداره آگاهی نرفتم. روز سیزدهم فروردین هم خیلی خوشحال رفتم سیزده به در، چون باز هم تصور نمی‌کردم مشکل حاد و خاصی باشد. غروب سیزده به در، در راه برگشت به خانه گفتم بد نیست سری به اداره آگاهی بزنم و ببینم برای چه به من زنگ می‌زدند. همین که رفتم داخل و خودم را معرفی کردم، فردی که آن سوی میز بود گفت: "مرا شناختی؟" دقیق نگاهش کردم و جواب منفی دادم. او پوزخندی زد و گفت من همان کسی هستم که مرتب به شما زنگ می‌زدم. حالا بفرمایید داخل تا فردا صبح، آن شب بازداشت شدم در حالی که هنوز نمی‌دانستم ماجرا چیست. صبح روز بعد که مرا به بازپرسی بردند، دیدم پشت در بازرسی حدود پنجاه نفر ایستاده‌اند.

وقتی رفتم داخل تفهیم اتهام شدم و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، دقیقاً روزی که من به سفر رفتم، شرکای من طی دو آگهی در دو روزنامه کثیرالانتشار در دو روز متوالی اعلام می‌کنند که نمایندگی محصولات ایران خودرو و اقدام به فروش ویژه لیزینگ کرده است و تمامی محصولات را زیر قیمت کارخانه، قیمت گذاشتند. ذیل آگهی هم شماره تلفن همراه خود را درج کردند. مردم از همه جا بی‌خبر به تصور آن که شب عید صاحب خودرو خواهند شد آن هم زیر قیمت کارخانه، با آنها تماس گرفتند و به نمایشگاه مراجعه کردند و فرم پر کردند و هر کدام بسته به انتخاب محصول مورد نظرشان بین ۸ تا ۱۰ میلیون تومان پول ـ که اغلب چک تسهیلات خرید خودرو بود ـ را به شرکای من پرداخت کردند و آنها هم بعد از جمع‌آوری حدود پانصد میلیون تومان نمایشگاه را بستند و متواری شدند! از آنجا که مردم در موعد تعیین شده خودرویی تحویل نگرفتند و با مراجعه به ایران خودرو فهمیدند این نمایشگاه اصلاً نمایندگی ایران خودرو نیست، متوجه شدند که از آنها کلاهبرداری شده و بلافاصله شکایت کردند و چون شرکای من متواری شده بودند، از من به عنوان مدیر نمایشگاه شکایت کردند در حالی که هیچ کدام از آنها مرا ندیده بودند و اصلاً نمی‌شناختند. پرونده شکل گرفت و من به عنوان متهم به کلاهبرداری روانه زندان شدم. البته از آنجا که من آدرس شرکایم را داشتم، با همکاری نیروی پلیس قضایی و پس از چندین شب کشیک دادن، توانستیم آنها را هم دستگیر کنیم. طبیعی بود در قدم اول آنها زیر بار قضیه نرفتند. بازپرس محترم پرونده دستور استعلام حساب‌های بانکی آنها را صادر کرد. از آنجا که آنها تمامی چک‌ها را به حساب خودشان خوابانده بودند و تمام پول‌ها به حساب شخصی‌شان رفته بود، نمی‌توانستند بگویند چک‌ها را نگرفته‌اند. وقتی پاسخ استعلام بانک اعلام شد، گفتند که من در قبال بدهی که داشته‌ام این چک‌ها را به آنها داده‌ام. بازپرس از آنها خواست تا با مدرک اثبات کنند که بدهی بابت چه بوده، چه معامله و خرید و فروشی بین ما انجام شده و من از چه بابت به آنها بدهی داشته‌ام. از آنجا که آنها هیچ دلیل و مدرکی نداشتند، نتوانستند این ادعا را هم اثبات کنند و چون من هیچ مدرک، امضا، رسید و برگه‌ای دست‌شان نداشتم، از اتهاماتی که آنها به من وارد می‌کردند مبرا شدم. اما جریان دادرسی پرونده ما چیزی حدود سه سال و نیم به طول انجامید و الان تازه یک هفته است که دادنامه ما آمده. دلیل این طولانی شدن رسیدگی به پرونده اولاً ضد و نقیض‌هایی بود که شرکای من عنوان می‌کردند و هر بار برای اثبات آن که آنچه می‌گویند خلاف واقع است باید ماهها زمان صرف می‌شد تا پرونده مجدد مورد بررسی قرار گیرد. دوماً ازدحام پرونده‌های کلاهبرداری است، جوری که هر دادگاه ما به فاصله شش ماه برگزار می‌شد، در این بین چندین بار به دلیل مختلف مثل آلودگی هوا، عدم حضور قاضی و مشکلات امنیتی، دادگاه به تعویق می‌افتاد. اما در نهایت هفته قبل که دادنامه آمد همه ما به تحمل هفت سال حبس، رد مال و جریمه محکوم شدیم. البته من به حکم اعتراض کرده‌ام و منتظر رای دادگاه تجدید نظر هستم. آنها چون وثیقه داشتند در حبس نماندند و الان بیرون هستند. قطعاً آنها هم به حکم اعتراض کرده‌اند. در این سه سال و اندی من فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم. فهمیدم اعتماد بیش از اندازه من، عجله‌ام برای رسیدن به آرزویم و سادگی‌ام بود که باعث این مشکل شد. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم در عرض ۶ روز اداری آنها بتوانند چنین کاری کنند. البته همه شواهد و قرائن نشان می‌دهد که این برنامه از قبل طراحی شده بود. آنها قطعاً مدت‌ها بود این قصد را داشتند، البته اگر اشتباه نمی‌کردند و به جای خواباندن چک‌ها در حساب خودشان، آنها را توسط فرد سومی وصول می‌کردند، من نمی‌توانستم اثبات کنم که در این قضیه هیچ نقشی نداشتم. ضمن اینکه مردم هم اگر کمی دقت می‌کردند و متوجه می‌شدند آنجا فقط یک نمایشگاه است نه نمایندگی، پولشان را از دست نمی‌دادند. آنها به طمع خرید نهایتا پانصد هزار تومان زیر قیمت هر کدام میلیون‌ها تومان پول خود را از دست دادند. این ماجرا تجربه سنگینی برای من بود. تجربه‌ای که به قیمت سه سال حبس بی‌ملاقاتی برایم تمام شد، اما به هر حال هر کسی برای آنچه می‌آموزد قیمتی می‌پردازد و من بابت این تجربه بهای سنگینی پرداخت کردم.

در پرانتز:

(همانطور که این مددجو خود اشاره کرد، شاید بزرگترین اشتباه او در این زمینه، عجله او برای رسیدن به آرزویش بود، او به خودش فرصت کسب تجربه را نداد، صرف اینکه هر چه زودتر به استقلال برسد و توانایی‌هایش را به دیگران اثبات کند، چنان او را سرمست کرده بود که بدون آن که به مخاطرات این کار فکر کند، خودش را در راهی انداخت که نهایتاً به زندان ختم شد. دومین خطای او آن بود که فقط چون شرکایش را یک دوست قدیمی معرفی کرده بود، با اعتماد و اطمینان کامل، به قول خودش برای شش روز کاری، کارها را به آنها سپرد.

اگرچه اصل اعتماد متقابل در کار، از اصول مهم شراکت است اما همیشه باید درصدی هر چند کم و اندک را برای احتمال خطای انسانی در نظر گرفت. به هر حال آن کس که عنوان شریک کاری را یدک می‌کشد هم انسانی است مثل همه ما، که ممکن است به هر دلیل تحت وسوسه‌هایی قرار گیرد. مگر می‌شود احتمال خطا و لغزش انسانی را از انسان‌ها سلب نمود؟ مگر آن که در هر کاری تمامی جوانب کار در نظر گرفته شود. آن وقت است که می‌توان با حساب و کتاب درست، شراکت کرد، کار کرد و زندگی کرد. نمی‌توان در یک چنین شرایطی فقط طرف مقابل را مقصر دانست که از اعتمادی سوءاستفاده کرده بلکه باید گفت ما نیز مقصریم که زمینه سوءاستفاده را برایش به وجود آورده‌ایم.)

و آن دم که زمین می‌لرزد

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Newsweek,CNN



غیـر از کاتماندو، نواحی دیگری در جهان در خطرند.
از جملـه، پرو، هائیتـی، اندونـزی و تهران که مردمش
سال‌هاست از وقوع زلزله‌ای عظیم نگرانند

شبِ دلهره و ترس

"راسمیلا آوال" تازه از فروشگاه به طرف خانه راه افتاده بود که زمین شـروع به لرزیدن کرد. چند دقیقه بعد، مقابل او خانه‌ای قرار داشت که تا مدتی قبل سالم بود اما جلو چشمش فرو ریخت و آوار شد. راسمیلا در میان بهت و ناباوری، به خودش آمد و به یاد فرزندانش افتاد که در خانه تنها بودند. "سونیا"، ده‌ساله و "سونیز"، پنج ماهه. او شـروع کرد به جیغ زدن و فریاد کشیدن. از همسایه‌ها کمک خواست.

ماجرای راسـمیلا، درست شبیه آدم‌های دیگری اسـت که در زلزله‌ای که چندی پیش در نپال رخ داد، خانه و کاشـانه و عزیزان خود را از دسـت دادند. همسرِ راسمیلا، "شام کریشنا"، ۳۴ ساله که راننده اسـت، آن وقت از روز در خانه حضور نداشـت و مشـغول مسافرکشـی بود که زمین لرزه، منطقه آنها را به شدت تکان داد. بعد از دیدن وضعیت، بـا عجله به خانه برگشـت و وقتی همسـرش را گریان مقابل خانه‌ی ویران شـده دید، گمان کرد برای همیشه فرزندان خود را از دست داده است. شـتابان به طرف ویرانه پـر از خاک و غبار رفت و با چشـم‌هایی گریان مشـغول جست‌وجو شد. همسایه‌ها هم برای کمک آمدند. اما مادر بچه‌ها ناامید بود. از زمین لرزه سـاعتی می گذشت و از محلی که آن را خانه می‌نامیدند، جز تلی از خاک و پاره آجر و تیر و تخته هیچ اثری باقی نمانده بود. او می گوید: "کاملاً دلسـرد بودم. از خانه صـدای گریه یا کمک به گوش نمی‌رسید پس امکان نداشت بچه‌ها زنده باشند."

جسـت‌وجوهای اولیـه پس از دو سـاعت نتیجه داد و آنها دختر بزرگشـان را زنـده از زیر آوار بیرون کشـیدند. اما از نوزاد پنـج ماهه همچنان خبری نبود. هیچ نشـانه‌ای مبنی بر زنده بودن نوزاد وجود نداشت تا اینکه خانواده ناامید، پلیس نپال را خبر کرد و از آنها کمک طلبید. سربازان ساعت شش عصر از راه رسیدند و فوراً مشـغول کندوکاو لابلای ویرانه‌ها شـدند اما باز هم اثری از نوزاد پیدا نکردند. شـب از راه رسـید و سربازان اعلام کردند به دلیل تاریکی هوا، جست‌وجو نتیجه‌ای نخواهد داشت، بنابراین از کار دست کشیدند و ادامه آن را به صبح فردا موکول کردند. حالا دیگر پدر فرزند هم از پیدا کردن او کاملاً ناامید شده بود تا اینکه از زیر آوار صدایی شبیه گریه نوزاد به گوش رسید.



همسـایه‌ها به کمک پدر نوزاد شتافتند و کمی آن اطراف را گشـتند اما چیزی دیده نمی‌شـد. آنها از پدر کودک خواسـتند شب را استراحت کند و از نخستین سـاعت‌های صبح کارشـان را آغاز کنند. پدر و مادر نـوزاد ناچـار پذیرفتند و مثل بقیه مردم، شـب را زیر آسمان به صبح رساندند. برخی‌ها خانه خود را از دست داده بودنـد و برخی هم از ترس پس لرزه‌های احتمالی ترجیح دادند زیر سـقف آسـمان بخوابند. آن شـب، شـبِ وحشـت و بیم بود. آن شب همه‌ی مردم به این فکر می‌کردند که آیا بار دیگر زمین خواهد لرزید؟ آیا عزیزانشـان که زیر آوار مانده و گرفتار شده‌اند، فردا زنده نجات خواهند یافت؟

فردای آن روز، خورشید تازه بالا آمده بود که پدر و مـادر نـوزاد و تعدادی از همسـایه‌ها به خانه ویرانه بازگشـتند و جست‌وجو را از سـر گرفتند. آنها اشتباه نکرده بودند. صدای گریه نوزاد باز هم شـنیده شـد. همان لحظه سـربازها نیز رسـیدند و محل مورد نظر را حفر کردند و معجزه اتفاق افتاد. ۲۲ سـاعت پس از زمین لرزه، مادر نگران، نوزادش را در دست یکی از سربازان دید. تمام سر و بدن کودک پر از گرد و خاک بود اما خودش کاملاً سالم بود. از نوزاد در همـان وضعیت عکس گرفتند و این کودک پنج ماهـه، به نماد نجات و امید مردم مصیبت دیده نپال تبدیل شـد. بازگشت او به زندگی، به مردم نومید و درمانده نپال امیدی دوباره برگرداند و به آنها یادآوری کرد که زندگی همچنان ادامه دارد حتی در شرایط دشواری که به نظر می‌رسد تمام درها بسـته است. سـونیز را فوراً به بیمارستانی در همان نزدیکی منتقل کردند اما پزشکان اعلام کردند که او هیچ مشکلی ندارد و آغوش مادر، بهترین و امن‌ترین جایگاه برای او است. خانواده‌ی او حالا جایی برای ماندن ندارند و مثل خیلی از مردم نپال شب را در چادر امداد به صبح می‌رسـانند. همه چیز ویران شده اسـت و بیشتر بستگانی را که به همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کردند، از دست داده‌اند.

هشت میلیون گرفتار

اما همه چیز برای مردم نپال پایانی خوش نداشت ومثل خانواده این نوزاد خوش شانس نبودند. مردم نپال صبح یکشنبه را با عملیات جست‌وجوی اجساد یا زنده‌های احتمالی دوستان، آشنایان و بستگان خود آغاز کردند. آنها در حالی یکشنبه را آغاز کردند که روز شنبه، بیست و پنجم آوریل، زمین لرزه‌ای به شدت هفت و نه دهم در مقیاس ریشتر در هشتاد کیلومتری "کاتماندو"، پایتخت کشور نپال به وقوع پیوست. این زمین لرزه مهیب، آثار مخرب زیادی به دنبال داشت؛ جان بیش از هفت هزار نفر را گرفت، خانه‌های بسیاری را ویران کرد و زخمی‌های بسیاری نیز بر جا گذاشت. سازمان مطالعات و تحقیقات زمین‌شناسی آمریکا اعلام کرد، بیشتر خرابی‌های این زمین لرزه، نه به دلیل شدت آن، به خاطر به وقوع پیوستن در عمق کم بوده است زیرا زلزله‌های کم عمق قدرت تخریب بسیار بالاتری دارند.

نیروهای امداد همراه مردم نپال از نخستین ساعات پس از زلزله دست به کار شدند اما بر اساس گزارش‌های شبکه‌های خبری، تمام خیابان‌ها و میادین پایتخت نپال زیر آوار مدفون شد و حتی از معابد این شهر نیز که یکی از مهم‌ترین مکان‌های مقدس مردم به شمار می‌رود، جز خرابه، چیزی بر جای نمانده است. آمار قربانیان این سانحه از همان نخستین ساعات هراس‌انگیز بود. مسئولان نپال و گروه‌هایی که برای امداد به مناطق زلزله زده اعزام شده‌اند، میزان خسارت‌ها را اسف‌بار اعلام کردند. میدان "**دوربار**"، یکی از مکان‌هایی که یونسکو آن را به عنوان میراث جهانی معرفی کرده، در این زمین لرزه کلاً نابود شد. همچنین "**داراهارا**" که برج مشهور نپال است، به طور کامل با خاک یکسان شد.

پس لرزه‌های این زمین لرزه عامل دیگری برای تخریب بیشتر و شدیدتر نپال شد. کمترین این پس لرزه‌ها چهار ریشتر بود و مردم وحشت‌زده نپال پس لرزه‌هایی تا حدود ۶ و ۶ دهم ریشتر را هم تجربه کردند. سبک معماری نپال به گونه‌ای است که در برابر بلایای طبیعی مانند زلزله بسیار آسیب‌پذیر است و در شرایطی که بسیاری از آنها تخریب شده و تعداد زیادی هم نیمه ویران شده‌اند، پس لرزه‌هایی با قدرت کم نیز می‌تواند آنها را به ویرانه تبدیل کند. ولی آن طور که مسئولان و مقامات این کشور می‌گویند، یکی دیگر از نگرانی‌هایی که با آن درگیرند، مساله رانش زمین است. از طرفی، مناطق روستایی بسیاری وجود دارد که با شرایط موجود امکان دسترسی و امدادرسانی به آنها دشوار و در برخی موارد غیرممکن است. هم اکنون روستاهای زیادی در اثر زلزله روز بیست و پنجم آوریل تخریب شده‌اند. بر اساس اعلام سازمان ملل متحد، کمک رسانی به مردم زلزله زده نپال از نخستین ساعت‌های پس از زلزله شروع شده اما مردم نپال همچنان از کمبود آب، غذا و امکانات درمانی رنج می‌برند و احتمال شیوع بیماری‌های همه‌گیر مسئولان را به شدت نگران کرده است. دولت نپال از سراسر دنیا درخواست کرده تجهیزات پزشکی، غذا و کیسه خواب برای مردم زلزله زده بفرستند. بر اساس تخمین‌های یونیسف، این زلزله‌ی مهیب، تقریباً هشت میلیون نفر را تحت تاثیر قرار داد و کودکان، یکی از قربانیان اصلی این سانحه هستند که رسیدگی به آنها باید در راس تمام کارها و عملیات امداد و نجات قرار گیرد. هم اکنون سازمان یونیسف و سازمان‌های دیگر بین‌المللی در حال امدادرسانی به مردم آسیب دیده نپال هستند تا با انجام خدماتی مثل تامین آب آشامیدنی سالم، تامین واکسن‌های مورد نیاز، فراهم کردن مراقبت‌های پزشکی لازم و... از میزان درد آنها بکاهند و هر چه زودتر وضعیت زندگی را در نپال به روزهای آرام باز گردانند.



پزشکان نپالی هم مانند دیگر گروه‌ها از صبح پس از سانحه عملیات خود را آغاز کردند و این کار را با راه‌اندازی اتاق‌های جراحی در پارکینگ بیمارستان کاتماندو، پایتخت نپال پی گرفتند. این در حالی بود که سردخانه‌ها پر از جنازه شده بود. پس لرزه‌ها، فعالیت پزشکان را با مشکلات زیادی مواجه کرد. این پس لرزه‌ها حتی موجب شدند بیماران وحشت‌زده از بیمارستان بگریزند. قطع برق و از کار افتادن سیستم‌های ارتباطی نیز در روند کار پزشکان و پرستاران مشکلاتی ایجاد کرد.

زمین همچنان خواهد لرزید

داستان ناگفته اما وحشتناک پشت زلزله‌ای که نپال را در هم نوردید، با موضوعی آغاز می‌شود که شاید ساده و بی‌خطر و در حد داستان و پیشگویی به نظر بیاید و آن، فرونشینی و جزر و مد آب باران در دلتای رودخانه هند و بنگلادش است و فشاری که رانش زمین به مناطق اطراف خود می‌آورد. وقتی در حوزه‌ی رانش زمین می‌گوییم مناطق اطراف، منظور شعاعی چند کیلومتری نیست و صحبت از تأثیر گذاشتن رانش زمین از این سوی قاره به آن سوی آن است. در سال‌های اخیر با اندازه‌گیری‌های دقیق مشخص شده که زمین در شبه قاره‌ی هند سالی یک اینچ رانش دارد و فشار مهیبی به اطراف خود می‌آورد. موضوع باران‌ها و جزر و مدها نیز باعث می‌شود این رانش سرعتی ناگهانی و زیاد بگیرد. این پدیده می‌تواند از زلزله‌ی نپال کوبنده‌تر باشد.

زلزله‌ی پرقدرت نپال بار دیگر مردم را به این فکر انداخت که حالا که نمی‌شود زلزله را پیش بینی کرد، آیا نمی‌شود چاره‌ای اندیشید که ساختمان‌ها محکم‌تر باشند ضمناً طوری طراحی شوند که به محض وقوع زلزله بتوانند بیرون بروند؟ نپال منطقه‌ای شناخته شده و زلزله خیز است پس چرا تا کنون فکری برایش نشده؟ زلزله‌ی نپال به دلیل گسل بود. یعنی لایه‌ی بالایی زمین حدود چند متر نشست کرده بود و صخره بالای صفحه‌ای که نقص داشت، روی صخره زیرین خود به سمت جنوب در حال حرکت بوده. چند ساعت پس از هر زلزله‌ی مهیبی می‌توان اطلاعاتی به دست آورد و علت، مرکز، قدرت، و نوع زلزله را تعیین کرد اما این اطلاعات برای بررسی زلزله‌های احتمالی کشورهای زلزله خیزی مانند تبت، چین و ایران کافی نیستند. لرزه‌شناسان در عرض گسل‌هایی که به طغیان زلزله مشکوک‌اند، گودال‌هایی حفر می‌کنند. سنگ‌ها و رسوبات آنها را جمع آوری می‌کنند. پژوهشگران از این داده‌ها و اطلاعات دیگر برای تشخیص رفتار آینده‌ی زمین استفاده می‌کنند. پیش بینی می‌شود که نپال به پس لرزه‌های بزرگی دچار خواهد شد که یکی از آنها را که به بزرگی شش ریشتر بود، پس از زلزله‌ی اصلی پشت سر گذاشت.

کجاهای زمین خطرناک‌تر است؟

محققان با تأسف می‌گویند که در سیاره‌ی ما مناطق خطرناک زیادی وجود دارد. بیشترین خطر بر دوش "اوراسیا"ست. برخورد صفحات هند و عربستان با بقیه‌ی صفحات اوراسیا امکان بروز زلزله را بالا می‌برد بنابراین چین، ایران، پاکستان و هندوستان مانند نپال مستعد بروز زلزله‌های مهیب هستند و با نپال وجه اشتراک دارند. بقیه‌ی مناطق خطرناک در امتداد اقیانوس هند و آرام جای گرفته‌اند. یعنی منطقه‌ای که یک صفحه‌ی زمین زیر صفحه‌ی دیگری می‌لغزد. این پدیده Subduction یا فرورانش نام دارد. این پدیده می‌تواند به سونامی‌های عظیم منجر شود که یکی از نمونه‌های مهم آن سونامی سال ۲۰۱۱ ژاپن است.

تحقیقات جدید لرزه‌شناسی مربوط است به اندازه‌گیری دقیق جابجایی یک گسل در حرکت سطح زمین هنگام زلزله. این تحقیقات نشان داده‌اند که هر سال در عرض رشته کوه‌های هیمالیا ۲۰ میلیمتر همگرایی روی می‌دهد. این میزان بین صفحات هند و اوراسیا بیش از چهل میلیمتر است. همگرایی‌های بیشتر در مناطق شمالی‌تر است که رشته کوه‌های تیان شان و فلات تبت را در بر می‌گیرد. جالب است بدانید که هر سال با تغییر شکل پوسته زمین، مردم سیبری

بقیه در صفحه ۵۷

انسان آن قدر فرصت ندارد که نیمی از عمرش را صرف جنگ و ستیزه کند
● آبراهام لینکلن

صعود کن، تا قله راهی نیست



ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، آوریل ۲۰۱۵

تا قله راهی نیست

"**بونر پادوک**" ۳۳ ساله بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با خودش، بالاخره تصمیم نهایی را گرفت. او می‌خواست خودش را به خودش اثبات کند. می‌خواست به بقیه هم نشان بدهد که می‌تواند و از پسِ همه چیز بر می‌آید. تا آن زمان سختی‌های زیادی را به جان خریده و از پس مشکلات و امتحان‌های سخت زیادی بر آمده بود. او حالا می‌خواست همراه چند نفر دیگر، قله "کلیمانجارو" را فتح کند. کاری که از نظر خیلی‌ها، فقط یک حماقت و جوگیری بود و بس و حتی ارزش فکر کردن را هم نداشت چه برسد به امتحان کردن. پزشکان از زمانی که او نوزادی بیش نبود تشخیص دادند که به فلج مغزی مبتلاست. مادر بونر، مثل خیلی از مادرهای دیگر اولین کسی بود که متوجه مشکل فرزندش شد. او نمی‌توانست مثل بچه‌های هم‌سن و سال خود بنشیند، گردنش را بالا بگیرد یا چهار دست و پا برود. وقتی به سن راه رفتن رسید، مشکلات بیشتر شد و مادرش تصمیم گرفت او را به چند متخصص نشان بدهد تا نسبت به تشخیصی که پزشک خانوادگی داده بود، مطمئن شود. پزشکان دیگر هم نظر پزشک خانوادگی آنها را تایید کردند و همگی آب پاکی را روی دست مادرِ بونر ریختند و اعلام کردند که فرزندش به دلیل ابتلاً به فلج مغزی، قادر نخواهد بود راه برود یا فعالیت‌های دیگرش را مثل بقیه انجام بدهد. حالا بونر در سی و سه سالگی تصمیم گرفته بود ارتفاع ۱۹ هزار و ۳۴۰ پایی (۵۸۰۰ متری) را با پاهای فلج بالا برود.

بونر تصمیم خود را با صمیمی‌ترین دوستش پاول در میان گذاشت. و او هم بعد از بارها صحبت کردن با بونر و آگاه شدن از خواسته قلبی دوستش، او را به "**تیم گای**" معرفی کرد که قرار بود با گروهش کلیمانجارو را فتح کند. تیم گای که سرپرست گروه بود، پس از این که بونر را راهنمایی کرد، به او قول داد که کمکش خواهد کرد تا به آرزوی دیرینه‌اش رنگ واقعیت ببخشد. ماجرای واقعی این شماره، روایتی کوتاه و خواندنی از سفر کوتاه اما جانفرسای "بونر پادوک" است که آن را از کتاب "یک قدم بیشتر" خلاصه کرده‌ایم. این کتاب به قلم خود بونر است و به تازگی منتشر شده. بونر در این کتاب به‌خوبی نشان داده که چگونه اعتماد به نفس، تصمیم و عزم راسخ و حتی گاه خشم فرو خورده می‌تواند موتور موفقیت را برافروزد و آن را سوخت‌رسانی کند.

نه... این شب سحری ندارد

"**روز هفتم، ساعت یازده شب**، طبق قرار قبلی لباسم را پوشیدم. کاملاً آماده بودم... یا شاید فکر می‌کردم که آماده‌ام. چهار دست لباس را روی هم پوشیدم اما باز هم سردم بود و داشتم یخ می‌زدم. سرمای کشنده‌ای بود، ۱۵ درجه زیر صفر. از روزی که این سفر را آغاز کرده بودیم، این سردترین روز بود. در چادرم تنها نشسته و تقریباً نفس کم آورده بودم. دهانم خشک شده بود و احساس می‌کردم وزنِ زبانم دو برابر همیشگی‌اش شده. جرعه‌ای آب داغ نوشیدم و دست‌هایم را روی بخار فنجان گرفتم تا کمی گرم شود ولی هیچ تاثیری نداشت. خم شدم و آرام آرام چکمه‌هایم را پوشیدم. اشتباه کرده بودم. باید آنها را هم درون پارچه یا کیسه‌ای می‌گذاشتم. یخ زده و پوشیدن را برایم دشوار کرده بودند. پاهای سفت و سنگ من حالا درون این چکمه‌های یخ‌زده، درست مثل یک جسم بتونی و سفت و محکم شده بودند. چشمم به کیسه خوابم افتاد. دلم می‌خواست درون آن دراز بکشم و گرم شوم. به سختی تمام نیرویم را جمع کردم و به طرف بیرون چادر راه افتادم. محلی که بقیه اعضای گروه منتظرم بودند. همه دورم جمع شدند و حال‌م را پرسیدند. سعی کردم به خودم مسلط باشم و روحیه دیگران را خراب نکنم. "مودی"، یکی از اعضای گروه، مسئولیت هدایت ما را در آن مسیر به عهده داشت. در صفی تک نفره و در تاریکی پیش می‌رفتیم. بیست دقیقه بعد، کاملاً له و لورده بودم و نمی‌توانستم راه بروم. تعادلم به هم خورده بود و درد شدیدی در پاهایم پیچیده بود. تنها گرمایی که در وجودم احساس می‌کردم، از سوزش دردی بود که در زانوها و پاهایم افتاده بود. برایم کاملاً واضح بود که اگر اوضاع بهتر نشود، نمی‌توانم شش ساعت باقی مانده را دوام بیاورم و به قله برسم. آهسته با خودم نجوا می‌کردم: "نمی‌تونم از پس این کار بربیام. نه... از من ساخته نیست..." به خودم می‌گفتم، عقب‌نشینی من برای کسانی که از من حمایت کرده بودند، چه معنایی می‌توانست داشته باشد. برای همکاران، دوستان و غریبه‌هایی که به من انگیزه داده بودند. به "**جک رایان**" چهار ساله فکر می‌کردم که او هم مثل من از فلج مغزی رنج می‌برد اما هنوز خیلی کوچک بود و معنای ناتوانی و تفاوت با بقیه را خوب درک نمی‌کرد و نمی‌فهمید. به جک فکر می‌کردم که صعودم به کلیمانجارو را به او و خانواده‌اش تقدیم کرده بودم. آنها مرا به این باور رسانده بودند که می‌توانم این قله را فتح کنم. آنها مرا قبول داشتند پس چگونه می‌توانستم ناامیدشان کنم؟

اما تازه اولین ساعت سانس آخر صعود تمام شده بود که خسته و درمانده شده بودم. بهتر است بگویم بریده بودم. حالا مسیر پر از صخره‌های بزرگ و خطرناک بود. و بیشتر از این نمی‌توانستم پاهایم را یکی بعد از دیگری بکشم. من ناچار بودم برای راه رفتن پاهایم را دنبال خودم روی زمین بکشم ولی مسیر ما به جایی رسیده بود که باید پاهایم را بلند می‌کردم و این کار، مرا خسته‌تر از خسته می‌کرد و تمام توانم را از بین می‌برد. از طرفی کندتر از همیشه شده بودم و بلند کردن پاهایم به آهستگی هر چه تمام‌تر انجام می‌شد. آن‌طور که تیم و دیگر اعضا برنامه‌ریزی کرده بودند، قرار بود ساعت شش به ایستگاه اِستلا برسیم. محلی که فقط چند صد یارد تا قله فاصله داشت. اما حالا به نظر می‌رسید که شب هرگز نمی‌خواهد به پایان برسد.

خشمی که مثبت شد

می‌توانستم از همگروهی‌ام "مینجا" که با کمی فاصله از من حرکت می‌کرد، بپرسم وقتش رسیده؟ نزدیکیم؟ او هم می‌توانست حتی با تکان دادن سر جواب مرا بدهد و بگوید: "نزدیکیم... کمی دیگه می‌رسیم... طاقت بیار!" اما صدایم در نمی‌آمد. نمی‌دانم چندمین پیچ را رد کرده بودیم. فقط این را می‌فهمیدم که پاهایم توان نداشت و دردی کُشنده در تمام بدنم تکثیر شده بود. با هر قدمی که برمی‌داشتم، پاها و زانوهایم موج ضربه‌ای دردناکی می‌فرستادند. دلم می‌خواست گریه کنم. نمی‌فهمم چرا می‌گویند مرد نباید گریه کند؟ من که در آن لحظه دوست داشتم روی یکی از آن صخره‌ها بنشینم و های‌های گریه کنم. در گیجی و گنگی ناشی از استیصال و ناامیدی و درماندگی، ناگهان فکرم به سوی آدم‌هایی رفت که تا آن زمان مسخره‌ام کرده بودند. فکرم

سـمت تمام آنهایی رفـت که مرا باور نداشـتند. به آنهایی که به توانایی‌هایم با دیده تردید و شـک نگاه می‌کردند و همیشـه، چیزی بـرای پچ‌پچ کردن و در گوشی حرف زدن داشتند. به تمام تمسخر کردن‌ها و هو کردن‌ها فکر کردم. به تمام کنایه‌ها. به لحظه‌هایی فکر کردم که دوسـت داشـتم یکـی از اعضای تیم بسـکتبال یا فوتبال مدرسه باشـم اما همیشه آخرین نفری بودم که انتخاب می‌شـدم، آن هم به عنوان یار ذخیره. یا بهتر اسـت بگویم، عضوی که قرار نیسـت هرگز از آن اسـتفاده شود. ناگهان خشمی در وجودم شعله کشـید و همین خشم، درست مثل سوختی شد که قرار بود در آن لحظه‌های دشـوار، موتور حرکت من باشد. با این احساسات نیرو گرفتم. خشم من، قرار بود مرا راه بیندازد. ناخواسـته پاهایم را به جلو پرتاب می‌کردم. چنان قدرتی گرفته بودم که پیش از آن در خودم سراغ نداشتم و ندیده بودم.

طعم تلخِ بی‌پدری

بـا هر قدم، یک تکه هیزم دیگـر به کوره اضافه می‌شد. زمین خوردن‌ها، کوفتگی‌ها، کبودی‌های بدنم و... مسـیر صعود پرشیب‌تر شـده بود اما من چوب دستی‌ام را محکم‌تر در زمین فرو می‌کردم و یک قدم دیگر خودم را جلو می‌کشـیدم. کمی بعد، قدم دیگر، قدم بعدی و همین‌طور ادامه داشـت... قرار شد کمی اسـتراحت کنیم. من همان جا روی یک تخته سنگ ولو شـدم. نفس زنان به مینجا گفتم: "قرار نیست این شب تمام شود؟ خورشید کجاست؟ چه بلایی سرش آمده؟ چرا از روشنایی خبری نیست؟" اما هیچ جوابی نشنیدم. شاید دوسـت نداشت بیشتر از این ناامیدم کند. شـاید هم فکـر می‌کرد اگر به مـن از وضعیت دقیق راه و اینکه چند سـاعت به پایان مسـیر مانده حرفی بزنـد، دیگر قدم از قدم برنمی‌دارم و همان جا می‌مانم.

دوبـاره خودم را روی پاهایم دیدم. اسـتراحت تمام شـده بود. پیش به سـوی جلو! هنوز راه زیادی در پیش داشـتیم. اگر درست حدس زده باشم، یکی دو سـاعت دیگر، تا ایستگاه استلا باقی مانده بود. بعد از آن هم یک سـاعت دیگر بایـد می‌رفتیم تا به قله برسـیم. مه دور و برم کاملاً غلیظ شـده بود اما گمان نمی‌کنم تاری دید من به آن مه ربطی داشت. چندین بـار زمین خورده بودم و شـلوارم از چند جا سـوراخ شده بود و سـرما، از آن سوراخ‌ها به تمام بدنم نشت کرده بود. با هر قدمی که برمی‌داشتم، زانوهایم بیشتر ضربـه می‌زدند. مدتی روی پاهایم پس و پیش رفتم. از شدت سـرما می‌لرزیدم و ضعف پاهایم هم باعث شده بود این‌طور راه بروم. سعی کردم چوبدستی‌ام را محکم‌تر بگیرم و ایـن کار جواب داد. قرص و محکم شدم. آن مسیر شیب تندی داشت، زیگزاگ هم بود. باید دوباره کوره درونم را سوخت رسانی می‌کردم:

روی نیمکت نشسـته بودم. مـادرم برایم کیک شـکلاتی پخته بـود. همان کیکی که خیلی دوسـت داشتم و به مناسبت‌های خاصی از آن می‌خوردم. اول نمی‌دانستم مناسبت آن روز چیست و چقدر اهمیت دارد که مادرم برایم کیک شکلاتی پخته بود. برایـم عجیب بود که در آن روز خاص، سـهم من از آن کیـک فقط یـک تکه نبود؛ تمـام کیک بود. کمی بعد، پدر و مادرم با مقدمه‌چینی بسـیار برایم توضیح دادند که قرار اسـت پدر مدتی به سفر برود اما خیلی زود برمی‌گردد. از نظر عاطفی بچه حساسـی بودم و با کوچک‌ترین ناراحتی، هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی از هم می‌پاشیدم و نابود می‌شدم. پدر و مادرم این مسـاله را خوب می‌دانستند، برای همین تمام آن کیک شـکلاتی بزرگ، سهم من شـد تا با رفتن پدر و هرگز برنگشتن او کنار بیایم. مادرم بارها روی مدت زمان سـفر پدر تاکید کرد تا من دلتنگی را احسـاس نکنم. اما پدر به سـفر رفت و دیگر نیامد. مادرم چون دوسـت نداشـت مرا ناراحت کند، واضح و شـفاف برایـم توضیح نداده بود که بیماری‌ام چیسـت و چرا بـا بقیه فرق دارم و چـه کار باید بکنم و چگونه باید از خودم مراقبت کنم. مادرم نخواسـت یک بار جلو من بنشـیند و به من بگوید پسـرم، تو فلج مغزی داری و این مثل خیلی از بیماری‌ها، فقط یک بیماری نیسـت. مجموعه‌ای از بیماری‌ها و ضعف‌ها را در بر می‌گیرد و بایـد به یک زندگی متفاوت از بقیه مردم عادت کنم. حالا که به این مسـائل فکر می‌کردم، توانسـته بودم پدرم را ببخشـم، با اینکه هرگز نفهمیدم چرا با ما این کار را کرد. چرا ما را ترک کرد و هرگز نخواسـت ما را ببینـد. حالا، کمـی مانده به قله کلیمانجـارو می‌توانسـتم مادرم را درک کنـم و خـودم را جای او بگذارم. شاید اگر خودم هم جای او بودم، همین کار را انجام می‌دادم. کوره مجدداً شـعله‌ور شده بود و غرش می‌کرد.



غلبه‌ی کاه به کوه

پیـش می‌رفتم. یکی از پاهایم بی‌حال و کند بـود اما همچنان به سوی ایسـتگاه اسـتلا می‌رفتم و دوام آورده بـودم. مهم نبود چند قدم برداشـته بودم. مهم نبود چقـدر بالا رفته بودم. مهـم این بود که قله را فتح کنم. کشـان کشـان بالا می‌رفتم. صدای مینجا را می‌شنیدم که دعا می‌خواند. شاید هم در توهم این صدا را می‌شنیدم. اما صداهای دیگـری را هم شـنیدم و متوجه شـدم که در خواب و خیال نیسـتم. "زود باش... تو می‌تونـی... جلو بیا!" چشم‌هایم را چند بار به هم مالیدم. پاول به طرفم آمد و به من تبریک گفت. کمی دقت کردم. من، توانسـته بودم به استلا برسـم. به ارتفاع ۱۸ هزار و ۸۵۰ پایی از سـطح دریا. لنگ لنگان به طرف سرپرست گروه، آقای تیم رفتم و سـرم را روی شانه‌اش گذاشتم. بقیه هـم دور و بر ما جمع شـدند و مرا روی دسـت بلند کردند و هورا کشـیدند. چند دقیقه بعد تیم کمک کـرد روی یک تخته سـنگ بنشـینم و نفسـی تازه کنم. سـخت و سنگین نفس می‌کشـیدم. چند دقیقه همان‌طور بی‌حرکت نشسـتم. گویی جلو چشمم یک لکه سـیاه بود. سعی می‌کردم توان از دست رفته‌ام را دوباره به دست بیاورم. تیم، قوطی کوچکی دستم داد. کمی از آن نوشـیدم. شربت آب لیمو بود که حسابی شـیرین شده بود. مزه فوق‌العاده‌ای داشت. ساعت‌ها بود چیزی ننوشـیده بودم. بالاخره آنقدر جان گرفتم و سـرحال شـدم که بتوانم از تیم بپرسم تا قله چقدر راه مانده. تیم دسـتی به شـانه‌ام کشید و جواب داد: "یک ساعت. چیزی نیست. قسمت سختش رو انجام دادی. از پس این هم برمیای. اما یه مسـاله‌ای وجود داره. قبل از تغییر وضعیت هوا باید بریم."

راه صخره‌ای و ناصاف بود. سـکندری می‌خوردم و تلوتلـو خـوران، با خسـتگی زیاد پیـش می‌رفتم. صداهایی می‌شـنیدم. احسـاس می‌کـردم صدای بچه‌هـای گروه اسـت که مرا دلـداری می‌دهند. اما حوصله‌اش را نداشـتم. آخر آنها چگونه می‌توانستند با من همدردی کنند؟ آنها که در وضعیت من نبودند و ضعف جسمی من را نداشتند. صداهایی می‌شنیدم اما کلمه‌ها تحریف می‌شـدند و به شـکل و شـمایلی دیگر به گوشـم می‌رسـیدند. کمی بعد، صداها خیلی نزدیک شـدند. سـرم را بلند کردم و بچه‌ها را مقابل خودم دیدم. همه دورم جمع شدند. سعی کردم تمام حواسم را جمع کنم و ذهنم را متمرکز کنم و صداها را درست حلاجی کنم. "تبریک میگیم. تو بالاخره موفق شدی..."

سـپس پـاول و دیلـی به علامتی اشـاره کردنـد که در سـربالایی، و در فاصله کمی از ما قرار داشت. علامت بلندترین نقطـه‌ی آفریقا. یکی از بچه‌ها با خوشـحالی گفت: "نوبت توئه!" فهمیـدم همـه دوسـت دارند من اولین نفری باشـم که به آن علامت می‌رسـم و به آن دست می‌زنم. درحالی که چوبدستی‌ام تمام وزنم را می‌کشید، به طرف علامت قـدم برداشـتم. باورم نمی‌شد. چند بار به آن دست کشیدم تا مطمئن شوم خواب و خیال نیسـت. سـرم را به چوب کوبیدم. من موفق شـده بودم قله کلیمانجـارو را فتح کنم. مبارزه به پایان رسیده بود و من، پیروز از میدان بیرون آمده بودم.

از هر طرف صدای تبریک می‌شـنیدم. از شـوق گریه می‌کردم. پاول و بقیه بچه‌ها هم اشک می‌ریختند و خدا را شـکر می‌کردند. نمی‌دانـم این فکر از کجا و چگونه به ذهنم رسید که با فتح این قله توانستم آغاز کنم و این تازه آغاز راهِ دشـوار و پر پیچ و خم زندگی مـن بود. زندگی کسـی که مثل همه آدم‌ها نیسـت امـا خدایی دارد که در عوضِ برخـی از ناتوانی‌ها، به او ایمانـی قـوی و نیرویی دوچندان عطـا کرده که با قدم‌هایی استوار، این راه را طی کند و موفق شود."

اگر موفقیت بطلبید اما اوضاع را برای شکست آماده کنید، نتیجه همان می‌شود که تدارک دیده‌اید

● فلورانس اسکاول شین



سیدهاشم هوشی سادات



از قاجار تا انقلاب (۴۷)

دهه ۱۳۵۰ ثبات نسبی رژیم شاه در کنار تلاطم جامعه

از نگاه رژیم پهلوی، آغاز دهه ۱۳۵۰، به معنای آغاز ثبات کامل برای تحقق برنامه‌ها بود. مراسم تاجگذاری رسمی، برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، حضور فعال در خلیج فارس و با حمایت کامل آمریکا و در پی جدایی بحرین از ایران در سال ۱۳۴۹، خروج نیروهای انگلیسی از منطقه و استقرار مجدد ارتش ایران در جزایر سه گانه (ابوموسی، تنب بزرگ و تنب کوچک)، ثبات امور اجرایی در کنار ثبات نخست وزیری هویدا، از جمله محورهای شاخصی بود که در کنار افزایش نجومی درآمد نفت و رسیدن درآمد ارزی ایران به مرز ۲۰ میلیارد دلار در سال ۵۲، به کمک حاکمیت آمد. شاه فکر می کرد که با برخورداری از این درآمد نجومی نفت، می تواند دو کار اساسی را برای تثبیت موقعیت رژیم انجام دهد:

۱ـ خرید نامحدود تسلیحات از آمریکا و اروپا و تحکیم قدرت نظامی، پلیسی و امنیتی با هدف تضمین دراز مدت حاکمیت پهلوی.

۲ـ ریزش بخشی از این درآمدها به سطح جامعه با هدف کسب رضایت مردم و بدون توجه به توسعه زیرساخت‌ها و ایجاد رفاه ظاهری بدون تحقق توسعه واقعی و همه جانبه. این دو سیاست در شرایطی صورت گرفت و اجرایی شد که فشار بر نیروهای سیاسی مخالف هر روز بیشتر می شد. خشونت روزافزون ساواک با تشکیل "کمیته مشترک ضدخرابکاری"، (همکاری مشترک ساواک و شهربانی در سال ۵۱) سرکوب احزاب سیاسی مخالف، دستگیری وسیع دانشجویان، دانشگاه، طلاب، علمای فعال حوزه، اقشار مبارز بازار و رشد کمی زندانیان سیاسی، جامعه را با تحولات جدید و الزامات محدودکننده سیاسی مواجه ساخته بود.

انبساط اقتصادی همراه با انقباض سیاسی

شاه فکر می کرد که با افزایش قیمت نفت و در پی آن تحکیم قدرت نظامی و امنیتی و ایجاد فضای باز اقتصادی، می تواند از یک سو امنیت پایدار رژیم را تضمین کند و از سوی دیگر، رضایت مادی و معیشتی مردم را فراهم آورد. مشکل تنها نخبگان و فعالان سیاسی اند که جمعیت قابل توجهی نبوده ـ و با فشار، سرکوب، بازداشت، شکنجه و زندانی کردن می توان آنها را کنترل کرد و با حذفشان از صحنه فعالیت‌های اجتماعی، از رشد و توسعه بحران جلوگیری کرد و حوادث را مهار نمود. به موازات این تحلیل، از نیمه اول سال ۱۳۵۱ درگیری‌های سیاسی و مسلحانه اوج گرفت. با ربوده شدن هواپیمای مسافربری هما توسط چند مبارز ایرانی که عازم فلسطین بودند، خیابان‌های تهران و بسیاری از شهرهای بزرگ شاهد برخورد مسلحانه ساواک و جوانان مسلح عضو گروه‌های چریکی بود. در این سال‌ها بسیاری از سران ارشد امنیتی رژیم مانند سپهبد فرسیو، سرلشکر طاهری، سرتیپ زندی پور و چند مستشار نظامی آمریکا در ایران با گلوله مبارزان مسلح به قتل رسیدند. در مقابل، موج دستگیری و اعدام و حبس فعالان سیاسی توسط ساواک شدت گرفت.

حضور تلویزیونی مقام امنیتی



مصاحبه مطبوعاتی و رادیو ـ تلویزیونی پرویز ثابتی معاون سپهبد نصیری، رئیس ساواک در حوزه امنیت داخلی در زمستان سال ۱۳۵۰ نقطه عطفی در این راستا بود. وی که به عنوان "مقام امنیتی" مصاحبه می کرد، با تبیین تحولات سیاسی جدید ایران، هماهنگی نیروهای مبارز در داخل و خارج کشور و حرکت جدید مسلحانه با هدف براندازی رژیم، برای نخستین بار با افشای نامه محرمانه مهندس عزت ا... سحابی برای مبارزان خارج از ایران، به هماهنگ بودن فعالان سیاسی با رهبری نهضت در نجف اشرف اشاره کرد. (روزنامه اطلاعات ۸۰ سال ـ ص ۲۶۹) این مصاحبه با این هدف صورت گرفت که به جامعه و نیروهای سیاسی فعال هشدار داده و تفهیم شود که پلیس امنیتی شاه بر همه امور و تحرکات سیاسی جامعه اشراف دارد، ولی بررسی ابعاد کمی و کیفی مصاحبه مبیّن تحرک روزافزون مبارزات مردمی بود و نشان می داد که به موازات تحرکات رژیم برای کنترل و بقا، عزم مبارزین نیز برای تحقق اهداف ضداستبدادی تشدید و مضاعف شده است ولذا مقام امنیتی برجسته ساواک مجبور شده تا در رادیو و تلویزیون حضور یافته و به تبیین این ماجرا بپردازد.

کنترل مساجد و مجامع دینی

به موازات سرکوب دانشجویان و دانشگاه، ساواک اقدام به کنترل شدیدتر حوزه‌های علمیه و مساجد و مجامع مذهبی تهران و شهرستان‌ها کرد.

ممنوع المنبر کردن بسیاری از وعاظ و خطیبان مانند خطیب برجسته حجت الاسلام فلسفی که در حمایت از امام سخنرانی کرد، و دستگیری، حبس و تبعید دهها تن از علما و فضلای حوزه از جمله این اقدامات بود. در طول سال‌های ۵۷ـ ۱۳۵۰ دهها تن از علمای دینی مانند آیات و حجج اسلام: "منتظری، طالقانی، ربانی شیرازی، هاشمی رفسنجانی، لاهوتی، سیدعلی خامنه ای، مهدوی کنی و..." به طور مداوم در زندان و یا تبعید بودند. به طوری که در زندان اوین یک "بند" به نام "بند علماء" معروف شده بود.

شهادت آیت ا.. غفاری



شهادت آیت ا.. حاج شیخ حسین غفاری در زندان قصر در دی ماه ۱۳۵۳ نقطه عطف دیگری در تاریخ مبارزات روحانیون سیاسی پس از شهادت آیت ا... سعیدی بود. وی که امام جماعت مسجدی واقع در خیابان دماوند تهران را به عهده داشت و از مبارزان قدیمی نهضت اسلامی بود، پس از دستگیری توسط ساواک شکنجه شد و به علت کهولت سن چندی بعد در زندان قصر درگذشت. شهادت وی نیز تاثیری مثبت بر روحیه مبارزین داشت.

حزب رستاخیز

تشکیل حزب رستاخیز از جمله اقدامات مهم سیاسی در سال ۱۳۵۳ بود که در راستای تداوم راهبردی انقباضی کردن فضای سیاسی ایران صورت گرفت. شاه در طول دوران سلطنت نسبت به احزاب سیاسی مستقل، ملی و اسلامی حساسیت منفی بسیار داشت و دایره فعالیت را برای جریان‌های سیاسی مستقل از حاکمیت مانند جبهه ملی و نهضت آزادی هر روز محدودتر می کرد. و همان طور که گفته شد پیگیری همین راهبرد زمینه را برای گزینش "مبارزه مسلحانه" توسط نسل جوان طالب تحول در دهه‌های ۵۰ـ ۱۳۴۰ به عنوان تنها راه تلاش و بقا مساعد کرد.

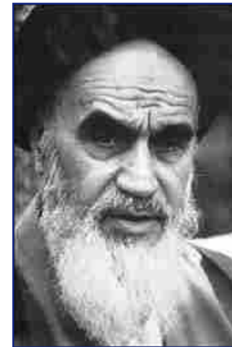
با افزایش بی سابقه درآمدهای نفتی ایران از سال ۱۳۵۲ به بعد و احساس غنای حداکثری اقتصادی توسط شاه، و به موازات آن رشد سرسام آور واردات و به اصطلاح ایجاد فضای باز و انبساطی اقتصادی، و در ادامه آن افزایش انقباض سیاسی، در ابتدای سال ۵۳ با انحلال دو حزب دولتی "ایران نوین و مردم"، تشکیل حزب سراسری و واحد به نام رستاخیز اعلام شد.

نکته جالب آن است که شاه در کتاب "انقلاب سفید" از سیاست چند حزبی که نماد آزادی و دمکراسی است دفاع و تک حزبی را محکوم کرده بود، ولی در ۱۱ اسفند ۱۳۵۳ ضمن دفاع از نظام تک حزبی و محکوم کردن تفکر احزاب گفت: حزب رستاخیز ملت ایران به عنوان تنها حزب رسمی کشور وظیفه هدایت ایران به سوی تمدن بزرگ!! را دارد.

انقباض فضای سیاسی و تهدید مردم

شاه پس از انتصاب هویدا نخست وزیر به عنوان دبیر کل حزب رستاخیز، به طور رسمی اعلام کرد: تمام مردم ایران باید عضویت حزب رستاخیز را بپذیرند و هر کسی آن را نپذیرفت، ایرانی نیست و بهتر است ایران را ترک گوید." این مواضع نقطه اوج غرور شاه بود که در دهه ۵۰ و با اتکا به حجم عظیم دلارهای نفتی!! صورت گرفت. شاه در کتاب جدید خود به نام "به سوی تمدن بزرگ" (که به گفته هویدا در دادگاه انقلاب اسلامی در اصل به قلم "شجاع الدین شفا" بود ولی به نام

"محمدرضا پهلوی" (انتشار یافت)، بر ضرورت پذیرش سه اصل "نظام شاهنشاهی، قانون اساسی و انقلاب شاه و مردم" توسط همه مردم ایران تاکید کرد. در غیر این صورت افراد یا باید ایران را ترک کنند و یا زندانی شوند. (نهضت روحانیون ایران ـ علی دوانی ـ ج ۵ و ۶) به موازات این تلاش‌ها، روند سرکوب نیروهای مبارز نیز شدت گرفت و خشونت ساواک در زندان‌ها و خارج از زندان علیه فعالان سیاسی در سال‌های ۵۵ ـ ۱۳۵۴ مضاعف گردید.



بیانیه تاریخی رهبر نهضت

در پی وقوع این تحولات، امام خمینی با انتشار بیانیه‌ای مفصل در نجف اشرف به تاریخ اسفند ۱۳۵۳ برابر با صفر ۱۳۹۵ قمری ضمن اینکه تشکیل "حزب رستاخیز را با اسلام و مصالح ملت مسلمان ایران" مغایر دانسته، شرکت در آن را از روشن‌ترین موارد نهی از منکر بیان کرد" و ضمن تبیین اهداف شاه از انقباض فضای سیاسی ایران، از همه مبارزان سیاسی خواست تا با شدت با آن مقابله نموده، و از علمای دینی و مراجع تقلید خواست تا ورود در این حزب را تحریم کنند.

قیام ۱۷ خرداد ۱۳۵۴

هنوز سه ماه از تشکیل حزب رستاخیز و تهدید مردم به عضویت در این حزب نگذشته بود که در اوج خشونت سیاسی علیه مخالفان و در پی انتشار بیانیه اسفند ۵۳ امام، طلاب مبارز حوزه علمیه قم در دوازدهمین سالگرد قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، در روزهای پانزدهم تا هفدهم خرداد ۱۳۵۴ در مدرسه فیضیه جمع شدند و مدت سه روز علیه سیاست‌های رژیم استبدادی قیام، اعتراض و تظاهرات کردند. قیام جدید فیضیه انعکاس گسترده داخلی و بین‌المللی داشت و لذا شاه مجبور به موضع گیری شد و در مصاحبه‌ای این قیام را معلول همکاری "ارتجاع سیاه و بی‌وطنان سرخ"!! دانست.

سرانجام با محاصره وسیع و شدید مدرسه فیضیه توسط کماندوهای گارد شهربانی که از تهران به قم اعزام شده بودند و قطع آب و برق مدرسه، در روز ۱۷ خرداد حمله گسترده از زمین و هوا به مدرسه آغاز شد. در جریان این تهاجم چند طلبه شهید و ده‌ها تن مجروح و مصدوم و صدها نفر دستگیر و به کمیته مشترک ضد خرابکاری تهران اعزام و پس از شکنجه به حبس‌های مختلف محکوم شدند. انعکاس این واقعه در سطح بین‌المللی گسترده بود و رادیو "بی ـ بی ـ سی" آن را بزرگترین اعتراض علیه شاه پس از خرداد ۴۲ اعلام کرد. انتشار بیانیه امام از نجف در تایید کامل قیام ۱۷ خرداد ۱۳۵۴، اثرات مثبت و قابل توجهی در ارتقای روحیه مبارزین داشت و اتهام همکاری طلاب و کمونیست‌ها را در این قیام که توسط روزنامه‌های داخلی مطرح می‌شد خنثی کرد.

در پی وقوع قیام ۱۷ خرداد، فشار رژیم علیه رهبران مبارزه تشدید شد و موج جدید دستگیری فضلا و بزرگان حوزه و روحانیت آغاز شد. در این رابطه آیت‌ا... طالقانی و آیت‌ا... منتظری که به عنوان سمبل مبارزات اسلامی در داخل ایران مطرح بودند، و دوران چند ساله تبعید را در زابل و طبس طی می‌کردند، به کمیته مشترک اعزام و پس از شکنجه‌های جسمی و روحی فراوان محاکمه و هر یک به ۱۰ سال زندان محکوم شدند. سایر روحانیون فعال مانند حجج اسلام "ربانی شیرازی، شاه‌آبادی، هاشمی رفسنجانی، محمدجواد حجتی کرمانی، انواری، سیدهادی خامنه‌ای، لاهوتی، معادیخواه، گرامی، کروبی و..." نیز به زندان‌های طویل‌المدت محکوم گردیدند. گروهی دیگر از مدرسین حوزه علمیه قم مانند آیات و حجج اسلام "مشکینی، آذری قمی، جنتی، صالحی نجف آبادی، ربانی املشی، خزعلی و..." بعد به شهرهای بدآب و هوا تبعید شدند.



ضربه کمونیست‌ها به جنبش اسلامی

در سال ۱۳۵۴ و در راستای ضربات شدید ساواک بر جنبش اسلامی مردم ایران، ضربه دیگری از ناحیه کمونیست‌های ماجراجو به جنبش وارد شد. بخشی از رهبری سازمان مجاهدین خلق مانند تقی شهرام و بهرام آرام که به مارکسیسم گرایش داشتند با تغییر ایدئولوژی سازمان از اسلام به مارکسیسم و انتشار بیانیه رسمی در این رابطه به مقابله با نیروهای مسلمان سازمان که حاضر به ترک اعتقادات اسلامی خود نبودند، پرداخته و با به شهادت رساندن برخی از آنها مانند مجید شریف واقفی و در مرحله بعد مرتضی صمدیه لباف همگام با ساواک ضربه شدیدی به جنبش اسلامی وارد آوردند. آنها به جای آن که گروهی جدید تاسیس کنند. با تغییر مسیر سازمان مجاهدین از اهداف اولیه، به سرکوب مسلمانان مبارز و به شهادت رساندن آنها پرداختند و شوک جدی بر روند مبارزات آزادی‌بخش مردم ایران وارد آوردند.

از سوی دیگر سردمداران منحرف این گروه مانند وحید افراخته پس از دستگیری در زمستان ۱۳۵۴، ضمن تسلیم در برابر ساواک، تمام اطلاعات خود از سازمان و اعضای فعال مسلمان و همچنین حامیان این گروه اعم از روحانیون مبارز و بازاریان فعال در جنبش را در اختیار رژیم قرار داد. بدین ترتیب روند دستگیری وسیع فعالان جنبش اسلامی در نیمه دوم ۵۴ و نیمه اول ۵۵ به اوج رسید و بدین ترتیب ساواک موفق شد تا حدود پاییز ۱۳۵۵ جریان مبارزات مسلحانه را به طور کامل مهار و سرکوب نماید.

البته نیروهای مسلمان جوان و فعالی که با امید به تداوم مبارزات اسلامی به فعالیت در سازمان مجاهدین اولیه پرداخته بودند، پس از وارد آمدن این ضربات مهلک، خود گروه‌های مستقل تاسیس کرده و به ادامه مبارزات پرداختند. گروه‌هایی فعال مانند توحیدی صف و منصورون معلول این مرحله از مبارزات بودند.

گروه ابوذر

در این نوشتار مطلوب است از "گروه انقلابی ابوذر" یاد کنیم، که در شهر نهاوند فعال بودند و ارتباط خوبی با حوزه علمیه قم و به ویژه آیت‌ا... ربانی شیرازی داشتند. فعالیت‌های مسلحانه و سیاسی این گروه در نهاوند و قم در سال‌های ۵۲ ـ ۱۳۵۱ متمرکز بود. در جریان خلع سلاح یک پلیس امنیتی در قم، دو تن از رزمندگان گروه ابوذر دستگیر و متعاقب آن دامنه دستگیری‌ها گسترش یافت. پس از محاکمه، شش تن از فعالان گروه در ۱۳۵۲/۷/۳۰ اعدام و به شهادت رسیدند و بقیه نیز به زندان‌های چند ساله محکوم گردیدند. بهمن منشط، ولی‌ا... سیف، ماشاءا... سیف، عبادا... خدارحمی، حجت‌ا... عبدلی و روح‌ا... سیف، شهیدان گروه ابوذر بودند.

فجر انقلاب

گروه "فجر انقلاب" در قم و تهران فعال بود. اعضای آن در زمستان ۱۳۵۳ دستگیر شدند و دو تن از رهبران گروه "سید حمیدرضا فاطمی" و "محمدعلی موحدی" در اسفند ۱۳۵۴ اعدام شدند و به شهادت رسیدند و دوازده تن دیگر از اعضا به زندان‌های مختلف محکوم گردیدند.

گروه مهدیّون

رهبر این گروه "مهدی امیرشاکری" بود که فعالیت خود را از سال ۱۳۵۱ با عضویت در سازمان مجاهدین آغاز کرد و با علمای مبارز همچون آیت‌ا... طالقانی و آیت‌ا.. منتظری ارتباط فعال داشت. پس از تغییر موضع سازمان مجاهدین در سال ۵۴، وی به همراه گروهی از اعضا مسلمان این سازمان همچون برادرش سید محمد امیرشاکری، علی‌اکبر نبوی نوری و حسین جان زینلی سازمان "مهدیّون" را تشکیل داد. و به فعالیت سیاسی و مسلحانه پرداختند. مهدیّون پس از چندی با گروهی از فعالان اصفهان و تبریز مانند ابراهیم جعفریان و خواهرش فاطمه جعفریان، مرتضی واعظی، طیبه واعظی و زهرا زندی‌زاده تماس گرفتند و مبارزات مشترک علیه رژیم را آغاز کردند.

این بزرگواران که عمدتاً پس از ازدواج، زندگی خانوادگی خود را وقف آرمان‌های اسلامی نمودند در طول سال ۱۳۵۵ و نیمه اول ۱۳۵۶ به تناوب و در درگیری با ساواک به شهادت رسیدند. البته طیبه واعظی در برخورد خیابانی مجروح شد و در خرداد ۵۶ بر اثر شدت شکنجه در کمیته مشترک به شهادت رسید. مبارزانی همچون شهیدان مهدیّون که پس از حوادث سال ۵۴ در سازمان مجاهدین، به آرمان‌ها و اعتقادات اسلامی و شیعی وفادار مانده و تسلیم مکرها و ترفندهای مارکسیست‌های ماجراجو نشدند، جایگاه ارزنده‌ای در نهضت اسلامی و تحولات تاریخ معاصر ایران دارند. آنها در آن برهه حساس هم در برابر مکر کمونیست‌ها مقاومت کردند و هم به مبارزه قاطع علیه رژیم استبدادی ادامه دادند و وفاداری به آرمان‌های اصیل دینی را در صحنه عمل به اثبات رساندند.

زیر نظر: محمود صفادار

هندورابی؛ جزیره‌ای مرجانی و رویایی


پرواز پرستوهای دریایی در سواحل بندر چیروئیه



جزیره هندورابی که در ۲۲ کیلومتری غرب کیش ودر حد فاصل بین کیش ولاوان قرار دارد، یکی از زیباترین جزایری است که در خلیج فارس قرار گرفته است. برای رفتن به جزیره می‌بایست از بندرعباس به طرف بندر چیروئیه بروید. در آنجا می‌توانید با یکی از قایقرانان اهل چیروئیه یک مسیر ۲۰ دقیقه‌ای را تا جزیره هندورابی طی کنید.

اگر نمی‌خواهید از کمپ، ویلا یا مهمانسرا و اقامتگاههای موجود در قسمت شمال شرقی جزیره استفاده کنید، می‌توانید بساط چادر را در کنار ساحل و بر روی سکوهای سیمانی برپا کنید. حال همه چیز مهیا است تا پاسی از شب به دیدن ستاره‌ها، تماشای رقص ماهیان، شنیدن خاطرات شیرین دوستان و خوردن تنقلات و شام لحظات خوشی را دور از هر هیاهو بگذرانید. می‌توانید دور تا دور جزیره را پیاده بگردید و با جاذبه‌های طبیعی این جزیره سحرآمیز بیشتر آشنا شوید. حتماً در طول راهپیمایی خود از دیدن پرواز پرندگان ماهیخوار، لاک پشت‌های کوچک و بزرگ که در آب غوطه‌ورند، ماهی‌های زیبای رنگارنگ که در نزدیکی سواحل صخره‌ای و مرجانی در حال بازی هستند، بسیار لذت خواهید برد. وقتی به محل اتراق خود برسید، یک مسیر تقریباً ۲۴ کیلومتری را به مدت ۸ ساعت پیموده‌اید. دورتادور جزیره پوشیده از مرجان است و برای همین سواحل این جزیره بهترین زیستگاه آبزیان خلیج فارس شده است.


درختان انجیر معابد یا لوور یکی از جاذبه های جزیره هندورابی


جزیره هندورابی

چنانچه لوازم کافی و مناسب یک غواصی ابتدایی به همراه داشته باشید، می‌توانید به تماشای دنیای زیر آب بروید و از زیبایی آن مبهوت شوید. هندورابی سرزمینی است هموار و تقریباً بدون عارضه طبیعی که بلندترین نقطه آن ۲۱ متر و بزرگترین قطر آن ۷ کیلومتر است که کرانه‌های شمالی آن با شیب ملایمی به دریا منتهی می‌شود ولی کرانه‌های جنوبی آن کاملاً صخره‌ای است. آب دریا تا چند صد متری جزیره به خاطر مرجان‌ها آنقدر روشن و واضح است که به راحتی می‌توانید انواع و اقسام مرجان‌ها و گیاهان و جانوران دریایی را در زیر آب به وضوح ببینید و از دیدن آنها لذت ببرید. در شمال جزیره اهالی بومی زندگی می‌کنند که شامل ۱۰۰ خانوار می‌شوند و اکثر آنها با صیادی امرار معاش می‌کنند. کار بازسازی و ساخت هتلی متروکه که گویا مدت‌ها نیمه کاره رها شده بود، حکایت از حضور توریست‌های داخلی و خارجی در آینده‌ای نزدیک را دارد. روبروی این هتل ساحلی است که مرجان‌های غنی و زیبایی دارد. یکی از جذابیت‌های هندورابی، این است که با قایق موتوری می‌توانید به کیش سفر کنید. از اسفند تا خرداد ماه زمان مناسبی برای دیدن این جزیره است.

سد انحرافی رامهرمز



محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز



سد انحرافی رامهرمز یکی از دیدنی‌ترین نقاط تفریحی شهرستان رامهرمز به حساب می‌آید. منظرهای اطراف رودخانه اله و سازه سد انحرافی رامهرمز از جمله نقاطی هستند که مورد توجه اهالی شهر رامهرمز قرار گرفته و به طور متوسط، در روزهای پایانی هر هفته بیش از ۲۰۰۰ نفر از این مکان تفریحی بازدید می‌کنند. این سد تنظیمی در ۲۷ کیلومتری پایین دست سد جره و در کنار روستای دیدنی زیرزرد واقع شده است. این سد در نزدیکی شهر رامهرمز و در مسیر روستاهای دوریکل و زیرزرد و همچنین روی رودخانه اله بنا شده است که پیش‌بینی شده بیش از ۲۷۰۰۰ هکتار از زمین‌های ساحل راست و چپ رودخانه اله را آبیاری کند. وجود چندین سازه آبگیر، کالورت زیرگذر، سیفون زیر رودخانه اله، کانال انتقال آب و پل‌های روگذر از جاذبه‌های دیدنی این سد هستند که با آبگیری شبکه‌های انتقال آن رونق چشمگیری در بخش کشاورزی منطقه حاصل خواهد شد. عبور آب رودخانه از سرریز سد که به صورت آزاد طراحی و اجرا شده است، جلوه زیبایی به منطقه می‌بخشد.

روستای تاکام، مهد عالمان و بزرگان



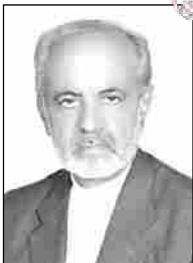
تاکام از روستاهای دیدنی و سرسبز استان مازندران، واقع در ۲۵ کیلومتری جنوب شهرستان ساری است. این روستا در بخش کلیجانرستاق و در کنار جنگل واقع شده است. مردم تاکام عموماً به کشاورزی و دامداری مشغول هستند. تاکام، یکی از روستاهای قدیمی است که به مهد عالمان و بزرگان علمی و دینی مشهور است. اولین مکتب خانه برای آموزش قرآن و کتب دینی و همچنین اولین مدرسه دبستان دولتی شهرستان در این روستا تاسیس شده است. به همین دلیل اکثر ساکنین روستا سواد خواندن و نوشتن دارند و قرآن خوان هستند. این در حالی است که تا مدت‌ها، بسیاری از ساکنان مناطق اطراف از امکانات تحصیلی محروم بودند و آنهایی که به تحصیل علاقه داشتند، به این روستا می‌آمدند. یکی از بناهایی که در هنگام ورود به روستا جلب توجه می‌کند، مقبره ۹ شهید این روستاست که گنبد طلایی‌اش از دور پیداست. یکی از سنت‌های رایج روستا، تعزیه خوانی است که هر ساله در ایام محرم و شهادت‌ها برگزار می‌شود.

اما داستان به وجود آمدن این روستا نیز به نوبه خود شنیدنی است. این طور که ریش سفیدان روستا می‌گویند، حدود ۲۰۰ سال پیش، گروهی از مهاجرین که اکثراً از سادات بوده‌اند، به این منطقه کوچ کردند و بعدها که افراد دیگری هم به این منطقه آمدند، این محل را برای ادامه زندگی خود انتخاب کردند و به این ترتیب این روستا شکل گرفت. اما دلیل نامگذاری روستای تاکام این است که محل روستا، جایی است که کوهها تمام می‌شوند و به زبان محلی به آن توم کوه می‌گفته‌اند. این نام به مرور زمان تغییر کرده و امروزه به تاکام تبدیل شده است.


مقبره شهدا

برای رفتن به این روستا می‌توانید از جاده کیاسر شهرستان ساری به این روستا سفر کنید.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

لا یدخل الجنة القتات

پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد بن عبدا...(ص) فرمودند:

سخن چین به بهشت نمی‌رود

یکی از صفات شیطانی و بسیار ناپسند، سخن چینی است. آنقدر این کردار مذموم و نکوهیده است که امام صادق (ع) فرمودند: خونریز، شرابخوار و سخن چین وارد بهشت نمی‌شوند.

حضرت علی (ع) نیز فرمودند: بدترین مردم آن کسانی هستند که سخن چینی کنند و میان دوستان جدایی افکنند و برای پاکدامنان عیب جویند.

خوش نیست اساس فتنه و کین بودن
بدخواه و بد اختر و بد آئین بودن
دوری ز سخن چینی و نمامی کن
چون بدصفتی بود سخن چین بودن

طبعاً بسیاری از کشمکش‌ها از اینجا شروع می‌شود که کسی بین دو فرد یا دو گروه آتش بیار معرکه می‌شود و یکی را علیه دیگران تحریک می‌کند. لازم نیست خود طرفین به هیچ کس اجازه دخالت بدهند. این جمله همواره در ذهنمان باشد که هدایت دیگران خوب ولی دخالت آنها مشکل آفرین خواهد بود.

این نکته ظریف را هم به ذهنمان بسپاریم؛ آن که قول و بیان دشمن را برای ما مطرح می‌کند خود دشمنی دیگر است.

کسی قول دشمن نیارد به دوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست
تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

از خداوند بزرگ طلب می‌کنیم ما را از همه گناهان و معاصی بویژه دوبه‌هم‌زنی و سخن‌چینی به دور داشته و قلوبمان را به نور ایمان منور سازد.

هر کس عادت کند که به هر دلیل هر حرفی را باور کند، از صورت انسانی خارج می‌شود ● ابن سینا

ماجراهای خواستگاری

رازی که ترس ایجادش کرد

کورش کاشانی



وقتی از من خواستگاری کرد، خواستم بگویم نه اما همکارم اشرف بهم گفت دست نگه دارم، کمی فکر کنم و بعد جواب بدهم. گفتم اشرف حرف‌ها می‌زنی! پسرم بزرگ شده و وقت زن گرفتنش است، آن وقت بروم شوهر کنم؟ گفت به خاطر همین هم که شده باید شوهر کنی. می‌گفت تنها می‌مانی. می‌گفت پیری و کوری داری و باید فکر روزی باشی که دیگر نمی‌توانی روزی هشت ساعت پشت دستگاه برش زنی بنشینی و شلوار جین بدوزی... حق با او بود. همیشه از آینده می‌ترسیدم. مخصوصاً وقتی صحبت از پیری و تنهایی می‌شد، تنم می‌لرزید.

وقتی احمد فوت کرد، پسرم یازده سالش بود. هنوز سی سالم نشده بود. جوان بودم و زیبا... داداشم گفت بنشین بچه‌ات را بزرگ کن. قول داد که خودش کمکم می‌کند. اما به سال نکشید که به هزار بهانه کمک‌هایش کم و کمتر شد. زنش راضی نبود.

بالاخره کار پیدا کردم. پسرم را بزرگ کردم و حالا در آستانه چهل سالگی خواستگار پیدا کرده بودم. اشرف نگذاشت جواب رد بدهم. من هم به حرفش گوش دادم. همه وضعیت زندگی‌ام را برای فرخ توضیح دادم. او هم مرد ۵۵ ساله‌ای بود که زنش را طلاق داده بود و می‌خواست زنی داشته باشد تا در پیری تنها نباشد. ترس از تنهایی هر دوی ما را وادار کرده بود تا به ازدواج فکر کنیم. بعد از چند جلسه حس کردم این مرد به درد من می‌خورد، اما مشکل پسرم بود. تازه از سربازی برگشته بود. اگر می‌فهمید می‌خواهم ازدواج کنم، غوغایی به پا می‌کرد. یکی دو بار خواستم موضوع را پیش بکشم ولی نشد. هر دفعه با برخورد تند پسرم مواجه می‌شدم. فرخ گفت فعلاً عقد کنیم تا ببینیم کی می‌شود زندگی مشترکمان را زیر یک سقف شروع کنیم. من هم قبول کردم.

به عقد هم درآمدیم. صبح‌ها می‌رفتم خانه فرخ. آنجا را تمیز می‌کردم، غذا می‌پختم و بعدازظهر برمی‌گشتم خانه خودم. در واقع دو خانه داشتم. پسرم فکر می‌کرد صبح‌ها می‌روم سرِ کار. سه سال به همین روال زندگی کردیم تا اینکه پسرم تصمیم گرفت

در پیچ و خم دادگاه

فرشته‌ای که می‌خواهم در زندگی‌ام بماند

راشین مختاری



سهیلا تقاضای طلاق کرد. من هم قبول نکردم. امروز وکیلش هزار دلیل و برهان ردیف کرد که هیچ کدام برای قاضی قابل درک نبود. من می‌دانستم که سهیلا بالاخره یک روز این کار را می‌کند، برای همین بهانه‌ای دستش ندادم. سه سالی می‌شود که دنبال به‌هم زدن زندگی است. می‌خواهد همه چیز را خراب کند. اما من نگذاشتم. از حالا هم نمی‌گذارم. باید به هر شکلی که شده سهیلا را در این زندگی نگه دارم. او زن خوبی است. تنها اشکالش پریشانی و آشوبی است که در ذهن دارد. همیشه ناراضی است. یک وقت‌هایی افسردگی می‌آید سراغش ولی همه اینها گذراست. پانزده سال است که با او زندگی می‌کنم. می‌دانم این حال بدش یک جورهایی سرشتی است و به من یا زندگی ما ربطی ندارد اما او همیشه دنبال بهانه‌های بیرونی است.

وقتی با او آشنا شدم، از شوهرش جدا شده بود و یک بچه شش ماهه هم دستش بود. وضعیت بدی داشت. نمی‌دانست با این بچه و بی‌پناهی چه کند. درست وقتی بود که همسر اولم، من و پسر پنج ساله‌ام را ترک کرده و رفته بود آلمان و دیگر نمی‌خواست برگردد. خیلی زود به هم نزدیک شدیم و از او خواستم با من ازدواج کند. سهیلا زن بی‌نظیری بود و هست. باورتان نمی‌شود. در همه این پانزده سال به داشتن چنین زنی افتخار کرده‌ام. پسرهای ما کنار هم بزرگ شدند و سهیلا برای هر دوی آنها مادری کرد. پسرم او را بیشتر از من دوست دارد و هر وقت یکی به او می‌گوید سهیلا مادرش نیست، آنقدر عصبانی می‌شود که داد و فریاد راه می‌اندازد.

زنی با قلبی به این بزرگی مشکل بزرگتری دارد و آن هم حال بدی است که وقتی می‌آید سراغش، می‌خواهد همه چیز را به‌هم بزند و از میدان فرار کند. سهیلا زن تنهایی است و متاسفانه من و بچه‌ها هم نتوانستیم تنهایی او را پر کنیم. او از جان و دل برای ما مایه می‌گذارد. خانه‌ای داریم که همیشه تمیز است. همیشه غذاهای خوشمزه درست می‌کند. به درس و مشق بچه‌ها خوب می‌رسد. با هیچکس مسئله ندارد؛ نه با خانواده من و نه با خانواده خودش... همه او را دوست دارند ولی هیچکس مثل من نمی‌داند که در چه تنهایی و سیاهی زندگی می‌کند. برای کسی درددل نمی‌کند. از روزمرگی متنفر است و همیشه دلش خواسته برای خودش کاری داشته باشد. عاشق

همه وضعیت زندگی‌ام را برای فرخ توضیح دادم. او هم مرد ۵۵ ساله‌ای بود که زنش را طلاق داده بود و می‌خواست زنی داشته باشد تا در پیری تنها نباشد

ازدواج کند. مراسم عروسی کوچکی گرفتیم و عروس آمد توی خانه ما... وقتش بود که برای همیشه بروم پیش فرخ. گفتنش به پسرم خیلی سخت بود. نمی‌دانم یک دفعه از کجا این به ذهنم رسید که بگویم یک کار جدید پیدا کرده‌ام. مرد مسنی دنبال خدمتکار می‌گردد و می‌خواهد یک نفر کارهای خانه‌اش را انجام بدهد و...

پسرم فکر می‌کرد صحبت از یک مرد خیلی پیر و ناتوان است. گفتم شب‌ها می‌مانم تا کمک دخترهایش باشم... پسرم هم پیگیر ماجرا نشد و من در واقع زندگی آرامی را کنار فرخ شروع کردم.

باورتان نمی‌شود... ده سال به همین شکل گذشت. عروسم شک کرده بود و فکر می‌کرد من به عقد موقت فرخ درآمده‌ام. یک وقت‌هایی پسرم با من سرسنگین می‌شد ولی من اهمیتی نمی‌دادم. کنار فرخ زندگی آرام و خوبی داشتم. زخم زبان عروس و پسرم هم برایم مهم نبود.

اما فرخ از این وضعیت خیلی ناراحت بود. بالاخره یک روز دست به کار عجیبی زد. بدون هماهنگی من رفت دیدن پسرم. این اولین دیدار آن دو بود. بعد سند ازدواجمان را به او نشان داد. پسرم برای اولین بار متوجه شد من خیلی سال پیش به عقد دائم فرخ درآمده‌ام و همه این سال‌ها به خاطر اینکه مبادا او ناراحت شود، این راز را مخفی نگه داشته‌ام.

من از همه جا بی‌خبر رفتم خانه پسرم و دیدم فضا خیلی متشنج است. پسرم، هم عصبانی بود و هم خجالت زده. دست آخر مرا بغل کرد و زد زیر گریه... من هم گریه‌ام گرفت. بهش گفتم از تنهایی می‌ترسیدم. از اینکه او هم نتواند موضوع را درک کند، می‌ترسیدم. تمام این سال‌ها با دل نگرانی زندگی کردم و فرخ را هم در این راه با خودم عذاب دادم. پسرم خیلی ناراحت بود، اما بالاخره مسئله را درک کرد و بعد از سال‌ها ازدواج من و فرخ علنی شد.

حالا تقریباً پانزده سال از ازدواج من و شوهرم می‌گذرد. زندگی مستقل و خوبی داریم. آخر هفته‌ها نوه‌هایمان به دیدن ما می‌آیند. حالا ما خانواده بزرگی هستیم. هم بچه‌های فرخ صاحب زندگی هستند و هم پسر من و یک روزهایی که همه دور هم جمع می‌شویم، خانه واقعاً شلوغ و پر سر و صدا می‌شود و من و فرخ حسابی خسته می‌شویم؛ خستگی که نوعی لذت و احساس رضایت در کنارش وجود دارد...

■

چند سالی است که بهانه‌گیری می‌کند. از من می‌خواهد طلاقش بدهم تا برود در جایی دور تنها زندگی کند. می‌دانم اگر از پیش ما برود، حالش بدتر خواهد شد

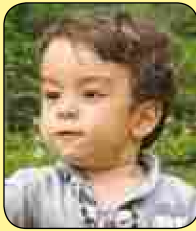
نقاشی است ولی هیچ وقت فرصتی برای کلاس رفتن نداشته. یک وقت‌هایی برای خودش شعر می‌گوید ولی حاضر نیست آنها را برای کسی بخواند. از بچگی تنها بوده. پدر و مادرش را خیلی زود از دست داد و مجبور شد با برادر و زن برادرش زندگی کند. ازدواج اولش از سر اجبار بود و یک وقت‌هایی فکر می‌کنم ازدواجش با من هم از سر اجباری از جنس دیگر بود. همیشه به قول خودش سربار این و آن بوده و برای خلاص شدن از این وضعیت، تن به ازدواج داده...

من برخلاف او عاشقانه زندگی‌ام را دوست دارم و سهیلا برایم مثل یک فرشته است. بچه‌ها عاشقانه به او وابسته هستند ولی سهیلا انگار از این همه مسئولیت همیشه خسته است. دلش کنجی را می‌خواهد که تنها باشد و در تنهایی‌اش به آرامش برسد ولی هیچ وقت این امکان وجود نداشته.

چند سالی است که بهانه‌گیری می‌کند. از من می‌خواهد طلاقش بدهم تا برود در جایی دور تنها زندگی کند. می‌دانم اگر از پیش ما برود، حالش بدتر خواهد شد. با دکتر روانشناسش هم صحبت کرده‌ام. او هم اعتقاد دارد سهیلا با افسردگی عمیقی دست و پنجه نرم می‌کند و اگر او را به حال خودش رها کنم، حتماً بلایی سر خودش می‌آورد. بچه‌ها هم ملتمسانه از من خواسته‌اند که نگذارم این اتفاق بیفتد. سهیلا اما پایش را توی یک کفش کرده و می‌خواهد همه ما را ول کند و برود. می‌گوید در خانه من خوشحال نیست. تا یاد دارد بچه‌داری کرده و هیچ وقت برای خودش زندگی نکرده. حق هم دارد. می‌خواهم خیلی چیزها را تغییر بدهم بلکه بتوانم سهیلا را نگه دارم. همیشه دوست داشت به دانشگاه برود. حالا که بچه‌ها بزرگ شده‌اند، وقت این کار را دارد. شاید قصور از من بوده که در همه این سال‌ها متوجه روح خسته زنم نشدم و برای التیام دردهای کهنه‌اش هیچ کاری نکردم. همین که همه چیز در خانه آرام بود، فکر می‌کردم زندگی رو به راه است. بچه من و بچه او مثل دو برادر کنار هم بزرگ شدند و من غافل از این بودم که زنم چه فشارهایی را تحمل می‌کند. روحیه لطیف و زخم‌های کهنه‌اش حالا دارد همه چیز را ویران می‌کند. می‌گوید راه نفسش در خانه من تنگ است. می‌گوید زندگی نکرده جز رسیدگی به دیگران. شاید حق با او باشد. طلاقش نمی‌دهم. با چنگ و دندان نگهش می‌دارم، چون در خانه همه منتظر او هستند. باید همه چیز را عوض کنیم تا او هم مثل ما در خانه احساس آرامش کند.

■

شکوفه‌های زندگی

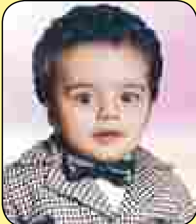

پارسا حاج‌حسنی

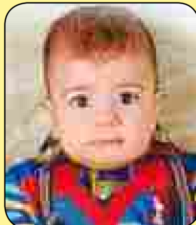

امیرعباس نعمتی


هلما دانایی


محمدهادی تفته


سیدمحمدآیین موسوی


سیدامیررضا موسوی


حسین صدقی


یگانه ایمانی


رزا ملّایی


مبینا شهبازی


سنا شفقی


سبحان شفقی


نیایش قجری‌پور


پوردخت رضایی‌راد

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



استقبال وحشتناک از حذف یارانه!

هر چند که اصل خبر نمی‌دانیم از کجا آب می‌خورد (آن هم در این بحران کم آبی)، اما هر چه هست، شایعه‌ای در لایه‌های مختلف جامعه در گرفته است که گویا این بار دیگر قرار است یارانه اشخاص مایه‌دار از بیخ قطع شود. دو سه سال است که دولت احتیاط می‌کند و جرأت نمی‌کند قاطعانه وارد فاز حذف یارانه پولدارهای مملکت شود، اما ظاهراً بالاخره قرار است که دل به دریا بزنند و این کار لازم را اجرایی کنند. حالا اگر این وسط مقداری هم از آرای عمومی پرید، خب بگذارید بپرد. کار که برای رضای خدا و رفاه ملت و صلاح مملکت باشد، باید به ضرس قاطع ـ و بلکه هم شدیدتر ـ در اسرع وقت به اجرا در آید. قبل از آن که از اقشار آسیب‌پذیر پدر در آید. در همین راستاست که برخی رسانه‌ها از آغاز حذف یارانه پردرآمدها خبر داده‌اند. از قرار مسموع، قرار است این کار فعلاً و به عنوان دست گرمی با پنج گروه پردرآمد جامعه امتحان شود و حتماً شما هم تصدیق می‌فرمایید که صاحبان صرافی‌ها، مالکان خودروهای گرانقیمت و لوکس، پزشکان محترم، اعضای هیأت مدیره بانک‌ها و شرکت‌های خصوصی و ایضاً افراد مقیم خارج از کشور، بالاخره جزو اقشار برخوردار و مایه‌دار ایران هستند که اگر یارانه‌شان قطع شود، اصلاً احساس نخواهند کرد که قطع شده است. یارانه برای آنها حکم همان گنجشکی را دارد که به درختی تنومند و پر برگ و بار گفت: خودت را محکم بگیر که می‌خواهم از شاخه‌ات بپرم!

واکنش دولت: هر چند که کمتر نهاد دولتی یا منسوب به دولت، ابراز اطلاع شفافی از چند و چون این حذف و تقطیع می‌کند و هر کس به طریقی دل ما می‌شکند؛ اما ما بیکار ننشستیم و از خیلی جاها در این راستا سؤال کردیم. مجلسیان گفتند که از وزیر اقتصاد یک چیزهایی شنیدند (ولابد شنیدن کی بود مانند دیدن؟!)؛ وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی هم که باید مجری این طرح باشد، صریحاً این مطلب را تأیید نکرد و به زبان اشاره فهماند که: هی، درست فهمیدید! سازمان هدفمندی یارانه‌ها هم برای اینکه نه سیخ بسوزد و نه کباب، نه تأیید کردند و نه تکذیب؛ از پیاده‌رو رفتند (جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است!). ما هم سرانجام مجبور شدیم از خود سخنگوی دولت جویا شویم که شدیم و به نظرم که این موضوع را تکذیب کردند!

واکنش ملت: در مقابل اما گروههای مختلف مردم از سحرگاه روز انتشار این خبر ـ که هنوز صحت و سقم آن بر احدی معلوم نشده است ـ با تجمع در مراکز مختلف شهر و کشور، حمایت همه جانبه خود را از حذف یارانه افراد پردرآمد اعلام کردند و خواستار شجاعت و قاطعیت بیشتر دولت در این مسأله شدند. به گزارش خبرنگار بیکار ما، مردم این شعارها را سر داده بودند:

ـ سرمایه‌دار پولدار، حمایت... حمایت!

ـ یارانه گر نگیری، دست مرا بگیری!

ـ بیا و بگذر از یارانه خود / مصفا کن برادر، خانه خود

ـ تو را یارانه گر سودی ندارد / ولی بر زخم ما مرهم گذارد

ـ هر که بامش بیش، یارانه چرا؟

ـ تو کز محنت دیگران بی‌غمی / و یارانه گیری، نگو آدمی!

ـ و........ شعرهای دیگری از این دست!

به گزارش خبرنگار ما در صحنه، با حضور عواملی مشکوک که می‌گفتند اجیر شده برخی اشخاص مایه‌دار جامعه هستند، برخی از تجمعات مردمی فوق، نزدیک بود به خاک و خون کشیده شود که با حضور به موقع و مؤثر مأموران دولت، فقط پراکنده شد و بعضاً با صدور قطعنامه‌ای پایان گرفتند. در تمام این "قطعنامه"ها بر ضرورت "قطع" بدون رودربایستی یارانه پولداران جامعه تأکید و تکرار شده بود. به طور قطع، وقتی آدم با شکم پر بخوابد، این جور صحنه‌هایی را هم ممکن است خواب ببیند. امان از دست این آش شله قلمکار ظهر!

مدیریت روی آب

یقیناً غلط فکر کردند آنهایی که همچین خیال کردند که روی آب نباید نظارت و مدیریت داشت. زهی خیال باطل!... امروزه، علم مدیریت چنان پیشرفت وحشتناکی کرده که حد و حساب ندارد. همه چیز در سایه مدیریت درست به پیش می‌رود. حتی همین آب که خیلی‌ها تصور می‌کنند مدیریت کردنش مثل آب خوردن است.

قدیم و ندیم نیست که آب روان، خودش از یک چشمه یا کوهسار به امان خدا جاری شود سمت سبز شهر و مردم آبادی از آن مشروب و سیراب شوند. مدیریت درست و حسابی نباشد بالای سرش، شدیداً سرش به سنگ می‌خورد. در مسیرش سنگ اندازی می‌کنند. یک نمونه‌اش را مرحوم ملک الشعرای بهار، شاعر و نویسنده و نماینده مجلس و زندانی سیاسی زمان رضاخان میرپنج، چنین تعریف می‌کند:

جدا شد یکی چشمه از کوهسار

به ره گشت ناگه به سنگی دچار

به نرمی چنین گفت با سنگ سخت

کرم کرده راهی ده، ای نیکبخت

گران سنگ تیره دل سخت سر

زدش سیلی و گفت: دور ای پسر

نجنبیدم از سیل زورآزمای

که‌ای تو که پیش تو جنبم ز جای...

فلذاست که در دنیای امروز، تولید و توزیع آب از همان ابتدا تا به آخر از هر نظر مدیریت کلان می‌شود تا مشکلی پیش نیاید. خب قطعاً کشور عزیز ما ایران نیز از این قاعده مستثنی نیست.

چندی پیش، یک از مدیران حوزه آب کشور که از قضا قائم مقام وزیر نیرو نیز هستند، متأسفانه از منفی شدن ذخائر آب خبر دادند و حرف‌های خوبی زدند و گفتند که: "در چهار دهه گذشته، میانگین بارش‌ها در کشور، از ۲۵۰ میلی متر به ۲۴۰ میلی متر کاهش پیدا کرده است." توجه شما بینندگان عزیز را به ادامه این حرف‌های خوب جلب می‌کنم:

ـ "هیچ نظامی نمی‌تواند مردم را با فشار مجبور به مصرف بهینه آب کند. تنها راه این است که مردم، خود دغدغه آب داشته باشند. لازمه این جوش و خروش هم همان فرهنگ سازی است. در چند دهه گذشته، درآمدهای ناشی از نفت موجب شد تا روند مصرف آب این گونه بی‌رویه شود."

ملاحظه فرمودید؟... خب پیش از شما، ما هم ملاحظه فرمودیم که این طور مثل سیر و سرکه داریم می‌جوشیم. هر چند که می‌دانیم لازمه این جوش و خروش، کار فرهنگی است. و حتم دارم که در این ماجرا هم رسانه‌ها و روزنامه‌ها مقصرند. عین داستان پول‌های کثیف که آخرش به رسانه‌ها بر گشت! همچنان که عرض کردیم، اشکال از مدیریت هم نیست. به نحو احسن و قابل احسنت در حال انجام است.

نتیجه و راهکار: ما از این همه صغری ـ کبری چیدن لازم و ملزوم، خدا و کیلی چنین نتیجه می‌گیریم که به قول جناب سعدی: "هر چه هست، از قامت ناساز ماست" که بر ماست. نه مدیریت مشکلی دارد، نه منابع. هیچ منبع آبی هم سوراخ نیست. اشکال کار فقط برمی‌گردد به "رفتار مصرفی آب" ما که باید با کار فرهنگی درست و حسابی، مشکل برطرف یا کمرنگ شود. صمیمانه به خودم عرض می‌کنم که: ای نویسنده محترم این مطلب، برو خودتو درست کن!.... البته این دلیل نمی‌شود که در پایان این عرایض، چند تا راهکار معقول هم طبق روال معمول ندهیم:

۱ـ تغییر فشار: درست است که هیچ نظامی با فشار بر ملت نمی‌تواند باعث مصرف بهینه آب توسط آنها شود، اما اگر یک مقداری فشار آب را کم کند، شاید بشود. ملت بعضاً می‌بینند فشار آب خوب است، شیر را تا آخر باز می‌کنند. انگار که شیر نفت است لاکردار!

۲ـ تعویض شیر: در یک اقدام دولتی، تمام سازمان‌ها و صاحبان مراکز و منازل، موظف به تعویض شیرهای آب شوند. همه باید از شیرهایی که دارای چشم الکترونیکی هستند، استفاده کنند. خودمان که صدبار گفتیم چشم اما در عمل کار خودمان را کردیم، بلکه چشم‌های الکترونیکی شیرها ما را به یک مصرف کننده درست تبدیل کنند. طوری که خودمان هم نفهمیم تغییر الگوی مصرفمان از کجا آب خورده است!

۳ـ تثبیت مدیریت: کماکان با حفظ همین مدیریت بر روی آب کشور و سدها و رودخانه‌ها و آبهای روان و آبهای زیر زمین و.... سایر آب‌ها، چشم‌انداز روشنی را فراروی منابع آبی کشور قرار دهیم. چشممان آب نمی‌خورد که اگر مدیریت‌ها عوض شود، چیزی عوض شود. الان نصف لوله‌های آب کشور نشتی دارد و کلی آب هدر می‌رود. خب اگر در حوزه مدیریتی ما هم ضعف و مشکلی وجود داشت، الان آن نصف دیگر لوله‌های آب مملکت هم نشتی داشت. خدا وکیلی نداشت؟...

کیانا نصرت‌زاده

وقتی جایی برای ماندن نباشد



با چشم گریان و جیب خالی راهی تهران شدم. خجالت می‌کشیدم بروم سراغ دایی شوهرم. حتی یک بار هم او را ندیده بودم. سوار اتوبوس‌های خطی شدم و خیابان ولی عصر را آمدم بالا

دست دختر شش ساله‌ام را گرفتم، سوار قطار شدم و از بندرعباس آمدم تهران. مطمئن نبودم کجا باید بروم. شوهرم یک دایی داشت که فرش کهنه می‌فروخت. پدربزرگم هم سرایدار یک خانه در شمال شهر بود. خیلی سال بود که از هیچ کس خبر نداشتم. آنها هم خبری از ما نگرفته بودند. شاید یادشان رفته بود. آدم‌ها این جوری هستند. همدیگر را که نبینند، اسم خواهر و برادرشان را هم فراموش می‌کنند.

مادرم شانزده ساله بود که شوهر کرد به یک پسر بندرعباسی و رفت آنجا. بچه که بودم، سالی یا دو سالی یک بار می‌آمدیم تهران ولی وقتی بزرگ شدیم و پدربزرگم شد سرایدار خانه مردم، به ما فهماند که دیگر برای مهمان جا ندارد. دایی و خاله‌ای هم نداشتم. در عوض تا دلتان بخواهد خانواده پدرم شلوغ و پرجمعیت بودند. اما یکی بدبخت‌تر از آن یکی. نمی‌شد روی هیچ کدامشان حساب کرد. با منوچهر که ازدواج کردم، دلم خوش بود که شب‌ها با شکم سیر می‌خوابم و بالای سرم یک سقف هست. جاشوی لنج بود. می‌رفت کویت و می‌آمد. با دست خالی می‌رفت و با دست پُر برمی‌گشت. زندگی‌مان بد نبود تا اینکه گفتند جلو قاچاق را باید بگیرند و اولین لنجی که توقیف شد، همانی بود که شوهر من در آن کار می‌کرد. بعد هم توی وسایل شوهرم تریاک پیدا کردند و راهی زندان شد. از زندان پیغام فرستاد که از بندرعباس بروم و امیدی به او نداشته باشم. پیغام داد که بروم پیش دایی‌اش. چند باری رفتم زندان که ببینمش ولی گفت نمی‌خواهد من و بچه را ببیند. بعد هم خبر فرستاد که طلاقم را هم بگیرم که اگر فرصتی بود دوباره شوهر کنم...

با چشم گریان و جیب خالی راهی تهران شدم. خجالت می‌کشیدم بروم سراغ دایی شوهرم. حتی یک بار هم او را ندیده بودم. سوار اتوبوس‌های خطی شدم و خیابان ولی عصر را آمدم بالا تا رسیدم به آدرسی که از پدربزرگم داشتم. یک چیزهایی از بچگی یادم بود. خانه‌ای سفید با ستون‌های بلند، یک عقاب گچی هم سر در خانه بود.

زنگ سرایداری را زدم. هیچ کس جواب نداد. بعد زنگ خانه را زدم و سراغ پدربزرگم را گرفتم. گفتند مریض‌احوال است و رفته تالش پیش فامیل‌هایش. دلم هری ریخت. تنها امیدم او بود. همسر دوم پدربزرگم تالشی بود و به گمانم رفته بود پیش آنها.

صاحب‌خانه دلش برای من سوخت و چند دست لباس به دخترم داد و مقداری پول به خودم. ولی از من نپرسید جایی برای رفتن دارم یا نه... غروب بود که دست دخترم را گرفتم و به طرف آدرسی رفتم که از دایی شوهرم داشتم. آن سر شهر بود. وقتی رسیدم آنجا دیگر آخر شب شده بود. گفتند خیلی وقت است از آنجا رفته ولی هم تلفن او را داشتند و هم آدرسش را... بهش زنگ زدند بعد گوشی را دادند به من... داستان را برایش تعریف کردم. سفارش کرد برایم تاکسی بگیرند و مرا بفرستند دم در خانه‌اش.

دوباره راه افتادم به طرف یک سر دیگر شهر. وقتی رسیدم، از گرسنگی و خستگی داشتم می‌مُردم. وضع مالی دایی منوچهر خوب شده بود. خانه کوچکی داشت ولی سه طبقه بود و جا برای من و دخترم پیدا می‌شد. برخلاف تصورم، آنها مرا با مهربانی پذیرفتند. چند روزی مثل یک مهمان از من پذیرایی کردند. بعد حاج خانم، زن دایی منوچهر دستم را گرفت و برد پیش همسایه تا سفارش مرا بکند و من در بیمارستان به عنوان خدمتکار مشغول به کار شوم. زن همسایه هم به هفته نکشید که کارم را درست کرد.

دخترم می‌رفت مدرسه و من می‌رفتم بیمارستان و یک وقت‌هایی دو شیفت پشت سر هم کار می‌کردم، اما خرج خورد و خوراک و جا نداشتم. حاج خانم می‌گفت تا می‌توانی پول‌هایت را جمع کن تا زندگی مستقلی برای خودت درست کنی....

یک سال آنجا بودم. بعد یکی از دکترهای بیمارستان از من خواست مراقب بچه‌هایش باشم. زنش ول کرده بود و رفته بود خارج. من هم قبول کردم. یک اتاق هم به من و دخترم داد. دخترهای دکتر خیلی زود با دخترم شیرین جور شدند و خیالم از این بابت راحت شد.

ده سال در آن خانه بودم که یک روز سر و کله منوچهر پیدا شد. از زندان آزاد شده بود و پرسان پرسان آمده بود دنبال من و شیرین... وقتی دیدمش، خیلی خوشحال شدم. احساس کردم مرد زندگی‌ام آمده. گفتم دیگر دربه‌دری تمام شده، اما از جمله اول به دوم از من پول خواست و فهمیدم معتاد است، برای همین او را برای همیشه از زندگی‌ام بیرون کردم و به شیرین هم گفتم دیگر فراموش کند پدری داشته...

دخترهای دکتر برای ادامه تحصیل راهی خارج شدند. دکتر هم ازدواج مجدد کرد ولی به من گفت تا هر وقت بخواهم می‌توانم در خانه‌اش بمانم.

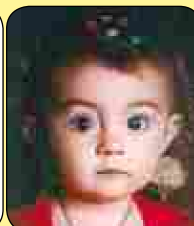
حالا نزدیک به سی سال است که در خانه دکتر زندگی می‌کنم. شیرین را همین جا و به همت دکتر شوهرش دادم. آخر هفته‌ها با بچه‌هایش می‌آید اینجا و دکتر و زنش انگار که نوه‌های خودشان آمده باشند، از آنها استقبال می‌کنند.

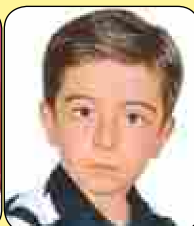
من دیگر پیر شده‌ام و تمیز کردن این خانه برایم سخت شده، ولی جایی برای رفتن ندارم. دیگر حس می‌کنم جزیی از این خانواده هستم. اما وقتش رسیده که چاره‌ای بکنم. از این ناتوان‌تر که شدم، می‌روم خانه سالمندان. نمی‌خواهم پیری و کوری‌ام هم بیفتد به جان این خانواده. این هم داستان زندگی من بود. ■

عمر آن قدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند

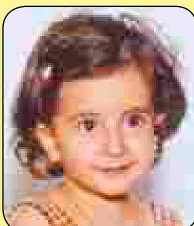
● دیزرائیلی

شکوفه‌های زندگی


پریا شاهی

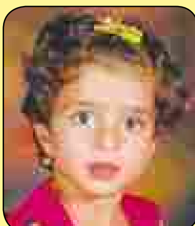

علیرضا محمدظاهری


سانیا دهخوارقانی


دینا دیده‌گا


سامیار سلیمی


محمدرضا اسلامی‌چاقوش


النا قاسم‌خواه



شکار شوم...

"شکار شوم..." نوشته "منصور قلی‌زاده" که مضمون و موضوع آن بازمی‌گردد به تباهی اخلاقی و لغزش‌های ویرانگر و فساد وجدان، با ساختار و شکلی متناسب با درونمایه آن، در اندازه‌های یک داستان کوتاه نمونه وار و تفکربرانگیز، پرورانده شده است.

منصور قلی‌زاده ـ تهران

آدم بی‌قواره‌ای نبود و برعکس چهره خسته و شکسته و موهای ژولیده‌اش، راه‌رفتنش نشان می‌داد که سن زیادی ندارد. او با خودش حرف می‌زد. درمانده و تکیده روبروی من پشت میز نشست و شروع کرد به حرف زدن: "باور کنید بی کس و کار نبودیم، بی کس و کار شدیم. روزگار بدی نداشتیم تا این که سر کله پسرخاله شکارچی‌اش پیدا شد. خوش تیپ، قد بلند و چهارشونه بود. من هم به خاطر زنم اونو تحویل گرفتم، نه اینکه از کسی بترسم، نه، فقط حوصله جر و بحث نداشتم، حتی از بچگی، وقتی اکثر روزا پدر و مادرم جر و بحث داشتند من از خونه فرار می کردم. تازه از خون می‌ترسم چه برسه به شکار "پنکه دفتر، درست کار نمی کرد. صدای قیژقیژ پروانه پنکه اعصاب خرد کن بود. نگاهش را از پروانه پنکه دوباره به من کرد و ادامه داد: "هر وقت از کار خسته و کوفته می‌رسیدم خونه، می‌دیدم پسرخاله با پررویی، طوری رو مبل خودشو ول کرده و دو تا لنگشو باز، که انگاری از من طلبکاره. وقتی به زنم اشاره داشتم، با چشم غرّه می‌گفت: "من که نمیتونم از خونه بیرونش کنم. بعد هم، ببینم، اگه فامیل خودت هم بود اینجوری می‌گفتی؟" نمی‌دونم از کدوم فامیل حرف می‌زد. کاری کرده بود که پای همه به خونه ما قطع شده بود. "به اینجا که رسید به پاهاش نگاه کرد. آهسته گفت:

"ببخشید، سیگار دارید؟" بهش سیگار دادم و کبریت هم براش روشن کردم. با هر پک، خاکستر سیگارش می‌افتاد رو میز. اوهم با کف دستش آن را می‌ریخت زیر میز، با حالتی شرمنده گفت: "شما تا حالا گوشت شکار خوردید؟ من خوردم، خیلی خیلی از کالباس و چی چی برگر بهتر بود. وقتی قبلنا می‌پرسیدم خانوم چرا غذا درست نمی کنی؟ می‌گفت دست و دلم به کار نمی‌ره، ولی بعدا دیدم برای گوشت شکار حسابی حوصله داشت!" یک لحظه متوجه تک عکس دختر کوچکم زیر شیشه میزم شد. پرسید: "دختر تونه، آره؟ درسته؟ خدا براتون نگه داره، من که خدا رو شکر بچه ندارم! دوست داشتم ولی ندارم. زنم می گفت اندامم بهم می‌خوره، می‌خواست هیکلش دست نخورده باقی بمونه... مهم نیست، یعنی اصلا هیچی مهم نیست. داشتم می گفتم. پسرخاله پرمدعاش می‌اومد، اونم با دست پر، کبک و حتی گوشت بز کوهی می آورد. خبر ندارید! بی‌رحم، با کلت اومد. من از اسلحه می‌ترسم، هر وقت کلت می‌بینم یاد بچگیم می‌افتم. کلت پلاستیکی آب پاش داشتم، ماشه رو فشار می‌دادم آب می‌پاشید به سر و صورت خواهرم، اونم دنبال من می‌دوید. ولی بعدا سرنوشت کلت حقیقی رو جلوم گذاشت..." بی تاب و مضطرب بود و فقط حرف می‌زد. و روی صندلی آرام و قرار نداشت. ادامه داد.

"قبول کنید که گفت‌وگو با کسی که صمیمی باشه لذت بخشه ولی گفت‌وگو با این یارو که دردآور بود. یادم نمیره، ازش پرسیدم با کلت شکار می کنی؟ خنده مسخره‌ای تحویلم داد و گفت: "راست راستی خیلی پرتی! اسلحه شکار من کلت نیست. اما شکارچی جماعت عشق به اسلحه داره. اینه که همیشه این کلت با من هست "بعد وقتی من احمق ساده، ازش می‌پرسیدم: "ببینم یعنی تو همه چی شکار می کنی؟" می گفت: "همه چی که نه، هر چی دلم بخواد و البته اجازه نمیدم شکارم دست هر الاغی بیفته!" این طعنه‌اش با نیشخند همراه بود و چشمک که یعنی بعضی‌ها رو نباید شکار کرد باید تور کرد! باور کن هر روز که می گذشت رفتارش زننده‌تر می‌شد. آنقدر که حتی به زنم گفتم "نمی دونم چرا، ولی احساس خوبی بهش ندارم قیافه‌اش یه جوری برام خیلی کدر و تیره است، وقتی آدم می‌بیندش قلبش می گیره. یا تو دکش کن یا من." ولی زنم هیچ اعتنایی به حرفم نمی کرد. و حرف آخرش این بود که اگر عرضه داری و می‌تونی خودت دکش کن ولی من عرضه این کار و نداشتم! حالا با این همه حرفا، یه چکه آب می‌دی بخورم؟ گلوم خشک شد..."

وقتی لیوان آب را پر و گلویی تر و نفسی تازه کرد گفت:

"ببخشید، خسته تون که نکردم؟ یه وقت فکر نکنید از ترس دارم حرف می‌زنم. نه، نه، خیلی وقت بود کسی به حرفام گوش نمی کرد." بعد از مکث کوتاهی گفت: "احمق بودند، نمی‌دونستند برای خدا کاری نداره که وقتی بخواد رسوایی کسی رو بخواد نشون بده. نشون میده. از طرف شرکت باید به یه ماموریت سه روزه می‌رفتم، کار زودتر از موعد تموم شد. وقتی برگشتم خونه دیروقت بود. دیدم صدای وز وز از اتاق خواب شنیده می‌شه، بله! هر دو تاشون رو تخت بودند. اصلا فکرشو نمی کردم اینجوری از آب دربیاد. دیوانه شدم. اینقدر گیج بودند که نفهمیدند چه بلایی قراره سرشون بیاد. کلت پسرخاله‌اش رو از جاش برداشتم و مثل بچه‌ها ماشه رو چکوندم، ماشه چکید. یه تیک کرد، بعد یه دنگ، این بار آب نپاشید، تیر بود. تیر اول به زنم خورد و ماشه دوم هم یه تیک کرد و بعد یه دنگ، تیر دوم هم به پسرخاله رذلش که به التماس افتاده بود، خورد. گلوله سوم رو هم اتفاقا برای مخ و اعتماد بیش از حد خودم به زنم کنار گذاشتم، اولش تیک کرد ولی دنگ نکرد! همسایه‌ها نصف شبی پشت در صف کشیده بودند و جار و جنجال شده بود. یکی از اونا می گفت که خبر دارید، آقا مصطفی هفت تیر کش شده!"

سکوت کرد و به گوشه‌ای خیره شد. قیژ قیژ پروانه پنکه دفتر، همچنان اعصاب خرد کن بود. با نگاه خسته و پر از غم، گفت: "قبول کنید که تحمل بعضی چیزا خیلی سخته!" دستش می‌لرزید سعی می کرد خونسرد باشد، بعد ته سیگار را زیر پا له کرد. و وصیت نامه‌اش را داد که به دست خواهرش برسانم. زنجیر دستبند و پابندش جرینگ جرینگ می کرد. لبخند تلخی زد و گفت: "نترسید! ترس خوب نیست، چون اعدام که ترس نداره! حتما برای تماشا بیایید، تازه خیلیا از دیدن اعدام لذت می‌برند!" سرش را پایین انداخت و خاموش ماند...

پریشانی بی‌پایان

"اسماعیل حسومی" با تکیه بر واقع گرایی بی‌واسطه و رها از لکنت ذهنی و زبانی و همچنین با پشتوانه ذوق و استعداد خلاقش در کار نوشتن، توانسته است با داستان "پریشانی بی‌پایان" بـا تمرکز بـر مضمون بیماری اجتماعـی "پولگرایی"، آمیزه‌ای از بلاهت، ساده‌اندیشـی و گسترش ضدانسانی کاسبکاری کورکورانه را در موقعیتی ویرانگر، به نمایش درآورد.

اسماعیل حسومی ـ گلپایگان

دو سال آزگار است که چسبیده است به این مغازه لعنتی! صد میلیون پول بی‌زبان که کم پولی نیسـت! همه‌اش را ریخت به حلقوم این مغازه نکبت زده... دیگر از دیدن چهره و قد و قامت خودش در مقابل آینه وحشـت داشـت. اصلاً مدت‌ها می‌گذشـت که نسبت به همه آینه‌ها هیستریک پیدا کرده بود. می‌خواست چه ببیند؟ تحفه‌ای نبود! به قول زنش: "گل بود به سبزه نیز آراسته شد!" خیلی خوش قیافه بود؟! حالا آشـفتگی و پیری زودرس هم که بابت این دو سـال مغازه‌داری نصیبش شـده بود به آن صورت بی‌قواره‌اش اضافه شـده بود. می‌خواست داد و فریاد کند، می‌خواست جلوی نیش و کنایه‌های زنش بایستد اما دیگر بعد از دو سال اشتباه و لج و لج‌بازی حالا در این اوج ورشکستگی دیگر رمقی و حتی کلامی برایش باقی نمانده بود. حالا همه ذهن و فکرش در آشفتگی می‌جوشید و بیهوده به دنبال مفری بود تا بتواند جواب طلب کارها را بدهد. از همه بدتر، باید از زیر رگبارهای غرولندهای زهرآگین زنش سـینه‌خیز رد می‌شـد. باید جواب داد و بیدادهای طلبکارها: آقای حشمتی، آقای قدرتی و آقای صفدری را می‌داد. جای آرامش شب‌های او با اشباح چک‌های برگشتی و استرس از دست دادن اعتبار بانکی عوض شـده بود، صدای طلبکارها در این یکی دو ماه آخر از پشـت گوشی تلفن هر روز بلندتر و تیزتر از روز قبل می‌شد و اعصابش را نشانه رفته بود. در این میان هم اما در هر گوشه از اتاق مثل سربازها یا مأموران موکل روح هی می‌رفت و می‌آمد و رجز می‌خواند و غر می‌زد و شکایت و شماتت می‌کرد:

"صـد میلیـون پول بی‌زبان را مفت و مثل آدم‌های کله پوک به باد دادی!" و این حرف‌هـا را مـدام تکرار می‌کرد. دو روز قبل آقای قدرتی با آن شـریک گردن کلفتش آمده بودند در خانه. برایش خط و نشـان کشـیدند و تحقیرش کردند، فقط یک چک بیست میلیون تومانی دست همین قدرتی و شریک گردن کلفتش داشـت! گودی چشمهایش نسبت به دو سـال گذشته شاید به اندازه دو سانت فروتر نشسـته بود...! پیر پیر شده بود! چروک‌های پیشانی‌اش همیشه دو تا بود تا دو سال پیش اما حالا زیر نور مهتابی ـ مخصوصاً زیر نور مهتابی ـ سه چهار تا چین دیگر، بالای پیشـانی و نزدیک موهای کم پشـتش توی آینه پیدا بود. چهل و دو سه سالش شده بود و دو سال پیش حماقت کرد، حرف زنش را گوش نکرد و به خیال کاسبی و به سرعت پولدار شدن خودش را بدهکار کرد. دو سال پیش اگر بوی گند کارخانه گاهی عذابش می‌داد و نق و نوق داشت اما خیلی خیلی بهتر از نیـش و نـوش زنش بود، و خیلی بهتر از بدهکاری و اعصاب درب و داغان... و مهمتر از همه، پیر شدنش روبروی آینه‌ها!

چاره‌ای نداشت که برگردد توی شرکت، توی همان سوله، کنار محمد کوچیکه و احسان و فرشید؛ پشت دستگاه و توی آن بوی گند ذوب شدن پلاستیک‌های چـرک و کهنـه یادش به خیر کنار اسـماعیل و امیـد و محمد بزرگه و آن آقای مهندس "دالکی" "الکی که سـر به سـرش می‌گذاشتند که چطور مهندسی شده است که هنوز هِر را از بر تشخیص نمی‌دهد... اما، از حق نگذریم بچه باحالی بود و تواضعش همه را شیفته او می‌کرد.

حالا عاشـق دست‌های روغنی شـده بود و صدای گوشخراش دستگاه پرس! او حالا برای گریز از آشـفتگی و پریشـانی ذهن و زندگی‌اش به رویاهای کارخانه فکـر می‌کرد. رویاهایی عملاً بی‌پایه برای رهایی از بدهکاری و غرغرهای زنش و برای اینکه دیگر نفهمد و نداند که تعداد بیشـتری از موهای کم پشـت و تُنُک سرش سفید شده‌اند و حالا دیگر وقتی هم که به زور قرص‌های آرامبخش، چند سـاعت می‌خوابید ـ یا در واقع بیهوش می‌شـد ـ دسـت‌هایش خود به خود در رعشه اعصاب ویرانش، می‌لرزند...

آموزه‌هایی در گستره داستان‌نویسی

گام نخست: "داستان کوتاه" را بشناسیم

در عرصه وسـیع ادبیات داسـتانی به دست دادن یک تعریف روشن، دقیق، ساده و کامل از "داستان کوتاه" اگر دشوارترین کار نباشد، بی‌گمان سخت دشوار است و نیاز به شناخت عمیق، تجربه همه سویه و دیرین و پرهیز آگاهانه از آسان‌گیری و سهل‌نگری دارد. واقعیت در این زمینه این اسـت که نه تنها خیل خوانندگان ادبیات داسـتانی ـ به رغم مطالعه کم و بیش مستمر داستان ـ به درستی "داستان کوتاه" را نمی‌شناسند، بلکه خیلی از زنان و مردان جوان و هوشـمند و با قریحه که بنا بر گرایش و اسـتعداد و انگیزه درونی و خلاق شروع به نوشتن داستان می‌کنند، ویژگی‌ها و مختصات "داستان کوتاه" را نمی‌دانند. ایـن عـده که لامحاله در جریان مطالعه و خواندن داسـتان، کم و بیش به گرایش سرشـتی خود برای نویسـندگی خلاق پی می‌برند، در بهترین حالت تحت تاثیر هنری داستان‌هایی که می‌خوانند، به گونه‌ای غالباً غریزی داستان می‌نویسند. به همین دلیل دوران معمولاً کوتاه شـور و شـوق غریزی نوشتن‌شان که به پایان می‌رسد، یکباره متوقف می‌شـوند. در واقع چون سـاز و کار نوشتن داستان کوتاه را نمی‌شناسند، طبعاً از آنچه به عنوان "داستان کوتاه" می‌خواهند بنویسند شناختی ـ حتی گاه ابتدایی ـ ندارند. در این توقف ناگهانی و ناگزیر اسـت که عمر نویسـندگی خود را کوتاه و تمام شـده به حساب می‌آورند. نتیجه این ناآشنایی با "داستان کوتاه" که در گستره ادبیات داستانی یک "نوع" خاص و یگانه به شمار می‌رود، شکست و ناکامی است؛ ناکامی و شکستی که تنها با شناخت دقیق و درست "داستان کوتاه" و فراگیری صناعت (تکنیک) کار در این قلمـرو، می‌توان به کامیابی و پیروزی تبدیلش کرد. به هر تقدیر برای نویسـنده خوش قریحه و بااسـتعداد لازم و ضروری اسـت که با تلاش جستجوگرانه "داستان کوتاه" را بشناسد و به گونه‌ای عمیق و وسیع بداند که داستان کوتاه چیست و تفاوت ماهوی آن با دیگر گونه‌های ادبی چه قدر بارز و مشخص است. برای شناختن داستان کوتاه و رسیدن به تعریفی ساده (چه کلاسیک و قدیمی، چه مدرن و امروزی) در بدو امر باید بدانیم چه "نوشته"های ـ حتی شبه داستانی ـ "داستان کوتاه" نیست.

یک: داسـتان کوتاه "قصه" و "حکایت" نیسـت. در تعریف متعارف و سـاده قصه و حکایت باید به این نکته بارز و روشن برسیم که معمولاً به آثاری کم و بیش کهن و متعلق به دوران پیشامدرن که در آن‌ها تأکید بر حوادث خارق‌العاده بسیار بیشتر از تکوین و تحول آدم‌ها، شخصیت‌ها و موقعیت‌ها و کل زندگی است، "قصه" می‌گویند. در قصه و حکایت محور موضوع و ماجرا بر حادثه‌های به اصطلاح غریب و خلق‌الساعه می‌گردد. در قصـه حادثه‌هـا ـ معمولاً بدون در نظر گرفتـن روابط علت و معلولی و بدون تکیه بر تأثیر محیـط و موقعیـت و وجود متکثر و متنوع انسـانی ـ روی می‌دهد و در واقع رکن اساسـی و بنیادی را تشـکیل می‌دهد، بی‌آن که در گسـترش و تحرک و دگرگون‌شدن قهرمان‌ها و آدم‌ها کوچکترین نقشـی داشـته باشد. مختصر این که قصه‌ها و حکایت‌ها شکل و ساختی ابتدایی و مبتنی بر نقل و نقالی دارند. زبان قصه‌ها ـ چه فاخر و چه عامیانه ـ چنـدان پیونـدی با درونمایه آن‌ها ندارد. در نهایت، در قصه‌ها و حکایت‌ها، آدم‌ها به صورتی تک بعدی و کلی مطرح شـده‌اند تا در مجموع ـ همچون ضرب‌المثل‌های عوام ـ اندرز دهند و پند بیاموزند.

دو: "داسـتان کوتـاه" ملغمـه‌ای از مقاله، گـزارش، خاطره و مطلـق حدیث نفس نیست.

سه: "داستان کوتاه" رمان فشرده شده نیست که در آن آدم‌های فراوان، حادثه‌های پی در پی و مثلا ده‌ها مکان و صحنه بی‌ربط و باربط پشت سر هم بیایند و ردیف شوند.

عجالتاً و در گام نخست و به دنبال شرحی که داده شد، "داستان کوتاه" را می‌توان با تأکید بر ویژگی‌های زیر، تعریف کرد:

۱ـ پیرنگ plot (طرح) منظم و مشخصی دارد.

۲ـ یک شخصیت اصلی دارد.

۳ـ این شخصیت در یک واقعه اصلی درگیر و ارائه می‌شود.

۴ـ به صورت یک "کل" اسـت که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند و بدون هیچ حشو و حاشیه و زائده‌ای شکل می‌گیرد.

۵ـ تأثیر متمرکز و واحدی را القا می‌کند.

۶ـ کوتاه است.

جایی که راه نیست خداوند راه را می گشاید

●فلورانس اسکاول شین

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۷۲)

قسمت سوم

عکس‌های دیدنی از آدم کوچولوها

در دسامبر سال ۱۹۲۰ میلادی، مجله "استرند" چاپ لندن، عکس‌های باورنکردنی از موجودات کوچک منتشر کرد که سر و صدای زیادی به راه انداخت!

به طوری که این مجله ادعا می‌کرد این عکس‌ها کاملاً واقعی بودند و توسط دو دختر جوان، یعنی "السی رایت" و دخترخاله‌اش "فرانسیس گریفیتس" در نزدیکی روستایی به نام "کانینگلی" گرفته شده بود.

هنگامی که این عکس‌ها برای نخستین بار به چاپ رسید، تقریباً همه مردم، آن را یک "فتومونتاژ" دانستند که با مهارت تمام انجام شده بود. بنابراین، هیچ کس حاضر نشد که واقعی بودن این عکس‌ها را بپذیرد.


سر آرتور کانن دویل

"سر آرتور کانن دویل" نویسنده پرآوازه کتاب "ماجراهای شرلوک هولمز" که به مسائل فراسوی و پدیده‌های ناشناخته دلبستگی فراوان داشت، نگاتیو این عکس‌ها را نزدِ یکی از برجسته‌ترین کارشناسان عکاسی برد تا ماهیت آن را معلوم کند. این کارشناس همین که شنید این عکس‌ها مربوط به آدم کوچولوهاست ناباورانه زیر خنده زد، اما بعداً همین شخص گفت که با کمال میل حاضر است شهرت و اعتبار حرفه‌ای خود را به خطر انداخته، نظر خود را درباره این عکس‌ها اعلام دارد. او به قولش عمل کرد و با صراحت تمام گفت:

ـ با همه تجربه‌ای که در این کار دارم نتوانستم کمترین اثری از تقلب در این عکس‌ها پیدا کنم!

"سر آرتور" این عکس‌ها را به یک کارشناس دیگر نشان داد و او هم آنها را به دفتر کمپانی "کداک" در "کینگزوی" برد تا نظر آنها را در این باره جویا شود. کارشناسان کمپانی "کداک" از اعلام این موضوع که دخترک، از جن و پری واقعی عکس گرفته است خودداری ورزیدند، اما اعلام داشتند که هیچ گونه دستکاری بر روی "نگاتیو" عکس‌ها انجام نگرفته و عیب و نقصی در این نگاتیوها مشاهده نکرده‌اند.

یک "آنالیست" دیگر نیز نظر داد که هر چند یک عکاس یا نقاش ماهر می‌تواند چنین عکس‌هایی به وجود آورد، ولی نکته قابل توجه در این عکس‌ها آن است که از این موجودات افسانه‌ای، در حال حرکت، عکس گرفته شده است!

این عکس‌های شگفت انگیز، در دره کوچکی که جویبار باریکی از میان آن عبور می‌کرد، با یک دوربین معمولی و ارزان قیمت گرفته شده بود. "السی رایت" یعنی همان دختر نوجوان ۱۶ ساله که این عکس‌ها را گرفته بود گفت:

ـ هنگامی که اولین بار با این موجودات دوست داشتنی روبرو شدم آنها را به دخترخاله‌ام هم معرفی کردم. سپس از آنها عکس گرفتم.

در یکی از این عکس‌ها که در سال ۱۹۱۷ گرفته شده بود، دخترخاله ۱۰ ساله‌اش "فرانسیس" دیده می‌شد که روی چمن نشسته بود و آدم کوچولوها در اطراف او به رقص و پایکوبی مشغول بودند. عکس دیگر که چند ماه بعد گرفته شده بود "السی" را در کنار یک آدم کوچولوی خندان نشان می‌داد!

روزنامه "وست مینستر گازت" یکی از خبرنگاران خود را به روستای "کانینگلی" یعنی همان مکانی که این عکس‌های عجیب در آنجا گرفته شده بود اعزام داشت تا تحقیقات بیشتری در محل به عمل آورد و در عین حال، رپرتاژ داغ و دست اولی برای روزنامه تهیه کند. این خبرنگار، پس از بازگشت نوشت:

"هر چند اهالی این روستای کوچک، وجود آدم کوچولوها را انکار نمی‌کنند و حضور آنان را احساس می‌کنند، اما به جز این دو دختر جوان، هیچ کس دیگری این موجودات را به چشم ندیده است!"

این دو دوشیزه جوان، حتی ادعا کردند که یک روز تمام را در آن دره باریک گذرانده و با آدم کوچولوها ناهار صرف کرده‌اند! به طوری که آنها می‌گفتند این موجودات کوچک در شکاف تخته سنگی سکونت داشتند. خبرنگار کنجکاو، نزد خانم "رایت" یعنی مادر یکی از این دو دختر رفت تا ماجرا را از زبان او بشنود. خانم "رایت" با خوشرویی به تعریف ماجرا پرداخت. اما از هر گونه اظهارنظری پیرامون آن خودداری کرد. او گفت:

ـ همسرم یک دوربین عکاسی خریده بود. بعد از ظهر یک روز تعطیل، فوت و فن استفاده از این دوربین را به دخترمان "السی" یاد داد و از او خواست که از ما عکس بگیرد. او هم چند عکس از ما گرفت. سپس دخترم همراه دخترخاله‌اش به دره‌ای که در همین نزدیکی قرار دارد رفتند. شوهرم به "السی" اجازه داد که دوربین را با خود ببرد و چند عکس بگیرد. وقتی برگشتند گفتند که سه عکس از مناظر آنجا گرفته‌اند. و "السی" از پدرش خواست تا فیلم را ظاهر کند. پدرش هم فیلم را برای ظهور به عکاسخانه داد.

هنگامی که عکس‌ها ظاهر شد، دخترمان با هیجان و خوشحالی زیاد به دخترخاله‌اش گفت:

ـ آه.. فرانسیس، نگاه کن، آدم کوچولوها هم در عکس افتاده‌اند! این خبرنگار، بعداً با پدر خانواده، یعنی آقای "رایت" نیز به گفت‌وگو نشست و کوشید او را پیچانده و با زیرکی حرفه‌ای خود، از زیر زبانش حرف بکشد، اما آقای "رایت" نیز در کمال سادگی همان حرف‌های همسرش را تکرار کرد.



اکنون نوبت "السی" بود که ماجرا را از زبان خودش برای این خبرنگار تعریف کند. اما ابتدا او حاضر به همکاری نمی‌شد و مایل نبود درباره این موضوع با کسی حرف بزند. پدر و مادرش می‌گفتند که "السی" از این وحشت دارد که مبادا مردم، به دوستان کوچولوی او آزاری برسانند و یا برایشان مزاحمت فراهم کنند.

سرانجام، این دختر جوان در برابر پافشاری و سماجت خبرنگار تسلیم شد و پذیرفت که به پرسش‌های او پاسخ دهد. مشروط بر آن که با این

موجودات بی‌آزار، کاری نداشته باشند و آنها را به حال خود رها کنند!

پس از آن که "السی" دوباره به تعریف ماجرا پرداخت، خبرنگار از او سوالاتی کرد که این دختر جوان به شرح زیر به آنها پاسخ داد:

ـ به نظر شما این آدم کوچولوها از کجا آمده اند؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا متوجه آمدن آنها شدی؟

ـ بله متوجه شدم، ولی نفهمیدم سر و کله شان از کجا پیدا شد. فقط دیدیم که در کنار من هستند و مانند همیشه به من لبخند می‌زنند!



ـ قبل از آن که این عکس‌های تماشایی را از آنها بگیری آیا آنها را می‌دیدی و با آنها آشنا بودی؟

ـ بله، من و "فرانسیس" آنها را از وقتی که بچه کوچکی بودند می‌شناختیم!

ـ آیا درباره دیدار خود با این پری‌های کوچولو با کسی هم حرف زده بودید؟

ـ بله، عکس‌ها را در اختیار آقای "گاردنر" رئیس انجمن عرفانی قرار دادیم. بعدا روزنامه‌ها آنها را چاپ کردند.

ـ آیا کس دیگری هم از اهالی این روستا، پری‌های کوچولو را دیده است؟

ـ ظاهراً نه، ولی همه آنها حرف ما را باور کردند، زیرا وجود آنها را احساس کرده بودند. به همین خاطر، در واقعی بودن عکس‌ها هم تردیدی به خود راه ندادند. این آدم‌های کوچک، از انسان‌ها گریزانند و همین که انسانی به آنها نزدیک می‌شود پا به فرار می‌گذارند. تنها ما هستیم که افتخار دیدن آدم‌های کوچولوی "کانینگلی" نصیبمان شده است!

این خبرنگار، گفت و شنود خود را کاملاً بی‌طرفانه منتشر ساخت. او تمایلی نداشت که این ماجرا را عاری از واقعیت جلوه دهد. او مانند کارآگاهی کنجکاو، تحقیقات گسترده‌ای در محل انجام داد. با این همه نتوانست در اظهارات "السی" و "فرانسیس" کمترین اثری از نیرنگ و تقلب کشف کند:

هنگامی که ماجرای عکس‌های روستایی "کانینگلی" در مطبوعات سراسر جهان به چاپ رسید، بچه‌ها و بزرگترها در حالی که تورهای مخصوص گرفتن پروانه به دست داشتند برای شکار آدم کوچولوها در آن حوالی پراکنده شدند، حتی تله‌هایی برای به دام انداختن آنها کار گذاشتند، اما آدم کوچولوها، زرنگ‌تر از آن بودند که به دام آنها بیفتند!



مالک زمین‌های کنار رودخانه همراه چند تن از رعایای خود به آنجا رفت و در حالی که با تفنگش چند تیر هوایی شلیک کرد با صدای بلند به آدم کوچولوها هشدار داد که هر چه زودتر آن مکان را ترک کنند.

انگار این موجودات کوچولو از این اخطار ترسیدند، زیرا بعد از آن دیگر کسی آنها را ندید!

پس از چاپ شدن عکس‌ها، عده زیادی از مردم جهان که برخی از آنان، افراد سرشناسی بودند، ادعا کردند که آنها نیز در کودکی، آدم‌های کوچولو را به چشم دیده و با آنها بازی کرده‌اند. چند نفر از علاقه‌مندان نیز دوربین‌های عکاسی گرانبهاتری در اختیار این دو دوشیزه جوان قرار دادند، به این امید که بتوانند عکس‌های دقیق‌تری از این موجودات شگفت‌انگیز بگیرند. زیرا همان گونه که "السی" و "فرانسیس" و دیگران اظهار می‌داشتند، تنها دوربین‌های پیشرفته قادر به عکسبرداری دقیق و واضح از این پری‌های کوچک بودند.

"سر آرتور کانن دویل" نویسنده انگلیسی که دوستان زیادی در موسسات پژوهش‌های فراحسی داشت، من باب آزمایش، یکی از پیشگوها را که گفته می‌شد از نیروی فراوانی و شگفت انگیزی برخوردار است با خود به همان روستا برد تا ببینند آیا این شخص می‌تواند از طریق روحی، درستی یا نادرستی ماجرای روستای "کانینگلی" را ثابت کند یا نه، همچنین دریابد که آیا این پیشگو، می‌تواند با برخورداری از قابلیت‌های فراحسی، حتی چیزهایی بیشتر از این دو دختر ببیند؟

لحظه کار فرا رسید، این پیشگو، به حالت خلسه فرو رفت و بر اساس تصاویری که در ذهنش نقش بست چنین گفت:

ـ سراسر دره باریک، از اشکال گوناگون حیات عنصری آکنده است... موجودات زیادی را می‌بینیم... جن و پری، آدم‌های کوچولو و گورزاد... حتی "اندینا"ها را می‌بینم که در آب جویبار شناورند.

"اندینا"ها در افسانه‌های یونانی به ارواح مونث دریایی اطلاق می‌شود که بر اثر ازدواج با انسان، فرزندانی به دنیا آورده و امکان دارد به صورت انسان درآیند!

این پیشگو، به رغم تلاش بسیار، موفق نشد با به کار بستن انرژی روحی خود، به این موجودات کوچک، صورت خارجی ببخشد و حتی محض نمونه، با یکی از آنان ارتباط برقرار سازد! به نظر می‌رسید که "السی" و "فرانسیس" تنها کسانی بودند که از این قابلیت و توانایی عجیب برخوردار بودند!

بعدها، از این ماجرا یک فیلم سینمایی ساخته شد که در آن برخی از این آدم کوچولوها مانند سنجاقکی در هوا پرواز می‌کردند و به این سو و آن سو می‌رفتند!

"آبراهام لینکلن" چه دید؟

"ابراهام لینکلن" شانزدهمین رئیس‌جمهور آمریکا ـ که فرمان آزادی بردگان را صادر کرد ـ در دفتر خاطرات خود به ذکر داستان عجیبی پرداخته و نوشته بود که در جوانی ـ زمانی که به کار هیزم شکنی اشتغال داشت ـ یک روز پس از کار طاقت‌فرسا، کنار جویباری دراز کشید تا دقایقی استراحت کند. ناگهان متوجه حرکت برگ کوچکی شد که از درخت فرو افتاده بود. ابتدا پنداشت که موری آن برگ را روی زمین می‌کشد، اما وقتی دقت کرد، چشمش به موجود کوچکی افتاد که لباسی مانند دلقک‌های سیرک به تن داشت! با حیرت از جا برخاست، اما اثری از این موجود نیم وجبی ندید. انگار قطره آبی شده و به زمین فرو رفته بود! لحظه‌ای به فکر فرو رفت. از خود پرسید آیا دچار وهم و خیال شده یا آن که یک لحظه، دریچه دنیای ناپیدای افسانه‌های کودکی در برابر دیدگانش گشوده شده که لحظه‌ای پاییده و دیگر بار بسته شده است!



ابراهام لینکلن

به طوری که مورخان نوشته اند، "آبراهام لینکلن" بیش و کم از نیروهای فراوانی برخوردار بود و مرگ خود را پیش از وقوع در خواب دید!

او در خواب دید که از پلکان کاخ سفید پایین رفت و قدم زد. هنگامی که به ضلع شرقی کاخ سفید رسید مشاهده کرد که سربازان از جنازه‌ای که درون پرچم آمریکا پیچیده شده بود مراقبت می‌کنند. پرسید که جسد متعلق به کیست؟ پاسخ شنید که جسد متعلق به رئیس‌جمهور است!!

چند روز پس از دیدن این خواب، "آبراهام لینکلن" توسط بازیگری به نام "جان ویلکی بوث" در لژ تئاتر به قتل رسید و همان گونه که در خواب دیده بود جنازه او را در اتاقی واقع در ضلع شرقی کاخ سفید قرار دادند!

ما دیگر آن را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می‌توانیم هدایت کنیم
● (اسکات پک)

سهراب صفادار





آمستردام، شهر دوچرخه‌ها

آمستردام یکی از شهرهایی است که مردمش بیش از هر جای دیگر از دوچرخه استفاده می‌کنند. جالب است بدانید که حدود ۸۰۰ هزار دوچرخه در این پایتخت وجود دارد، در حالی که جمعیت شهر ۷۵۹ هزار نفر، یعنی از تعداد دوچرخه‌ها کمتر است. این امکان باعث می‌شود که توریست‌ها هم به‌راحتی بتوانند دوچرخه کرایه کنند و طبق آخرین آمار، روزانه ۴۹۰ هزار نفر در هر روز از دوچرخه برای جابجایی استفاده می‌کنند و مجموعاً بیش از ۲ میلیون کیلومتر راه را طی می‌کنند. این امر باعث شده که آمستردام به مهمترین مرکز صنعت دوچرخه سواری تبدیل شود. چندین پیست دوچرخه سواری و مراکز تخصصی در این شهر ساخته شده و بجز مسابقه دوچرخه سواری معروف تور فرانسه، اکثر رقابت‌های دوچرخه سواری در این شهر انجام می‌شوند. استفاده عمومی از این وسیله هم از هزینه‌های شهروندان و شهرداری کاسته و هم به پاکی هوا کمک شایانی کرده است. دوچرخه‌ها فضای کمتری نیز اشغال می‌کنند و موجب کاهش ترافیک و در نتیجه سهولت و سرعت بیشتر جابجایی‌ها می‌شوند. در آمستردام ۶۰ درصد رفت و آمدهای درون شهری توسط دوچرخه انجام می‌شود و در ۳۸ درصد از سفرهای طولانی‌تر به اطراف شهر نیز از دوچرخه استفاده می‌شود. دوچرخه سواری آنقدر در آمستردام طرفدار دارد که قوانین راهنمایی رانندگی خاصی برای آن است. تا حد امکان باید استفاده از خودرو کم شود، قیمت پارکومترها بالا است و بسیاری از خیابان‌ها برای عبور خودروها بسته‌اند و یا فقط یکطرفه هستند.





قبرستان سبز تالکان

تالکان یکی از شهرهای کشور اکوادور است که با جمعیت ۶۰ هزار نفری در مرز بین اکوادور و کلمبیا قرار گرفته است. این شهر عموماً به دلیل قرار گرفتن در کنار مرز و حجم بالای تجارت بین دو کشور در این منطقه برای بازدید کنندگان جذابیت دارد. اما فقط یک جاذبه بسیار دیدنی در این شهر وجود دارد که تمام مسافران حتماً از آن دیدن می‌کنند. اکثر قبرستان‌های دیدنی دنیا به معابد و آرامگاه‌های دیدنی و سنگ قبرهای زیبایشان مشهور می‌شوند، اما قبرستان شهر تالکان به سبزه‌ها و بوته‌ها و طبیعتش معروف است! این قبرستان در سال ۱۹۳۲ به جای قبرستان قدیمی شهر در تپه سانتیاگو که به شدت در زمین لرزه سال ۱۹۳۲ آسیب دیده بود، بنا شد. مساحت آن حدود ۴ هکتار است و در شمال شرق شهر بنا شده تا مزاحمتی برای ترددهای داخل شهر نداشته باشد. همچنین خاک بسیار مرغوب زمین‌های زیر آن به رشد خوب گیاهان و بوته‌ها کمک می‌کند. وقتی از دور به آن نگاه می‌کنید، بیشتر به یک پارک شبیه است. بیشتر سطح زمین قبرستان را چمن‌های سبز پوشانده است و تقریباً نیمی از آن را درختان سرو کاشته‌اند. این درختان سرو با گذشت سال‌ها، رشد کرده و بسیار بزرگ شده‌اند. باغبان‌ها این درختان را به شکل‌های مختلف درآورده‌اند. بسیاری از آنها به شکل دیوارهایی بین بخش‌های مختلف تزیین شده‌اند. همچنین تعداد زیادی از آنها به شکل انواع و اقسام مجسمه‌ها، مانند انسان و انواع حیوانات تزیین شده‌اند. در مجموع تعداد ۳۰۰ مجسمه درختی در این قبرستان وجود دارد. «خوزه ماریا فرانکو» کسی است که ساخت این قبرستان را با کاشت چند درخت سرو آغاز کرد. او که در سال ۱۹۸۵ درگذشت، در همین قبرستان دفن و روی سنگش نوشته شده است:» در تالکان، قبرستانی چنان زیبا وجود دارد که آدم را به مردن دعوت می‌کند!». او ۵ پسر دارد که بعد از او نگهداری و مراقبت از درختان و بوته‌های قبرستان را بر عهده گرفته‌اند. نام این قبرستان را در سال ۲۰۰۵ به نام او تغییر دادند.





کتابخانه‌ای برای همه

مطمئناً شما هم صحبت‌های بسیاری در مورد فواید کتاب خوانی شنیده‌اید و اینکه هر نفر باید هر ماه یک کتاب بخواند. اما به سرعت آن را فراموش کرده‌اید یا دور بودن کتابخانه و نداشتن کتاب دلخواه، انگیزه شما را از بین برده است. هنرمند ایتالیایی «موسیمو بارتولینی» که علاقه زیادی هم به کتاب و کتابداری دارد، طرح جالبی برای ترغیب مردم به مطالعه و تسهیل امکان دسترسی و استفاده از کتاب‌ها ارائه کرده است. او یک کتابخانه روباز در وسط پارکی در شهر «گنت» بلژیک ساخته است. تعداد زیادی قفسه کتاب به صورت موازی و در ردیف‌های بسیار طولانی این کتابخانه را تشکیل می‌دهند و حجم زیادی از کتاب را در خود گنجانده‌اند. قفسه‌ها روی زمینی از چمن قرار گرفته‌اند که حس خوبی در حین قدم زدن بین کتاب‌ها القا می‌کنند. فضای روشن و هوای تازه محیط نیز نشاط خاصی به انسان می‌بخشد و ذهن او را آرام و آماده کتابخوانی می‌کند. مردم در این کتابخانه که «سرزمین کتاب» نام دارد، می‌توانند کتاب بخرند، قرض بگیرند یا کتابی را با کتابی دیگر معاوضه کنند. نکته جالب دیگر این است که این هنرمند هزینه‌ای برای کتاب‌ها پرداخت نکرده است، بلکه تمام این کتاب‌ها توسط کتابخانه‌های عمومی مختلف شهر تامین شده‌اند که به درخواست او برای همکاری در ساخت این محل پاسخ داده‌اند. البته این کتابخانه فقط تا قبل از آغاز فصل بارندگی برقرار خواهد بود و شاید در آینده طرحی برای حفاظت از آن در مقابل باران اتخاذ شود.



بازگشت ماموت

ماموت‌های عظیم‌الجثه یکی از حیوانات محبوبی بوده‌اند که متاسفانه در عصرهای گذشته منقرض شده‌اند و انسان‌ها با نوادگانشان نیز رفتار چندان خوشایندی ندارند. اما علاقه زیاد به این حیوان افسانه‌ای باعث شده است که یک تیم تحقیقاتی از کشور کره جنوبی، پروژه‌ای حیرت‌انگیز را آغاز و برای بازگرداندن ماموت‌های پشمالو به عرصه زندگی تلاش کند. این ماموریت جالب که توسط «بن ماکوچ» و اعضای تیمش اجرا می‌شود، در مرکز تحقیقات بیوتکنولوژی «سوام» در کره جنوبی انجام می‌شود. آنها سعی دارند با استفاده از DNAهای استخراج شده از اجساد ماموت که در زمین‌های یخبندان یافت شده‌اند، جنینی از این حیوان را رشد دهند. وقتی که گزارشگران علت انجام این کار را از اعضای تیم پرسیدند، آنها جواب دادند: «ما نمی‌خواهیم نقش خدا را بازی کنیم. اما بر این باوریم که به عنوان انسانی که با توانایی‌های خارق‌العاده آفریده شده‌ایم، وظیفه داریم که در صورت توان به حفظ بقا و حتی تجدید بقای حیوانات کمک کنیم». هم اکنون این پروژه مراحل ابتدایی خود را طی می‌کند اما با وجود پروژه‌های متعددی که در دهه اخیر در زمینه رشد آزمایشگاهی حیوانات و شبیه‌سازی آنها انجام شده و تجربیات خوبی نیز به دست آمده، اعضای این تیم به تحقق هدفشان امیدوار هستند. آیا روزی می‌رسد که راه رفتن ماموت‌ها را از نزدیک تماشا کنیم؟



قدرت چشم

در دنیا هر روزه دوربین‌های قوی‌تری با کیفیت‌های بسیار بالا ساخته می‌شوند که با قابلیت‌های عجیب خود چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کنند. حتی گوشی‌های موبایل نیز به دوربین‌های بسیار پیشرفته‌ای مجهز شده‌اند که کیفیت تصاویرشان مانند بسیاری از دوربین‌های حرفه‌ای است. اما هنوز هم کیفیت دوربین‌ها در برابر چشم انسان مغلوب می‌شوند. در هر چشم انسان تعداد ۶ میلیون سلول مخروطی شکل و ۹۰ الی ۱۲۶ میلیون سلول میله‌ای وجود دارد. هر کدام از آنها اطلاعات مربوط به یک نقطه از تصویر روبروی چشم را در خود ذخیره می‌کنند و می‌توان آنها را به یک عدد پیکسل در تصاویر دیجیتال تشبیه کرد. برای هر تصویر سلول‌های مخروطی شکل به اندازه ۶ مگاپیکسل اطلاعات رنگی تصویر را ذخیره می‌کنند و سلول‌های میله‌ای شکل به اندازه ۱۰۰ مگاپیکسل اطلاعات سیاه و سفید تصویر را ثبت می‌کنند. اکثر سلول‌های مخروطی حول فرورفتگی موجود در مرکز کره چشم جمع شده‌اند و با حرکات بسیار ریز و هماهنگ اطلاعات ثبت شده با هم ترکیب و تصویر نهایی را تشکیل می‌دهند. دکتر «راجر کلارک» از دانشگاه پزشکی آمریکا، آزمایشی برای تعیین میزان کیفیت تصاویر ثبت شده توسط چشم انسان انجام داد که در نهایت حیرت مشخص شد چشم ما می‌تواند تصاویری با وضوح ۵۷۶ مگاپیکسل را ثبت کند.



اگر نیایش نباشد زندگی را به چه کار شایسته‌ای صرف توان کرد؟

● دکتر علی شریعتی

زیر نظر: الف ـ شهابی



سودای پیشروی در خاک ایران

از: مسلم آژ

دلاورمردان لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) بعد از نبردهای سخت و بی‌امان در منطقه فاو بود که برای استراحت به شهر اندیمشک رفتند. رزمندگان لشکر خسته و خاکی در پادگان دوکوهه مستقر شدند و تعدادی از نیروها به شهر رفتند تا پس از خرید بلیت قطار عازم شهرهای خود شوند. در این هنگام بود که ناگهان ارتش بعث عراق، حمله به مناطق مرزی را با عنوان دفاع متحرک آغاز کرد و مزدوران ارتش بعث از چند محور وارد خاک ایران شدند. شدیدترین این درگیری‌ها در منطقه فکه بود و نیروهای دشمن از این منطقه در حال پیشروی به داخل خاک ایران بودند که لشکر ۱۶ زرهی قزوین که در منطقه مستقر بود، برای جلوگیری از نفوذ دشمن درخواست کمک کرد. بنابراین فرماندهی لشکر سیدالشهداء(ع) که از نزدیکترین یگان‌ها به این منطقه بود، مرخصی نیروهای لشکر را لغو و دستور حرکت به سوی منطقه فکه را صادر کرد. نیروهای دلاور گردان علی اصغر(ع) به فرماندهی حاج حسین اسکندرلو به سرعت وسایل شخصی خود را تحویل داده و تجهیزات نظامی دریافت کردند و با اتوبوس‌هایی که جهت استتار گل مالی شده بودند، عازم منطقه فکه شدند.

شب دوازدهم

اردیبهشت سال ۱۳۶۵ بود که گردان علی اصغر(ع) برای حمله به دشمن از کنار جاده آسفالته حرکت کرد. حاج حسین اسکندرلو در حالی که نیروهای گردان را در تاریکی شب به سمت خاکریزهای دشمن که نیروهای یک تیپ زرهی عراق در آنجا مستقر بود، هدایت می‌کرد، دستور داد که رزمندگان آرایش نظامی بگیرند. نیروها در حال پیشروی بودند که پای یکی از رزمندگان با سیم تله مین منور برخورد کرد و منطقه عملیاتی روشن و درگیری آغاز شد. مزدوران عراقی پس از این که متوجه حضور رزمندگان دلاور ایران شدند هر لحظه بر شدت آتش خود افزودند. دو سنگر تیربار "دوشکا" که یکی در کنار جاده آسفالته و دیگری در حدود دو کیلومتری سمت چپ جاده قرار داشت، نیروهای گردان علی اصغر(ع) را زیر آتش گلوله قرار داده بودند. اما حسین اسکندرلو در تاریکی شب و در زیر بارانی از گلوله و آتش، نیروهای خود را برای انهدام سنگرهای دشمن، به خصوص دو سنگر دوشکا به سمت جلو هدایت کرد. ساعت‌ها نبرد شدید و درگیری میان نیروهای دشمن و رزمندگان گردان علی اصغر(ع) ادامه داشت، در حالی که تیراندازی دو قبضه تیربار دوشکا از شروع عملیات هنوز قطع نشده و زمین از گلوله‌های تیربار، پوشیده شده بود و طوری می‌نمود که گویی زمین را شخم زده بودند. در گیر و دار این آتشباری سنگین حاج حسین اسکندرلو هم بر اثر اصابت تیر دوشکا به شهادت رسید اما فداکاری و رشادت رزمندگان دلاور گردان علی اصغر(ع) در آن شب باعث شد که دشمن بعثی سودای پیشروی در داخل خاک ایران را از سر بیرون کرده و به مواضع قبلی خود عقب نشینی کند...



بنای یادبود سردار شهید حاج حسین اسکندرلو و شهدای عملیات واقع در فکه

در بیست و نهمین سالگرد شهادت حاج حسین اسکندرلو و یاران او، جمعی از فرماندهان و رزمندگان لشکر سیدالشهداء(ع) به همراه خانواده شهدای این لشکر سوار بر سی دستگاه اتوبوس از تهران، کرج و شهریار عازم جنوب کشور شدند. آنها در روز جمعه ۱۱ اردیبهشت در محل یادمان سردار شهید حاج حسین اسکندرلو و شهدای گردان علی اصغر(ع) که در منطقه فکه و محل شهادت این دلاور مردان عرصه دفاع مقدس احداث شده، حضور یافتند و یاد و خاطره این فرمانده شهید را گرامی داشتند.

در این مراسم سردار حاج علی فضلی که فرماندهی لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) را در زمان دفاع مقدس بر عهده داشت، در سخنانی ضمن بیان جایگاه و نقش ویژه سردار شهید اسکندرلو در لشکر و همچنین رشادت و فداکاری به یادماندنی او در این عملیات سخت و دشوار که باعث عقب نشینی نیروهای دشمن از منطقه شد، از مقام والای این شهید و یاران باوفایش تجلیل و قدردانی کرد.

گوشه‌هایی از وصیت نامه شهید علی صفرزاده

شهادت و عروسی



تاریخ تولد ۱۳۴۵
تاریخ شهادت ۱۳۶۲/۱/۲۲
محل شهادت فکه

حاضر در گردان محمد رسول ا... بی‌سیم‌چی و تخریب‌چی بوده و پیکر پاک بسیجی شهید علی صفرزاده، بعد از ۱۲ سال در سال ۱۳۷۳ به آغوش خانواده‌اش برگشت و در بهشت زهرا آرام گرفت.

پدرم: گاهی از اوقات مثل اینکه با من کسی صحبت می‌کرد و می‌گفت تو یا در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به درجه شهادت نائل می‌گردی و یا در داخل شهر به هنگام پاسداری از انقلاب به دست منافقین به درجه شهادت نائل می‌شوی. اگر به آرزویی که داشتم که همان شهادت است رسیدم، تقاضا دارم که به این چند سخن من جامعه عمل بپوشانید:

- پدر و مادر و خواهر و برادر عزیزم هر چه بدی از من دیدید مرا ببخشید و حلال کنید.
- نفرت خود را از ضدانقلاب و منافقین و ابرقدرت‌ها و تجاوزگران اعلام کنید.
- نفرت خود را از بی‌حجاب و مفسدین و محاربین اعلام کنید.
- شهادتم را مانند عروسی‌ام جشن بگیرید.
- پیروی از ولایت فقیه بکنید همان طور که در قرآن آمده است.
- از پدر و مادر می‌خواهم در مقابل سختی‌ها از خود مقاومت نشان بدهند و به همسایه‌ها برای چیزهای کوچک دعوا نکنید، بیشتر نماز بخوانید و به حرف‌های ضدانقلاب گوش نکنید.
- از برادر و خواهرم می‌خواهم که درسشان را خوب بخوانند، تنبلی را کنار بگذارند و اخلاق اسلامی را رعایت کنند.

در آخر از خدا می‌خواهم که مرا با شهدا و مبارزان در راه خود محشور فرماید.

کریم ملکی

نوشیدنی سارق را به دام انداخت

سارقی شکمو که در زمان دزدی از یخچال خانه‌ای نوشیدنی برداشته بود پس از چند ساعت فرار، توسط پلیس دستگیر شد.

این سارق لهستانی که "**پاتریک فیلیپسکی**" نام دارد، برای سرقت از خانه زن سالخورده نابینایی به خانه او رفته بود. وی پس از سرقت از کیف پول حاوی ۳۰ پوند پول نقد و طلاهای زن نابینا در زمان فرار سر یخچال می‌رود و از نوشیدنی‌های داخل آن نیز گلویی تازه می کند. مرد سارق به تصور اینکه زن نابیناست، هر کاری دلش خواست در خانه زن پیر انجام می‌دهد، اما هرگز تصور نمی کرد نوشیدنی داخل یخچال روزی او را گیر خواهد انداخت چون پلیس پس از آغاز تحقیقات با گرفتن DNA از بطری شیشه‌ای داخل یخچال رد سارق را گرفت و پس از چند روز او را به دام انداخت، این جوان سارق به ۲۰ ماه حبس محکوم و پس از سپری کردن حبس از انگلستان اخراج خواهد شد.



فروش پوست ببر و پلنگ در تهران

دو دستفروش که پوست سگ و گرگ را به جای پوست "ببر" و "پلنگ" در جمعه بازاری در تهران می‌فروختند، دستگیر شدند.

چندی پیش در جمعه بازار تهران مقابل ساختمان پلاسکو فروشندگان پوست حیوانات بساط خود را پهن کرده و مشغول فروش بودند، در آن هنگام یک شاهد عینی که می‌بیند پوست حیوانات وحشی دارد به فروش می‌رسد، با یگان حفاظت محیط زیست استان تهران تماس می گیرد. نیروهای یگان در محل حاضر می‌شوند و در ادامه درخواست کارشناس می کنند که "آزمایش مورفولوژی و بررسی میکروسکوپی موها نشان داد که بیشتر پوست‌ها مربوط به سگ و گرگ بوده‌اند البته آنهایی که رنگ شده بودند به صورت آشکار مشخص بود که با شابلون برای مثال نقش پوست پلنگ روی آنها نقاشی شده است. بدین ترتیب مأموران محیط زیست، فروشندگان این گونه پوست حیوانات وحشی و اهلی را تحت پیگرد قانونی دادند، چرا که طبق قانون، کشتن هر گرگ **پنج میلیون تومان** جریمه نقدی و حدود سه سال حبس به همراه دارد.

همکاری هولناک مادر و پسر

جسد مرد ۶۰ ساله‌ای که در پی خشم همسر و پسر نوجوانش در مشهد به قتل رسیده بود، از عمق چاهی بیرون کشیده شد.

چندی قبل، بازپرس ویژه قتل به آتش‌نشانان برای اعزام تیم امداد و نجات به محل حادثه‌ای در جاده میامی روستای "**قارقان**" اطلاع داد، چرا که یک پسر ۱۵ ساله با مراجعه به کلانتری محله‌شان پرده از راز سه ماهه قتل پدر خود با همدستی مادرش برداشته بود. وی گفته بود، به دلیل اختلافات خانوادگی، با همکاری مادرش، پدر را کشته و با بستن پاهایش او را به داخل چاه به عمق هشت متر پرتاب کرده و روی چاه را نیز به میزان یک نیسان خاک و نخاله ساختمانی ریخته‌اند. بنابراین با چهارمتر خاکبرداری و حضور دو مقنی از روستا، جسد مرد نگونبخت خارج و تحویل پزشکی قانونی شد.

بنابر این گزارش، مادر و پسر توسط پلیس بازداشت شدند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

فساد اخلاقی به شکل کمدین آمریکایی

پرونده فساد اخلاقی کمدین معروف آمریکایی با شکایت سه زن دیگر سنگین‌تر شد.

"**بیل کازبی**" کمدین و نویسنده معروف آمریکایی متهم است طی سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۲ میلادی ده‌ها زن جوان را در خانه‌اش در نوادا تحت آزار و اذیت قرار داده و همه آنها را با تهدید مجبور به سکوت کرده بود. این نویسنده و کمدین، زنان را به بهانه ملاقات به خانه خود می کشاند و با خوراندن قرص خواب آور به آنها تعرض می کرد. یکی از قربانیان ادعا کرده بود پس از خوردن دارو از هوش رفته و صبح روز بعد در حالی که در وضعیت بدی بوده از خواب بیدار شده است. این مرد در زمان بدرقه کردن زنان آنها را با تهدید وادار به سکوت می کرد. "بیل کازبی" ۷۷ ساله تا سال ۲۰۰۵ میلادی به دلیل شکایت نکردن زنان به دام نیفتاده و هرگز در دادگاه حاضر نشده بود، اما پس از طرح اولین شکایت از او، قربانیان یکی پس از دیگری پا پیش گذاشتند و در حال حاضر بیش از ۳۰ شاکی دارد که همگی پرده از رسوایی اخلاقی این کمدین برداشته‌اند.



راز ۱۲ ساله فاش شد

دختر جوانی از ترس پدرش معدل مدرک تحصیلی‌اش را جعل کرد تا اینکه پس از ۱۲ سال نقشه‌اش لو رفت.

چندی پیش نماینده یکی از دانشگاه‌های تهران با مراجعه به دادسرای شکایتی اعلام کرد؛ یکی از دانشجوهای دانشگاه ما پس از قبولی در مقطع کارشناسی ارشد و بعد از اخذ مدرکش مشخص شده که ۴ نمره از معدل لیسانسش را جعل کرده است. با اعلام این شکایت و بررسی مدرک تحصیلی این دانشجو مشخص شد که او ۱۲ سال پیش، وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شده، به طرز ماهرانه‌ای معدل ۱۴ خود را به ۱۸ تغییر داده بود. بدین ترتیب زن دانشجو خیلی زود دستگیر شد و در بازجویی‌ها با اعتراف به جرم خود گفت: وقتی مدرک لیسانسم را با معدل ۱۴ گرفتم از ترس پدرم نمره‌ام را به خانواده‌ام نشان ندادم. همان زمان تصمیم گرفتم معدلم را بالا ببرم تا پدرم مرا دعوا نکند. برای همین نمره معدلم را از ۱۴ به ۱۸ تغییر دادم اما فکرش را نمی کردم که بعد از گذشت این همه سال کسی متوجه این موضوع شود. این زن با سپردن وثیقه آزاد شد تا اقدامات قضایی در مورد وی صورت گیرد.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۵)

مرگ تیمور گورکانی، جانشینان تیمور، بابِر شاه گورکانی

در شماره‌ی پیش گفتم که تیمور گورکانی جهانگشایی جسور و باتدبیر بود و توانست ایران و بخش‌های بزرگی از اروپا و آسیا و آفریقا را فتح کند. او قصد چین داشت که اجل آمد و مانع شد. همین که پسرها و نوه‌ها و اطرافیانش از مرگش مطمئن شدند، سر به شورش برداشتند و مدعی تاج و تخت شدند. تیمور وصیت کرده بود که پیر محمد جانشینش شود اما او از پایتخت دور بود و درباریان ناچار شدند خلیل سلطان را نایب السلطنه کنند. پسرها و نوه‌های دیگر تیمور به سوی سمرقند تاختند. سرانجام شاهرخ به شاهی رسید و نخست سر مدعیان سلطنت را زیر آب کرد آنگاه به گسترش قلمروش پرداخت. اَز جنبش حروفیه نیز چکیده‌ای نوشتم و گفتم که دراویش جنگجو بودند.

زوالِ تیموریان

پس از مرگ شاهرخ همان اتفاق‌هایی افتاد که پس از مرگ تیمور روی داد: جانشینان به جان هم افتادند و آخرین تکه‌های قلمرو پهناور تیمور را از دست دادند. هر کس در جایی پرچمی برافراشت و خود را جانشین برحق شاهرخ دانست و علیه مدعیان دیگر شمشیر کشید. یکی از پسران شاهرخ، محقق و ریاضیدانی بود به نام "اُلغ بیگ" که از دانش فرمانروایی بی‌بهره بود و نمی‌دانست اوضاع را چگونه آرام کند. شورش‌ها و ستیزه‌هایی که بین مدعیان حکومت بود، ده سال به درازا کشید و قلمرو تیموریان با سرعت بیشتری به سوی فروپاشی پیش می‌رفت. در آن بحبوبه نواده‌ی میرانشاه که "ابوسعید" نام داشت برای مدتی توانست مرکزیتی ایجاد کند و قلمرویی را که باقی مانده بود، کمی به ثبات برساند. او حدود هجده سال حکومت کرد و کوشید آب رفته از جوی را قطره قطره جمع کند اما رقیبانش مانع شدند.

سه تاج و یک نام

یکی از دشمنان او "میرزا یادگار محمد" نام داشت که نواده‌ی "**بایسُنقُر**" بود. او برای تقویت خودش به اردوی "آق‌قویونلو" پیوسته بود. قویونلوها دو دسته بودند: "آق" و "قارا" یعنی سفید و سیاه. قویونلو هم یعنی گوسفند. هر دسته بر پرچم خود گوسفندی سفید یا سیاه نقش زده بودند و با آن پرچم شناخته می‌شدند. آق‌قویونلوها یا گوسفند سفیدها همان‌هایی هستند که سلسله‌ی "صفویه" را تشکیل دادند. هنگامی که میرزا یادگار به آق‌قویونلوها پیوست، قدرت آنها بیشتر شد و "حسن بیگ" که رهبرشان بود، توانست سلطان مقتدر قاراقویونلو را بکشد و قوی‌تر شود. فعلاً این را هم بگویم که "شاه اسماعیل اول صفوی" نواده‌ی دختری حسن بیگ بود. این مقدمه را داشته باشید تا سر وقتش درباره‌ی صفویه بیشتر بنویسم.

در روزگار ابوسعید، سه قدرت قوی دولت تیموریان را تهدید می‌کردند: "اُزبک‌ها" از شمال، و قراقویونلوها و آق‌قویونلوها از غرب. در این دوره قلمرو تیموریان به سه بخش تقسیم شده بود: الغ بیگ و عبداللطیف میرزا در ماوراءالنهر حکومت می‌کردند، ابوالقاسم بابِر در خراسان و سلطان محمد در عراق عجم و فارس و کرمان و خوزستان تاج بر سر گذاشته بودند. خلاصه‌ای از این سه دولت که هر سه تیموری بودند، برای شما خواهم نوشت. با ابوسعید آغاز می‌کنم:

ابوسعید نبیره‌ی تیمور گورکانی بود که بر فرارود یا ماوراءالنهر و خراسان حکم می‌راند. او پس از شاهرخ، دومین شاه مقتدر تیموری بود و سیستان و قندهار و ماوراءالنهر و بخشی از مغولستان و عراق را داشت. قدرت را با وراثت به دست نیاورد و شمشیرش بسی تیز و کارساز بود. رفتارش با مردم تا حدودی عادلانه بود. از تصوف و عرفان حمایت می‌کرد بنابراین عارفان نیز او را دوست داشتند. از روزگار کودکی و جوانی‌اش خبر زیادی نداریم. مدتی ملازم الغ بیگ بود، بعداً سمرقند را فتح کرد و شاه شد و تا مدت‌ها هیچ یک از خاندان تیموری در برابرش جرأت عرض اندام نداشتند.

وقتی که "اوزون حسن بیگ آق قویونلو" سلطان قراقویونلوها یعنی "جهانشاه" را کشت، ابوسعید خطر را حس کرد مخصوصاً که یادگار محمد که در آذربایجان حکومت می‌کرد، سرسپرده‌ی اوزون حسن شده بود. ابوسعید لشکری آراست و به سوی آذربایجان رفت و این بزرگترین اشتباه زندگی‌اش بود زیرا به تقویم نگاه نکرد و نفهمید زمستان در راه است و در آن برف و سرما نه آذوقه‌ای هست نه جایی برای گرم شدن. اشتباه دیگرش این بود که به امید "شروانشاه" به این جنگ رفته بود و خیالش تخت بود که شروانشاه به او کمک‌های تدارکاتی بسیاری خواهد کرد که نکرد.

هنگامی که سپاهیان آراسته‌ی ابوسعید به مرزهای آذربایجان رسید، از خستگی و سرما و گرسنگی، زبون شده و شبانه از اردوگاه گریختند. چون صبح شد، ابوسعید ماند و تعدادی از سربازانش که در برابر هجوم اوزون حسن قدرتی نداشتند ناچار ابوسعید اسیر و کشته شد.

بابر شاه

"ظهیرالدین محمد بابر" بنیانگذار گورکانیان هند است. او آخرین امپراتور مغول است که دوره‌ای طلایی داشته. این بابر شاه پنجمین پشت از نوادگان تیمور بود و در "فرغانه" زاده شد. پیش از این که از بابر بگویم، چند سطر از دخترش می‌نویسم:

"گل بدن بانو" یا "گل بدن بیگم" دختر بابر گورکانی است که از میان زنان، نخستین تاریخ نگار زبان فارسی است. کتاب تاریخی که نوشته "**همایون نامه**" نام دارد که نخستین تاریخ مدون خاندان بابری هند است. همایون، نام برادرِ گل بدن بانو بوده. نگارش این کتاب نثری ساده و صریح و خالی از پیرایه‌های ادبی دارد و با سبک‌های نگارشی روزگار خودش متفاوت است.

باز گردیم به بابر شاه. علت این که به بابر معروف شد، این بود که پدر بزرگش نمی‌توانست نام اصلی او را تلفظ کند بنابراین با لهجه‌ی خودش فرمود "من نام این پسر را "بابر" می‌گذارم تا مانند جدش شاهنشاه جهان شود". منظور او از بابر، همان بَبر خودمان است. پدر بابر، امیر فرغانه بود و "عمر شیخ" نام داشت. او پسرش را به تاشکند فرستاد تا تعلیم ببیند. بابر در پانزده سالگی شعر می‌گفت. بیتی از او بخوانید که می‌گویند نخستین شعری است که سروده:

"هیچ کس چون من خراب و عاشق و رسوا مباد!
هیچ محبوبی چو تو بی‌رحم و بی‌پروا مباد!"

بابر ده ساله بود که در جنگی که اطراف فرغانه روی داد، شرکت کرد و دشمن را شکست داد و به "سالار فرغانه" ملقب شد. یازده ساله بود که پدرش درگذشت و جانشین او شد. از همان کودکی برای آبادانی شهر آستین بالا زد. زیاد نگذشت که قدرتی به هم زد و یکی از نزدیکانش به نام "امیر احمد" که حاکم سمرقند بود، از قدرت بابر هراسان شد و تصمیم گرفت تا زود است، کار این بچه را بسازد بنابراین لشکری آراست و به سوی فرغانه رفت. جنگ به سود بابر تمام شد و امیر احمد به اسارت افتاد و بابر سمرقند و تمام ترکستان را زیر نگین خود آورد و دو کُرور (یک میلیون) دینار طلا از خزانه‌ی امیر احمد غنیمت گرفت.

بابر هنوز جوان بود و روزی در بازارهای سمرقند گردش می‌کرد که چشمش به نگاه پر از جادوی دختری ترسا افتاد و به او دل باخت و دنبالش رفت و نشانی خانه‌اش را پیدا کرد. نامش "زُنیا" بود و پدر

بازرگانی داشت به نام "تیگران ارمنی". شب که شد، بابر با جامه‌ی رسمی و با خَدَم و حشم و دبدبه و کوکبه به خانه‌ی تیگران ارمنی رفت و فرمود بگو دخترت زُنیا بیاید! تیگران سر به تعظیم فرود آورد و دنبال دخترش رفت و گفت گمان کنم بابر شاه آوازه‌ی زیبایی تو را شنیده و آمده تا تو را به قصرش ببرد". زنیا گفت "اما من با او نخواهم رفت زیرا با یکی از جوانان ارمنی پیمان بسته‌ام که همسرش شوم". تیگران بازرگان گفت "دخترم اگر به کاخ شاه بروی و رموزی از دلبری به کار بگیری، ملکه‌ی او خواهی شد. آیا زندگی کردن با جوانی مستمند را به ملکه شدن ترجیح می‌دهی؟" زُنیا گفت "در کار عشق حاجت استخاره نیست و من همان جوان مستمند ارمنی را می‌خواهم". پدرش گفت: "اینک بیا به حضور بابر شاه برویم تا ببینیم چرا تو را فرا خوانده است".

هنگامی که زنیا به مجلس شاه آمد، بابر از جای برخاست و زیبایی او را ستود و به تیگران گفت: "به دخترت دل باخته‌ام و می‌خواهم ملکه‌ی قلب من و ملکه‌ی سرزمینم شود". تیگران گفت: "ای پادشه خوبان، حُکم آنچه تو فرمایی!" زنیا گامی پیش نهاد و گفت: "ای پادشاه گران‌مایه! برای من و هر دختری اوج افتخار است که شاهی چون تو خواهانش شود اما من به فرمان دلم هستم و جوانی ارمنی فرمانروای قلب من است". بابر آهی کشید که به دَم ناله‌ی باد می‌مانست سپس گفت: "افسوس! کاش قلب تو در دست من بود اما با کاشکی گفتن کاری درست نمی‌شود. دعا می‌کنم با آن جوان ارمنی خوشبخت شوی".

این داستان را مورخان معاصر نیز نقل کرده و در تفسیرش گفته‌اند بابر شاه، به آزادی‌های فردی مردمش اهمیت می‌داد و هرگز برای خواسته‌ی شخصی خودش به کسی زور نمی‌گفت". او به آزادی مذهب نیز احترام می‌گذاشت و امکاناتی را که در اختیار مسلمانان می‌گذاشت، از اقلیت‌های مذهبی دریغ نمی‌کرد.

درباره‌ی بابر شاه داستان‌های زیادی نوشته‌اند. جناب **ذبیح‌الله منصوری** کتاب تاریخی داستانی زیبایی را که درباره‌ی بابر شاه است، ترجمه کرده که خواندنی است. یکی از داستان‌ها مربوط به وقتی است که بابر به دیدن رصدخانه‌ی بزرگ سمرقند رفته بود. در آن رصدخانه افزون بر رصد ستارگان، درباره‌ی شاهان و بزرگان نیز پیشگویی می‌کردند ضمناً مشخص می‌کردند که در هر روزی انجام دادن چه کارهایی خوب یا بد است. هنگامی که بابر از رصدخانه دیدار کرد، به سرپرست آنجا که از منجمان و پیشگویان بنام بود، فرمود "سرنوشت مرا به من بگو!" منجم حساب کتاب کرد و حیران شد. بابر پرسید "مگر چه دیده‌ای که حیرانی؟" منجم گفت: "آینده‌ی پادشاهی تو بسیار درخشان است و تمام صورت‌های فلکی می‌گویند در آینده یکی از پادشاهان بزرگ جهان خواهی شد و مانند اجدادت بر کشورهای زیادی مسلط خواهی شد اما حیرت من از این است که در طالع تو دیدم که وقتی که شاهنشاهی بزرگ می‌شوی، دیگر شاه اینجا نیستی". بابر روی درهم کشید ولی بر خود مسلط شد و گفت "حرفی که زدی، نیمی از آن خوشایند است و نیمه‌ی دیگرش ناخوشایند. آیا نترسیدی با گفتن این حرف، مرا خشمگین کنی و مجازاتت کنم؟" منجم گفت: "من تو را می‌شناسم و می‌دانم کسی را برای حرف راستی که زده، مجازات نخواهی کرد".

بابر شاه گورکانی که مبتلای نسرین شیرازی، دختر امیر فارس شده بود، مادرش را به خواستگاری فرستاد. هنگامی که عروس را به سوی خراسان می‌بردند، امیر اصفهان که دوست داشت دختر خودش با بابر شاه ازدواج کنند، به راهزنان گفت عروس و مادرش را دزدیدند.


مقبره تیمور

چند عروس و یک داماد

امیرانی که در قلمرو بابر امارت می‌کردند، در این آرزو بودند که بابر شاه با دختر آنها ازدواج کند. یکی از آنها حسین علی، حاکم بخارا بود که شاه جوان را به بخارا دعوت کرد. هنگامی که شاه آمد و در باغ بهشت به بزم نشست، حاکم بخارا به دخترش "زبیده" فرمود جامه‌ای فاخر بپوشد و آرایشگران او را بیارایند و عطرِ بغدادی به گیسوی مشکبویش بزنند و وارد بزم شود تا دل شاه شاعر پیشه و جوان را ببرد. زبیده که در اوج زیبایی بود، به بارگاه آمد و با بابر به سخن نشست و هر تیر که در ترکش مژگان کرشمه‌اش بود، نثار قلب شاه جوان کرد اما همه بی‌اثر بودند زیرا بابر شاه دل در گرو "نسرین" داشت که دختر حاکم فارس بود. بابر قبلاً از نسرین خواستگاری کرده بود ولی "سلطان مراد" که امیر فارس بود، حاضر نشده بود دخترش را به بابر بدهد. در روزگاری که حرفش را می‌زنم، بابر بسی قوی و معروف شده بود بنابراین بار دیگر از نسرین خواستگاری کرد. برای این کار، مادرش را با گروهی از بزرگان به فارس فرستاد. خواستگاری با موافقت پدر عروس انجام گرفت و عروس و مادرش را راهی کردند اما بین راه اتفاقی افتاد:

داستانش این بود که "حیدر بیگ" که امیر اصفهان بود، دختری داشت به نام "نگار" که آرزو داشت همسر بابر شاه شود. حیدر بیگ که خبر داشت نسرین و مادرش در راهند که پیش بابر بروند، گروهی از راهزنان را واداشت که عروس و مادرش را در راه بسطام به خراسان بدزدند. بابر شاه از این ماجرا باخبر شد و نامه‌ای به مادرش نوشت و توضیح داد که از این که نسرین را دزدیده‌اند، آن‌قدرها ناراحت نیست. ناراحتی او از این است که راهزنان با این کار خود به اعتبار شاه لطمه زده‌اند بنابراین باید هر طور شده، نسرین و مادرش آزاد شوند. بابر فرموده بود برای آزادی آنها هر چه پول و جنگجو لازم است، مهیا کنند.

درست در همان هنگام "شیبک خان" به قلمرو بابر تاخت و سپاهیان بابر تاب نیاورند و شکست خوردند. بابر ناچار شد به بدخشان عقب نشینی کند. "سلطان ارغون" که امیر کابل بود و از دانش و هنر و شجاعت و زیبایی بابر خوشش می‌آمد، طرحی ریخت تا دخترش "نازنین" را با بابر شاه آشنا کند شاید توانست دل شاه جوان را ببرد. سلطان ارغون به دخترش گفت جامه‌ی مردانه بپوشد و خود را چون مردان بیاراید و به عنوان مشاور مخصوص به دیدن بابر برود. نازنین این را پذیرفت و خود را چون مردان آراست و به اردوگاه بابر رفت و نامه‌ی سلطان ارغون (پدرش) را به بابر داد و گفت من مشاور تو هستم. بابر گفت "فردا به شکار می‌روم. با من بیا تا ضمن شکار، درباره‌ی کارهای دولت سخن بگوییم".

روز بعد در شکارگاه دونغوز (گراز) وحشی و بزرگی به نازنین حمله کرد و او را به‌شدت مجروح کرد. بابر خود را به بالین او رساند و متوجه شد مشاور مجروح، دختر است. از او ماجرا پرسید. نازنین خود را معرفی کرد و پاسی بعد از خونریزی درگذشت. بابر بسیار متأثر شد زیرا وصف نازنین را شنیده بود و خودش قصد داشت در فرصتی مناسب او را از پدرش خواستگاری کند. این حادثه برای مدتی بابر را اندوهگین کرد و می‌گفت "انگار سرنوشت مخالف است که من همسری داشته باشم".

پس از این اتفاق بابر شاه به سوی بلخ رفت تا آنجا را فتح کند ولی "امیر غیاث‌الدین" حاکم بلخ دروازه‌ها را باز کرد و به پیشواز بابر شاه رفت و گفت "من تو را و دانش و هنر و شعرت را دوست دارم. به بلخ خوشامدی!" بابر نیز جوانمردی کرد و فرمانی نوشت و او را دوباره امیر بلخ کرد. این امیر غیاث‌الدین دختری داشت به نام "نوبهار" که می‌گفتند به زیبایی بت‌های بتخانه‌های هند است. ادامه را هفته‌ی بعد بخوانید!

ادامه دارد

خداوند راه‌ها و چاه‌هایی دارد که تو را حیران خواهد کرد
● فلورانس اسکاول شین

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۴

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



جنتلمن و مرد "دادزن"

محسن و گروهبان پورهمت و استوار کریمی، مثل همه یک ماه گذشته، چای ساعت ۱۰ صبحشان را خلاف سال‌های گذشته داشتند با بیسکوئیت میل می‌کردند. یکی از آنها بیسکوئیت شکلاتی را جلویش گذاشته بود و دومی طعم پرتقالی را دوست داشت و آن یکی بیسکوئیتش را که طعم موز داشت، داخل چایی می‌زد و می‌خورد و... همگی هم هر چند لحظه یک بار زبان به تحسین باز می‌کردند: "دست درد نکنه سرگرد... عجب این چایی‌ها با بیسکوئیت می‌چسبه!

سرگرد صادقی هم هر بار لبخندی می‌زد و "نوش جان" می‌گفت و "قابلی نداره" را تکرار می‌کرد و... تردید نداشتم که آن لحظه سرگرد صادقی داشت با خودش فکر می‌کرد و این جمله معروف را که در کتاب‌های دبستانی خوانده‌ایم با خودش تکرار می‌کرد: "لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود"!

قضیه به حدود ۳۵ روز قبل برمی‌گشت. شبی که سرگرد صادقی برای جشن عروسی دخترش همکاران را دعوت کرد، بنده خدا برای اینکه هیچکدام از رفقا و همکاران اصلیمان درگیر کار نباشند، از یک هفته قبل، طوری شیفت‌های نگهبانی و "گشت خیابانی" را تنظیم کرده بود که "من و محسن و استوار کریمی و گروهبان پورهمت" آن شب بتوانیم ـ همراه با اعضای خانواده ـ به عروسی دخترش "بهار" برویم.

خوشحالی همه ما این بود که داماد صادقی، ظاهرا وضع مالی خوبی داشت و خودش هم بسیار جوان نجیبی بود. این را آخر شب بیشتر متوجه شدیم، هنگامی که زمان خداحافظی رسید و محسن که از بقیه "خوش بیان تر" بود، به نمایندگی از پرسنل کلانتری، برای زوج جوان آرزوی خوشبختی کرد و... و آخر سر هم گفت: "آقا داماد برای ماه عسل چند روز از اداره مرخصی گرفتی؟"

نادر سرخ و سفید شد و حرفی نزد، اما سرگرد صادقی گفت: داماد عزیز من حقوق بگیر نیست...، اتفاقاً چهارصد تا حقوق بگیر داره!

تا استوار "احسنت" گفت و پرسید: "خیلی خوبه، شغلتون چیه آقا داماد؟

"نادر با تواضع گفت: "من شغل آزاد دارم."

اما سرگرد با غروری پسندیده که ناشی از آرامش زندگی دخترش بود، گفت: "نادر جان کارخونه داره... کارخونه تولید انواع بیسکوئیت... همین بیسکوئیتی که استوار کریمی همیشه می‌خره و میاره... نادرخان من صاحب اون کارخونه‌ست!" پورهمت با خنده و به شوخی گفت: "چه جالب... پس دیگه استوار لازم نیست فردا بیسکوئیت بخره! البته اگر توی خونه داشته باشین؟" نادر خندید و گفت: "بله... البته، الان میگم بچه‌ها یک کارتن از همون بیسکوئیت بذارن داخل صندوق ماشینتون!

کریمی تشکر کرد و گفت: "دست شما درد نکنه آقا نادر... پس بیسکوئیت یک هفته کلانتری ما جور شد... اما کاش نصیب منم همچین دامادی می‌شد که دیگه همیشه بساط بیسکوئیتم برقرار باشه!"

نادر دوباره با نجابت گفت: "منم انگار پسر شمام... کافیه شما هر وقت اراده کردین، زنگ بزنید کارخونه، من بلافاصله با ماشین پخش براتون می‌فرستم."

پورهمت ـ که مانند استوار ذوق‌زده شده بود ـ برای اینکه به داماد کمک کند، گفت: "نه جناب مهندس... راضی به زحمت شما نیستیم... چرا واسه خاطر یک کارتن، ماشین پخش رو بفرستین. اگر زحمت نباشه، بدین جناب سرگرد برامون بیاره... بالاخره شما که تا دو هفته دیگه میری منزل مادرزن و پدرزن؟"

نادر "حتما" گفت و سرگرد صادقی، مثل هر مردی که دوست دارد به دامادش افتخار کند، سری تکان داد و گفت: "من در خدمتتون هستم دوستان... نادر جان خیلی مهربونه."

پورهمت دوباره با شوخی گفت: "پس یک ماه بیسکوئیت افتادیم!" و نادر با رعایت احترام پاسخ داد: "قابل شما رو نداره... اصلا من همین جا میگم، که هر وقت اراده فرمودین، فقط به پدر جان اشاره کنید، من یک کارتن میارم میدم به ایشون که بیارن کلانتری!

"همه خندیدند، اما مُهر آخر را استوار زد که رو به صادقی گفت: جناب سرگرد، یادت باشه داماد عزیزت داره چی میگه! سرگرد هم خندید: "حتما... حتما" اما این خنده فقط یک هفته بر لب "سرگرد صادقی" دوام داشت، یعنی باورش نمی‌شد که هر پنج، شش روز یکبار، یکی از بچه‌ها به او سفارش بدهد: "جناب سرگرد این دفعه یک کارتن شکلاتی بیار... / سرگرد این هفته پرتقالی بیار" و...

حالا و پس از ۳۵ روز، در حالی که بچه‌ها داشتند بیسکوئیت‌های هفتمین کارتن اهدایی "نادرخان" را نوش جان می‌کردند، دلم به حال صادقی که بهتزده نگاهشان می‌کرد سوخت و بی‌مقدمه گفتم:

ـ سرگرد صادقی... لطفاً از طرف پرسنل کلانتری از دامادت تشکر کن و بگو دیگه از فردا بیسکوئیت برای ما نفرسته... بگو سن بچه‌ها بالاست و قند خونشون میره بالا و...

او که پیدا بود در این یک ماه چقدر پیش دامادش خجالت کشیده، بلافاصله به طرف اتاقش رفت و گفت: "الان بهش زنگ می‌زنم... چون شما دستور دادین، زنگ می‌زنم کلانتر... وگرنه قابلی نداره!"

ـ سلام علیکم آقایون پلیس... با کی می‌تونم دو دقیقه درد دل کنم؟

این را عاقلمردی که تقریباً پنجاه سالش بود گفت و وارد اتاق شد. موهایش جوگندمی بود و پشت کاپشن کره‌ای که بر تن داشت عرق کرده بود، داخل یکی از جیب‌هایش پر از اسکناس بود و داخل جیب دیگرش مقداری پول خرد که موقع راه رفتن جرینگ جرینگ می‌کرد! یک تسبیح دانه درشت در دست راستش بود و سوئیچ ماشین هم در دست چپش، نگاهی کردم و لبخند زدم و پرسیدم: "شما راننده تاکسی هستی؟ یا شخصی مسافرکش؟"

عاقلمرد این را که شنید، به طرفم آمد و خنداخند گفت: "زدی تو خال سرهنگ... معلومه که رئیس شمایی... قبل از اینکه من برات بگم که می‌خوام جلوی یک قتل رو بگیرم، شما بگو چطوری تونستی تشخیص بدی که من راننده خطی هستم... خیلی کارت درسته کلانتر!

با گفتن جمله ماقبل آخرش ـ که از قتل حرف زد ـ لبخند همه بچه‌ها جمع شد و محسن او را دعوت به نشستن کرد: "خوش اومدی آقاجون... کلانتر بعداً برات توضیح میده... شما فعلاً از این قتلی که حرف زدی بگو... ضمناً یادت باشه اگر مامور پلیس رو بگذاری سر کار، چند ماه باید آب خنک بخوری‌ها!"

مرد که خودش را "قاسم بابا" معرفی کرد، اخم به چهره نشاند و نگاهی به درجه‌های روی شانه محسن انداخت و گفت: "دست شما درد نکنه... دور از جون شما، مگه مغز قاطر خوردم! اون هم بیام توی کُنام شیر، و با هاشون شوخی کنم. نه آقاجون... حرفش را قطع کردم و گفتم: "باهات شوخی کرد "مش قاسم"...

حالا تا بچه‌ها برات چایی بیارن، تعریف کن ببینم قضیه چیه؟" "قاسم بابا" در حالی که با دستمال عرقش را خشک می‌کرد، گفت: "جونم براتون بگه... من تقریباً ۳۵ ساله توی تهرون راننده تاکسی هستم... یعنی دو سال قبل از اینکه گواهینامه بگیرم... با تاکسی بابای خدابیامرزم که از اون فیات‌های قدیمی داشت، روزی دو ساعت مسافر می‌زدم و پول توجیبی خودم رو درمی‌آوردم و آخر شب هم از بابای مرحوممون دو تا کشیده نوش جان می‌کردیم. منظورم اینه که با یک نگاه به مسافری که سوار ماشینم میشه، می‌فهمم طرف آدم حسابیه یا کلاهبرداره، واسه همین تا حالا هیچکس نتونسته خفت منو بگیره و دخلم رو خالی کنه. تا اینکه یک ساعت قبل، اتفاق جالبی افتاد. سر چهارراه مخبرالدوله یه پسر جوان و یک مرد تقریباً چهل ساله روسوار کردم. البته اون یارو چهل ساله هه، می‌خواست دربست بگیره، اما وقتی اون جوان که داشت با یه نفر داد و فریاد می‌کرد، یک دفعه پرید داخل تاکسی، اون آقای جنتلمن که خیلی هم کارش درست بود، دلش سوخت و از صندلی عقب به من اشاره کرد که "عیبی نداره" منم کاسه از آش داغتر نشدم و اون جوون رو سوار کردم، که دکمه‌های پیراهنش کنده شده و موهاش ژولیده بود و معلوم می‌شد از اون خلافکارهای تیر و هفت خطه! انگار از نگاه من فهمید که شناختمش چون شروع کرد به حرف زدن و از خودش گفت:

"ناکس بی‌معرفت، دو ساله دارم براش کار می‌کنم... روزی دوازده ساعت جلوی فروشگاهش وامیسم و داد می‌زنم "بدو بدو که حراجه..." به خدا خروسک گرفتم از بس داد زدم! اما امروز که عمه‌ام رو به صورت اتفاقی نزدیک مغازه دیدم، اومدم بهش گفتم: "اوستا پنج دقیقه اجازه بده" "دادزن" نباشم که عمه‌ام بره و آبروم حفظ بشه." انگار به خرشاه گفتیم یابو. طوری بهش برخورد که گفت: "اگر از این شغل خجالت می‌کشی، دیگه لازم نیست پیش من کار کنی"! خوشبختانه عمه‌ام زود رفت و خواستم برم "داد بزنم" اما اون نالوطی می‌گفت "به من توهین کردی" بعد هم حقوقم رو حساب کرد و گفت اخراج! منم باهاش درگیر شدم، اما دو تا از کارگرهاش و خودش سه تایی ریختند سرم و منو به این روز درآوردن."

من که می‌دونستم داره خالی می‌بنده، پوزخند زدم، اما اون آقای جنتلمن که ردیف عقب نشسته بود، بی‌مقدمه پرسید: "ببینم جوون، اسم فروشگاه واسم اوستات رو می‌دونی؟"

پسر جوان هم با تعجب گفت: "بله... چطور مگه...؟" اما آقای جنتلمن رو به من کرد و گفت: "اگر تلفن عمومی خالی دیدی، یک لحظه پارک کن که من یک تلفن لازم بزنم..." منم گفتم چشم و جلوی یک کیوسک تلفن ترمز کردم. آقای جنتلمن از "جوان دادزن" اسم فروشگاه واسم صاحب فروشگاه رو پرسید و نوشت روی یک تکه کاغذ و پیاده شد و از من یک دوزاری گرفت و یک شماره رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد و من و اون جوان هم حرفهاش رو می‌شنیدیم که گفت: "سلام مهندس... این آدرس رو که میگم یادداشت کن. همین الان یک نفر و بفرست بره مغازه‌اش رو بخره، بعد هم به بچه‌ها بسپار که تا یک سال هیچ کس بهش مغازه نفروشه... اصلاً دلم می‌خواد چند وقت گرسنگی بکشه، آره، آدم خیلی بی‌معرفتیه... خیالم راحت باشه؟ دستت درد نکنه... بله مهندس جان... همین الان هفتصد هزار دلار از صرافی گرفتم و دارم میام دفتر... چرا؟ باشه، پس من میرم خونه خودم، بیا اونجا تا دلارها رو بهت بدم"

آقای جنتلمن اینها را گفت و آمد سوار شد. من و مسافر جوانم هر دو کپ کرده بودیم! تا اینکه اون پسره گفت: "آقای مهندس دمت گرم. خدا تو رو رسونده تا انتقام منو از این نامرد بگیری... نوکرتم به خدا..."

آقای مهندس اخم کرد و گفت: "تقصیر خودتونه که با این آدم‌های پست کار می‌کنی."

اما پسر جوان گفت: چی کار کنم آقا مهندس؟ خرج چهار تا خواهر و برادرم و مادرم به گردن منه... جز "داد زدن" هم کاری بلد نیستم!"

مهندس سکوت کرد و پسر جوان هم چند دقیقه حرف نزد تا بالاخره دوباره گفت: "آقا مهندس... این کارخونه‌ای که میگی... میشه منم استخدام کنی؟"

مهندس نگاهی به او کرد و گفت: "چند روز دیگه بهم زنگ بزن و..." اما پسر جوان به التماس افتاد: "مهندس تو رو خدا همین امروز منو استخدام کن. می‌ترسم چند روز دیگه دیر باشه. ضمناً وضع پولیم هم خیلی خرابه و..."

و اونقدر گفت تا مرد جنتلمن قبول کرد که اونو با خودش ببره و به همکارش معرفی کنه که همان موقع بره سر کار. بعد هم تو یکی از خیابون‌ها پیاده شدن. اما من که به پسر جوون شک دارم و مطمئنم می‌خواد اون مرد جنتلمن رو بکشه و پول‌هاش رو ببره، پیاده شدم و رفتم پشت سرشون و تعجب کردم که چرا آقای جنتلمن دو تا خیابان پایین‌تر پیاده شد؟ و بعد هم وارد یک خونه شدن و منم اومدم اینجا ـ که نزدیکترین کلانتری به اون خونه‌ست ـ تا بهتون بگم جون اون مرد در خطره! محسن نگاهی به من کرد و من از راننده تاکسی پرسیدم: "ببینم قاسم آقا... این آقای جنتلمن، قد کوتاهی داشت و کلاه شاپو سرش بود و سیگار برگ می‌کشید و نوک زبونی حرف می‌زد؟"

ـ آره آره... پس شما این بنده خدا رو می‌شناسی کلانتر؟ این را مرد راننده گفت و محسن به من گفت: "کلانتر خودشه!" من هم سر تکان دادم و گفتم: "بچه‌ها رو آماده کن و بگو احتمال داره درگیری مسلحانه هم بشه" و بعد به "قاسم بابا" گفتم: "پس الان می‌تونی ما رو ببری دم اون خونه که رفتند داخلش؟"

قاسم بابا "بله" گفت و دقیقه‌ای بعد راه افتادیم و "قاسم بابا" آنقدر اصرار کرد تا جریان را برایش گفتم: "الان شش ماهه که مردان جوانی گم میشن، که آخرین بار، با مردی با همین مشخصات دیده شدن!"

قاسم بابا خندید و گفت: "بابا اشتباه می‌کنید... من آدم‌ها رو خوب می‌شناسم... آقای جنتلمن آدم خوبیه و جونش در خطره!"

او را وادار به سکوت کردم و جلوی خانه پیاده شدیم. محسن بچه‌ها را فرستاد و خانه را محاصره کردند و رفت طرف در و من گفتم: "هوات رو دارم... اما اگه احساس خطر کردی، درگیر نشو و برگرد..."

محسن گفت "چشم" و رفت در را زد. مرد جوانی در را باز کرد و تا چشمش به لباس محسن افتاد، فریاد زد "پلیس" و خواست در را ببندد که محسن پایش را گذاشت لای در و با سر کوبید توی صورتش و داخل شد. دو مرد مسلح ـ که مرد جنتلمن هم جزوشان بود ـ به طرف محسن هجوم بردند که من داخل شدم و گفتم: یدا... قصاب، مقاومت نکن... خونه محاصره است!

مرد جنتلمن اسلحه را گذاشت زمین و بچه‌ها ریختند داخل خانه و همان پسر جوان "دادزن" و چهار جوان دیگر را که بیهوش بودند، آزاد کردند و با آمبولانس راهی بیمارستان شدند.

***

ـ کلانتر، بگو ببینم ماجرای این آقای جنتلمن چی بود؟

این را "قاسم بابا" گفت و محسن پاسخش را داد:

ـ این آقای به قول شما جنتلمن، آدم‌های بدبخت و جوون‌های بیکار و درمانده رو به عنوان پیدا کردن شغل، با خودش می‌برد و بی‌هوش می‌کرد و یکی از کلیه‌هاشون رو ـ بدون اینکه خودشون بفهمند ـ توسط یک جراح که اجازه طبابتش باطل شده، درمی‌آورد و به اون طرف آب می‌فروخت! این آقا که لقبش "یدا.. قصاب" است، اگر می‌دید اون جوان کس و کاری داره و دنبالش می‌گردن، چند روز بعد از جراحی، اون بنده خدا رو آزاد می‌کرد. البته علت اینکه گفتی "چرا دو تا کوچه پیاده رفته بود" همین بود که طرف رو قبل از اینکه داخل خانه ببره، کمی توی کوچه‌ها می‌پیچوند که آدرس رو پیدا نکنه، اما یک دسته هم مثل این پسر که احتمالاً خونه رو پیدا می‌کرد، وجود داشتند که "یدا... قصاب" ریسک نمی‌کرد و اونا رو به قتل می‌رسوند.

یعنی تا الان چهار نفر رو ـ بعد از اینکه کلیه و قلب و کبد و... هر کدام از اعضای بدنشون رو که به درد بخور بود می‌فروخت، کشته بود! و در عین حال هفده نفر و هم کلیه‌هاشون رو درآورده بود و اون بیچاره‌ها بعد از چند ماه می‌فهمیدن چه بلایی سرشون اومده!

قاسم بابا متحیر نگاهمان کرد و محسن با خنده گفت:

ـ قاسم بابا از فردا معروف میشی. عکست رو توی روزنامه‌ها چاپ می‌کنن و همه بهت میگن قهرمان!

قاسم بابا سری تکان داد و گفت: "اینها رو ولش کن... من از امروز یک تجربه جدید پیدا کردم. یعنی کسانی که خیلی جنتلمن باشن و کت و شلوار شیک پوشیده باشند و سیگار گرونقیمت بکشن و کلاه شاپو سرشون باشه و عینک دودی بزنند، اگر سوار ماشینم بشن، می‌فهمم که قاتل هستند و یکسره میارمشون پیش شما! مرد راننده این را گفت و رفت و محسن خندید و گفت: "از فردا کارمون دراومد کلانتر... قاسم بابا نصف مردم شهر رو به عنوان قاتل راهی کلانتری ما می‌کنه" این را گفت و همه خندیدند جز استوار که به خاطر بیسکوئیت‌ها دلخور بود.

مسایل مهمی که با آن‌ها روبرو هستیم، با همان ذهنیتی که آن‌ها را ایجاد کرده‌ایم حل شدنی نیستند ● آلبرت اینشتین

نمونه شعر کهن

ای لهیب عشق

شب که می‌رسد از کناره‌ها
گریه می‌کنم با ستاره‌ها
وای اگر شبی، ز آستین جان
بر نیاورم، دست چاره‌ها
همچو خامشان، بسته‌ام زبان
حرف من بخوان، از اشاره‌ها
قصهٔ مرا، بشنوی تو هم
بشنوند اگر، سنگ خاره‌ها
ما ز اسب و اصل اوفتاده‌ایم
ما پیاده‌ایم، ای سواره‌ها!
ای لهیب غم! آتشم مزن
خرمنم مسوز، از شراره‌ها
دور بسته را، فصل خسته را
دوره می‌کنم، با دوباره‌ها
حسین منزوی

نمونه شعر نو

ای مهربان من

ای مهربانِ من!
من دوستِ دارمت
چون سبزه‌های دشت
چون برگ سبز رنگ درختان نارون
معیارهای تازهٔ زیبایی
با قامت بلند تو سنجیده می‌شود
زیبایی عجیب تو معیار تازه‌ای است
با غربتِ غریبِ فراوانش
مانند شعرِ من
ـ این شعر بی‌قرین ـ
و این تفاخر از سر شوخی ست
نازنین!
حمید مصدق

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

برای مولود کعبه

آفریده‌اند

طعم لبت ز جنس رطب آفریده‌اند
آغوش تو ز شعلهٔ تب آفریده‌اند
از شعله یک بریدگی، از غنچه رنگ و بو
در بهترین عسل زده، لب آفریده‌اند
این قند پارسی که به بنگاله می‌رود
شهد لب است و بهر طلب آفریده‌اند
بالا نشین چشم تو، خونم به خاک ریخت
ابروست یا که تیغ غضب آفریده‌اند؟
ای دل خیال بوسه چه می‌پروری دگر؟
ما را فقط برای تعب آفریده‌اند
باشد که عطر خیز شود بانگ بلبلان
میلاد گل به ماه رجب آفریده‌اند
تا ناشناس، رهزن دلها و دین شود
آن زلف را به ظلمت شب آفریده‌اند
رویت به تابناکی مهتاب آسمان
آیینه‌ات مگر به حلب آفریده‌اند
دنیا سرای غصه و غم نیست، غم مخور
این خانه را برای طرب آفریده‌اند
اکبر بهداروند

کلاف کور

این غنچهٔ گرفته دگر وا نمی‌شود
وصلت نصیب این دل شیدا نمی‌شود
وقتی که باغ عرصهٔ جولان زاغهاست
دیگر کلاف کور دلم وا نمی‌شود
می‌خواهم از تو و غزل و عشق بگذرم
می‌دانم این محال من، اما نمی‌شود
ای در وصال عشق، خیال محال چیست؟
هرگز حباب، کاسهٔ دریا نمی‌شود
ای غنچهٔ شکفتهٔ خورشید صبحدم!
دیگر دلم به شوق تو شیدا نمی‌شود
آیت مهرآیین ـ شیراز

ماه

باشی اگر به شام سیاهم، گواه، ماه
دانی چه می‌کشم هر شب تا پگاه، ماه
خورشید پشت ابر نمانده ست، پس چرا
داری به تن تو پیرهنی راه راه، ماه؟
هر شب ز اوج قله به تو خیره می‌شوم
سر در هوا چگونه شود سر به راه، ماه؟
با این حساب، وصل تو پایان زندگی ست
آری پلنگ کوه ندارد گناه، ماه
خالی تر از هلال شده، جام باده‌ات
بنشین کنار دست من و می بخواه، ماه
شاید اسیر چاه محاق است ماه من
نخشب کجاست تا که برآرد ز چاه، ماه؟
زیباتری به پردهٔ پندار عاشقان
دور تو، نیست هاله بجز دود آه، ماه
دیدی شهاب آرزویم خورد بر زمین
آمد خمی به ابرویت از آن نگاه، ماه؟
از جزر و مد، جزیرهٔ من غرق شد "غروب"!
وقتی نوشت بر لب دریاچه ماه، ماه
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج



یا رب!

بر قایقی نشسته و سمتِ تو رانده‌ایم
اما دریغ، در وسطِ راه مانده‌ایم
بی ناخدا و نقشه کجا می‌توان رسید؟
باری به هر جهت خودمان را کشانده‌ایم
ما در کلاف زندگی خویش گم شدیم
فرمانت آشکار، ولی کور خوانده‌ایم
هر گاه روی شانهٔ ما قاصدک نشست
لب را چو غنچه کرده و آن را پرانده‌ایم
دلداده‌ایم و ضامن آهو مراد ماست
اما چقدر دل که چو آهو رمانده‌ایم
تیرِ غمت اگر چه نیامد به سمت ما
خود را چو صید رو به کمانت نشانده‌ایم
فرصت چو ابر می‌رود و دستمان تهی‌ست
تنها به شوق مرحمتت زنده مانده‌ایم

محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت

نگاه تو

تعبیر قشنگی‌ست نگاه تو به مهتاب
افتاده نگاهتِ به دل حوضک بی‌تاب
دلواپس دستی که پر از موج نَماید
تصویر تلاقی تو و این مه بی‌خواب
ای کاش که در حوصله آب بماند
مشتاقی این پنجرهٔ بستهٔ بی‌قاب
عشقت چو اناری که ترک خورده در دست
تشویش غزل کرد، همه آب، چو خوناب
خورشید نهان است به تنهایی این باغ
بس دل که سپر دیم به کم سویی شب تاب
لطفی بکن ای ساقهٔ نیلوفری من
از غصه نمیرد شب مهتاب به مرداب

رضا پنبه کار ـ جویبار

سایه‌ها

سایه‌ها آوار بر ذهن و زبانم ریختند
حجم تلخی از توهم بر جهانم ریختند
چشم را تا باز کردم، باز با هم سایه‌ها
بی تأمل طرح وحشت در روانم ریختند
آجر و سنگ و ملات لحظه‌ها را سایه‌ها
بارها از بام خود بر استخوانم ریختند
با تهاجم‌های بی‌پایان و بی‌مفهوم خویش
سایه واژه، واژه سایه، در دهانم ریختند
خواستم تا چشمهایم را ببندم از هراس
ماسه‌های سایه زیر پلک جانم ریختند
جای باران در مسیر کوچ روحم، ابرها
سایه‌هایی از جهانِ بی‌نشانم ریختند

عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

سه دوبیتی از حبیب نقاشی

۱) بیا

شب آمد، آفتاب خانه‌ها باش
بیا و تکیه گاه شانه‌ها باش
نسیم دلکش اردیبهشتی!
تسلای دل پروانه‌ها باش

۲) برگرد

تمام آنچه می‌خواهیم، برگرد
در این شب‌های زخم و بیم، برگرد
تو در یک مشت کاغذ جانداری
بهارِ خارج از تقویم، برگرد

۳) زود برگرد

شکوه لایزالی! زود برگرد
به الطاف جلالی زود برگرد
فریب هر چه بادا باد خورده است
جهانِ لااُبالی، زود برگرد

جوانه‌های ادبی

خانم محیا حیدری ـ تهران

شعر پست مدرن یا پسانوگرا از جریان‌های نو در حوزه شعر است که در سال ۱۳۸۰ در ایران آغاز شد. از ویژگی‌های این نوع شعر ساختارشکنی، معناگریزی، تصویر اسکیزوفرن، تکیه کلام‌های چند زبانی یار کیک و... است. رضا براهنی از نخستین شاعرانی است که این سبک شعر را در ایران رواج داد. این هم نمونه‌ای از آن:

خود کارها خالی شدند از رونوشت شک
و شعرها در انتظار شعلهٔ فندک
باران گرفته از غروب عصر آبانم
بر آب ته سیگارهای توی لیوانم
لم داده‌ام بر تخت خود آکنده از شک‌ها
کنج اتاقم با صدای جیرجیرک‌ها
تا آمدم خود را بجویم، گم شدم از تو
حالت تهوع دارم از دنیا، خودم، از تو

خانم مهسا روئین تن ـ شیراز

پیچ با هیچ قافیه می‌شود.

خانم صبا عباسی ـ خرم آباد

پرت با کلماتی چون چرت و کرت قافیه می‌شود.

آقای حسام حسینی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
وزن این بیت: "فاعلاتن، فعلاتن، فعلاتن، فعلات" است:
عیب رندان = فاعلاتن
مکن ای زا = فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات

آقای شاهین سائلی ـ رشت

سطرهایی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
صبر می کنم
تا ابرها ببارند
و باغ‌ها سبز شوند
و عشق
جور دیگری
تفسیر شود

کجایی؟

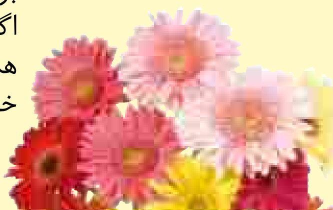
کجایی؟
چرا این ستاره خاموش شده است؟
چرا
آسمان کوچک شده است
چرا روزهایم
آفتابی نیست
برای سوال‌های من
چرا جوابی نیست؟

حمید شکوری ـ تهران

اگر

اگر
نام تو را
بر زبان بیاورم
گل‌ها خواهند شکفت
و باغ
بوی جاودانگی خواهد گرفت
اگر نام تو نباشد
همه جا کویر
خواهد شد

سعیده رحمانی ـ اصفهان



فرمانروایانی که گوش به فرمان مرده دارند، در زندگی جز رامش و آوای نوش نخواهند شنید • فردوسی خردمند

دخترم با معلمش مشکل دارد

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: مادری دارای یک دختر ۱۱ ساله هستم که مدتی (حدود یک ماه) به علت تصادف نتوانستم فرزندم را به مدرسه بفرستم و حالا که او بعد از مدتی طولانی به کلاس درس بازگشته با وجود تلاش‌های من و پدرش برای به روز رساندن دروسش، او به طور مستمر از معلمش گلایه می کند و می گوید با این معلم نمی تواند درس بخواند و رفتار تند معلمش را [از نظر ما] بهانه می کند تا یا خوب درس نخواند یا به مدرسه نرود. می‌خواستم از حضور کارشناس محترم مجله بپرسم با او باید چه کنم؟ آیا باید کلاسش عوض شود یا خیر چون امکان تغییر کلاس هست؟از شما متشکرم

صدیقی آقایی ـ خوی

پاسخ: این که فرزند شما دائم از معلم خود شکایت می کند، می‌تواند علل متفاوتی داشته باشد و شما باید سعی کنید تا با صحبت کردن با فرزندتان علل آن را جویا شوید. اگر فرزندتان پس از یک مدت طولانی به مدرسه رفته ومجبور است پس از یک استراحت طولانی دوباره شروع به مشق نوشتن ودرس خواندن کند این طبیعی است که دلیل آن را معلم خود بداند. در این موارد بهتر است که به فرزند خود اجازه دهید تا کم کم با وضع تازه خود عادت کند. در غیر این صورت بهتر است موارد زیر را در نظر بگیرید:

۱- با فرزند خود صحبت کنید: زمانی که فرزند شما شروع به شکایت کردن از معلمش می کند. سعی کنید که با دقت وتوجه به حرفهای او گوش دهید یعنی اگر مشغول کاری هستید دست از کار بکشید وبا نگاه کردن به چشمها وحرکات او با دقت به حرفهای او گوش کنید تا متوجه شود که حرفهایش برای شما مهم است. می توانید به او بگویید که این طبیعی است که همه انسان‌ها همانگونه که ما دوست داریم رفتار نمی کنند وهمه ما تفاوتهای زیادی با یکدیگر داریم. به او بگوییم که تنها با شکایت کردن مشکلی حل نمی‌شود. سعی نکنید که در شکایت واعتراض به معلم، فرزندتان را یاری کنید وسخنان او را تایید نکنید. چون این کار سبب بدتر شدن اوضاع شده واو دیگر انگیزهای برای ارتباط با معلم خود نخواهد داشت.

۲- با معلم فرزند خود صحبت کنید: با پرسیدن سوالاتی از فرزندتان سعی کنید که مشخص کنید که چرا معلم خود را دوست ندارد. شاید معلم او طرز رفتار درستی با شاگردانش ندارد یا اینکه فرزندتان درس آن معلم را دوست ندارد در این صورت

> **اگر مشغول کاری هستید دست از کار بکشید وبا نگاه کردن به چشمها وحرکات او با دقت به حرفهای او گوش کنید تا متوجه شود که حرفهایش برای شما مهم است.**

می‌توان با خود معلم ویا مسئولین مدرسه در این باره صحبت کرد. حتی می توان با والدین شاگردان دیگر صحبت کرد ومطمئن شد این شکایات از طرف آنها هم هست. اگر بعد از داشتن جلسه‌ای با معلم به این نتیجه رسیدید که دوست نداشتن به این دلیل است که او مطابق با میل فرزند شما رفتار نمی کند. بهتر است به فرزندتان بگویید این روابط محدود به زمانی است که در مدرسه هستی پس بهتر است معلم خود را همان طور که هست بپذیری. همچنین فرزندتان باید بداند که چون در کلاس تنها نیست معلم نمی‌تواند همه توجه خود را جلب او کند بلکه باید حواسش به بقیه بچه‌ها هم باشد واین طبیعی است که نتواند مثل شما (پدر یا مادر) به او توجه کند.

۳- کلاس او را تغییر دهید: اگر با وجود همه تلاشی که برای بهبود اوضاع وپی بردن به علل دوست نداشتن معلم فرزندتان انجام دادید یعنی با خود معلم ومسئولین مدرسه صحبت کردید ولی باز هم مشکل بر طرف نشد به عنوان آخرین مرحله کلاس او را تغییر دهید. اما سعی کنید این آخرین راه حل شما باشد چون چنین کاری این پیام را به فرزنتان می‌دهد که او قادر به حل مشکلش نیست.

نتیجه گیری:

در یک جمع بندی می‌توانیم اینطور بگوییم که اگر فرزنتان از معلم خود شکاایت می کند در مرحله اول سعی نکنیم از کاه کوه بسازیم واین طور فکر کنیم که مشکل جدی وجود دارد واز طرف دیگر به این مشکل بی‌تفاوت هم نباشیم. پس سعی کنیم قدم به قدم وبا آرامش سعی در حل مشکل داشته باشیم وهمانطور که گفتیم اول با فرزند خود صحبت کنیم وبه او بگوییم که انسانها با هم فرق دارند وهمه ما تفاوتهایی با هم داریم وهمه طبق میل ما رفتار نمی کنند. همچنین به اویاد دهیم که گله و شکایت کردن دائمی از دیگران نباید عادتمان شود وگاهی اوقات باید سعی کنیم که موقعیت ویا افراد اطرافمان را همان طور که هستند بپذیریم. البته اگر ضرری به ما نمی‌رسد. در صورتی که بعد از صحبت کردن با مسولین ومعلم وهمین طور والدین دیگر به این نتیجه رسیدید که مشکلی دررفتار معلم وجود دارد اقدام به تغییر کلاس برای فرزندتان ضروری است.

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤۳

۱- فاطمه محمودی-لاهیجان
۲- شایان شاکری-مشهد
۳- محمدرضا ارغوانیان-بندرلنگه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ علاج شدنی ـ شعری که با آهنگ خوانده شود
۲ـ نام دیگر دریاچه خوارزم ـ مخلوط آب و آرد ـ حیوان صد در صد مفید
۳ـ هذیان ـ اسب سرکش ـ ورزشی گروهی
۴ـ از نام های دخترانه کردی ـ ملخ دریایی ـ شهر کباب ایران
۵ـ خانه ـ رواديد سفر ـ رام ـ حرف همراهی
۶ـ گرفتاران ـ جوش غرور جوانی ـ فرستادن
۷ـ تباه گشتن عقل ـ موضوع ـ زرنگ
۸ـ جواب هوی ـ ایوان ـ آموزگار
۹ـ پاکیزه ـ از میوه ها ـ معروفیت
۱۰ـ چه کسی ـ جانور خون آشام ـ نان به ترکی ـ او
۱۱ـ سرشت ـ حیثیت ـ خوک نر
۱۲ـ بسیار روان ـ غاری دیدنی در قشم ـ کشت بارانی
۱۳ـ سود پول ـ بهشت ـ شهری در آذربایجان شرقی
۱۴ـ پستی در فوتبال و بسکتبال ـ قطار زیرزمینی ـ آشکار
۱۵ـ دریا ـ نوعی زردآلو ـ متقلب ـ حرف دهان کجی
۱۶ـ بدی سرانجام ـ مقام ـ از توابع شهرستان رامسر
۱۷ـ قبیله‌ای از سرخپوستان آمریکا ـ تشریفاتی

عمودی:

۱ـ بخشی از اداره که معمولاً وظیفه‌اش وارد یا صادر کردن نامه‌ها است ـ شرکتی که از چند شرکت برای منحصر کردن کالا یا بهره‌برداری خاصی تشکیل شود
۲ـ واحدی در وزن ـ آینده ـ خیزران
۳ـ میدان سوارکاری ـ نفرین شده ـ سهل ـ سودای ناله
۴ـ واحد سطح ـ پول چین ـ نوعی کیک ـ کوشش و تلاش کردن
۵ـ نوعی قرابت ـ گاو نر ـ گونه‌ای فعل
۶ـ برنج پخته ـ مفصل پا ـ از توابع استان خوزستان ـ زهرآلود
۷ـ ماهی فروش ـ بلوا ـ شهری در استان اردبیل
۸ـ آبگوشت معروف ـ انتقال دهنده ـ سستی ـ ردیف
۹ـ مرکز ایتالیا ـ هنگامی، زمانی ـ یاری دهنده ـ از شهرهای استان کرمان
۱۰ـ خدای قوم یهود ـ مالک شدن ـ پاکدامن
۱۱ـ دیوار بلند و محکم ـ درخشان ـ زاینده کوچکی در نوک لوله اسلحه برای هدف گیری ـ برنج پخته به لهجه شمالی
۱۲ـ بزرگ ـ معادل سه تیپ ـ ماه چهارم میلادی
۱۳ـ مهر پادشاهان ـ توتیا ـ منسوب به ادب ـ ام الخبائث
۱۴ـ حرف انتخاب ـ ماه هشتم ـ رزق ـ جمع دیه
۱۵ـ نوعی بازی معمولاً دو نفره با وسیله‌ای میز مانند ـ فرشتگان

حل جدولهای شماره ۳٦٤۳

بهترین وسیله برای جلب محبت دیگران، نیکی به آنهاست

● ژان ژاک روسو

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

- نویسنده خاطرات یک سیاح / بندری در مصر
- از هفت سین ها / عملی در زراعت
- قومی ایرانی / دروازه
- می گویند داشتن آن خوش شانسی می آورد / خداوند
- موسیقی نظامی و حماسی
- دشنام / چه وقت
- رنگ قرمز گیاهی
- بزرگتر / عرصه ورزشی زورخانه ای
- بازرگان / به راه راست رونده
- صیاغت / تلخ
- شهادت
- سرگشته / دستور، توصیه
- شکم بند لاغری / انگشت اشاره
- یادداشت / ناپسند
- نخبه / قصیر
- جدا / بالاپوشی بلند
- حاصل صابون / فرمان
- بوی رطوبت / چهره
- جامه / قورباغه درختی
- زمان ها / چربی خوب و بدخون
- حیوان مکار / شهری در سوییس
- اصم
- اتاقک قطار / کنج ریاضی
- آهنگر انقلابی
- کک و مک / از شهرهای کشور فرانسه
- موی فر / ظرف سفالی سرکه
- عدد روستا / جنس مذکر
- ایست فرنگی
- گنجینه / پاورقی
- غذای آبکی / خزنده گزنده
- لقبی در انگلستان / هواپیمای عجول
- وسیله چای سازی / جای پوشه روی میز
- سالخورده / حرف فاصله
- رودی در فارس / گمراهی
- ساز شاکی / تپه بلند
- اسب کوتوله
- خشنودی / میوه‌ای شبیه از گیل ولی کوچکتر
- جانوری از شاخه بند پایان / لباس سنتی ژاپنی ها
- گدا / جهت خانه کعبه
- ساز سه گوشه
- همچنین / نغمه
- پوستین / نوعی شیرینی
- کشتی جنگی / واحد تنیس
- حمله و هجوم
- پلیس مخفی آلمان نازی

جدول سودوکو ۳۶۵۱

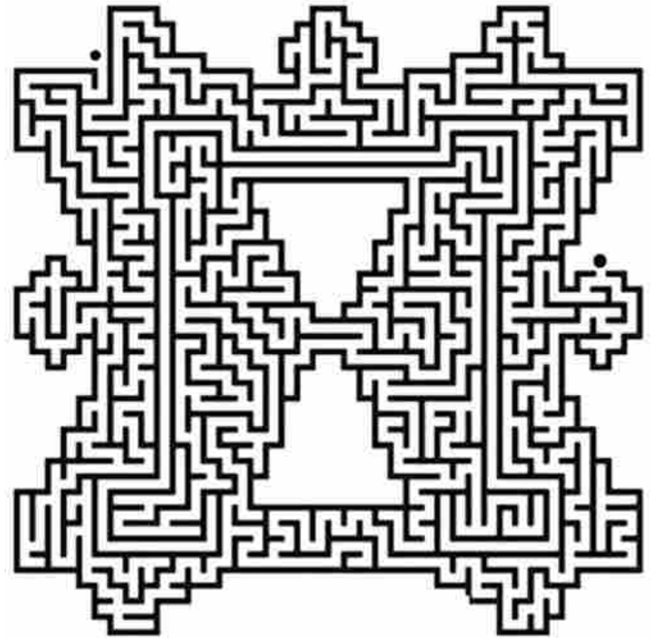
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹	۱		۸		۵	۳	
			۳	۴			۱	
	۶						۲	
۷	۴						۹	
			۶	۲			۸	
		۲						۵
۹	۱	۳						۴
				۳		۸	۷	۹
	۸			۲	۴			۱

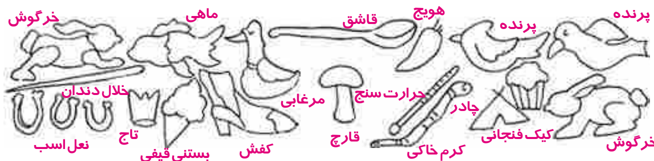
زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ

می خواهیم از سمت چپ و بالای این شکل وارد این مارپیچ تودرتو بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت راست آن خارج بشوید.







شکلهای پنهان در تصویر پرنده‌ها و اسب

در این تصویر زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید. موفق باشید.

هفت اختلاف در تصویر ورزشکار

در اینجا دو تصویر از یک بازیکن هاکی روی یخ را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه هفت اختلاف در میان خواهید شد که از شما می خواهیم آنها را پیدا و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خاطرات "الوند"



خانم ادیب، من از خوانندگان مشتاق مجله اطلاعات هفتگی و صفحه یک سرگذشت هستم. همیشه دلم می‌خواست داستان زندگی‌ام را برایتان بنویسم و بفرستم، ولی فکر کردم باید به جایی در زندگی برسم که حرفی برای گفتن داشته باشم. خوشبختانه این فرصت پیش آمد تا بتوانم قصه زندگی‌ام را برایتان تعریف کنم. برای همین دفتر خاطراتم را برایتان ارسال می‌کنم. انشاا... سرگذشت زندگی‌ام، انگیزه‌ای شود برای همسن و سالانم.

***

صفحه اول:

من فرزند اول خانواده هستم. سه خواهر و یک برادر کوچکتر از خودم نیز دارم. پدرم کفاش ساده‌ای بود که به قول خودش چشم امیدش بعد از خدا به من بود. او دلش می‌خواست من و فرزندان دیگرش درس بخوانیم و به جایی برسیم. ما از نظر مالی به شدت در مضیقه بودیم. بارها تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم و جایی به عنوان شاگرد مشغول به کار شوم، اما پدرم نمی‌گذاشت. می‌گفت به هر سختی و مکافاتی شده باید ادامه تحصیل بدهم و برای خودم کسی شوم. وقتی به دستان پینه بسته‌اش که از زور فشار بر سوزن زخم شده بود، نگاه می‌کردم، عزمم را جزم می‌کردم که آرزوی پدر را برآورده کنم. بعد هم به خواهرها و برادرانم می‌گفتم: "مهم نیست که از خوردن غذاهای خوب و رنگین و پوشیدن لباس‌های نو و امکانات دیگه محرومیم. ما باید به آرزوی پدر جامه عمل بپوشونیم".

صفحه دوم:

وقتی پدر، خبر قبولی‌ام در رشته مدیریت بازرگانی یکی از دانشگاههای تهران را شنید، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. صورتم را غرق بوسه کرد و برای عاقبت به خیری‌ام دعا. برق شادی که در چشمان او می‌درخشید، به من قدرت و توان می‌داد. با امید و انگیزه‌ای بالا به تهران آمدم. عموی پیری داشتم که سال‌ها در تهران سرایدار یک مجتمع مسکونی بزرگ بود. زندگی جدیدم را با او، در همان اتاقک کوچک شروع کردم. تصمیم گرفته بودم هم کار کنم و هم درس بخوانم. نمی‌توانستم بعد از دانشگاه تمام وقتم را در خوابگاه بگذرانم و منتظر مبلغ اندک پولی باشم که قرار بود پدرم هر ماه برایم بفرستد. می‌خواستم روی پای خودم بایستم و بیش از این فشاری به پدر وارد نکنم. راه چاره‌ای که عمو در آن شرایط پیش پایم گذاشت، بد نبود. چون پیدا کردن کار نیمه وقت سخت بود، پیشنهاد عمو را پذیرفتم. بعد از دانشگاه برای ساکنان مجتمع خرید می‌کردم و کارهایی را که به من محول می‌کردند، انجام می‌دادم. شب‌ها هم تا دیر وقت درس می‌خواندم.

صفحه سوم:

حس مفید بودن، حس خوبی است. از اینکه هم در درس‌هایم موفق بودم و هم توانسته بودم روی پای خودم بایستم و در کنارش گاهی مبلغی اندک از درآمدم را برای پدرم بفرستم تا کمک خرج خانواده باشد، احساس رضایت می‌کردم. ترم سوم بودم که عمو با مدیر ساختمان صحبت کرد تا کار نظافت کلی ساختمان را به من واگذار کنند. انجام این کارها در نظرم افت نداشت. بی آنکه خجالت بکشم، سعی کردم کارم را به خوبی انجام بدهم. نتیجه‌اش جلب اعتماد همسایه‌ها بود. آنها پس از مدتی، نظافت داخل آپارتمان‌هایشان را نیز به عهده من گذاشتند. روزها به دانشگاه می‌رفتم و بقیه ساعاتی را که کلاس نداشتم، به نظافت آپارتمان‌ها می‌پرداختم. در و دیوار و کف اتاق‌ها و آشپزخانه را می‌شستم و دستمال می‌کشیدم، گردگیری می‌کردم، شیشه‌ها را برق می‌انداختم و... وقتی پدر و مادرم برای سر زدن به من به تهران آمدند و از شغلم با خبر شدند، حسابی بهم ریختند. برای اینکه ناراحتشان نکنم، نگفته بودم کارم چیست. گفته بودم نیمه وقت در یک شرکت خدماتی کار می‌کنم. خب، دروغ مصلحتی بود. نمی‌خواستم فکرشان مشغول من باشد. نمی‌خواستم پدرم خودش را سرزنش کند. پدرم وقتی فهمید من با نظافت کردن پول در می‌آورم، خیلی ناراحت شد. آنقدر با او حرف زدم تا بالاخره متقاعدش کردم که به خودم و کارم افتخار می‌کنم و از اینکه روی پاهای خودم ایستاده‌ام، حس خوبی دارم. پدرم بعد از شنیدن حرف‌هایم در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، با دعای خیرش آینده‌ام را بیمه کرد.

صفحه چهارم:

در میان خانواده‌هایی که برایشان کار می‌کردم، "آقا یوسف" و همسرش "صدیقه خانم" بیش از همه نسبت به من لطف داشتند. آنها که از وضعیت زندگی و علاقه من به درس خواندن خبر داشتند، بیش از آن چیزی که حقم بود به من کمک مالی می‌کردند و من همیشه سعی می‌کردم به خوبی قدردان محبت‌هایشان باشم. این زن و شوهر مهربان که همه بچه‌هایشان را عروس و داماد کرده و به خانه بخت فرستاده بودند، زندگی آرام و بی دغدغه‌ای داشتند. صدیقه خانم همیشه مرا به ادامه تحصیل تا مقاطع بالاتر و تلاش بیشتر تشویق می‌کرد. از طریق همین بانوی مهربان با مجله شما آشنا شدم و هر بار با خواندن داستان‌های عبرت آموز انگیزه‌ام برای آینده بهتر، بیشتر می‌شد. وقتی صدیقه خانم و آقا یوسف از حال و روز گرفته‌ام به غم درونم پی بردند و بعد از سین جیم کردنم با خبر شدند که خواهرم می‌خواهد عروس شود و پدرم برای تهیه جهیزیه مشکل دارد، سنگ تمام گذاشتند. آنها با مهربانی و بی هیچ چشمداشتی مبلغی را به عنوان وام در اختیارم گذاشتند تا برای پدرم بفرستم. قرار شد هر ماه، مبلغی که در توانم بود به عنوان قسط وام برگردانم. این بزرگواری آنها به هیچ عنوان جبران شدنی نبود. صدیقه خانم می‌گفت: "دعای خیر پدر زحمتکشت برامون از دنیا با ارزش تره!"

صفحه پنجم:

چهار سال دانشگاه علی رغم سخت بودنش به سرعت برق و باد گذشت. پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه، آقا یوسف به واسطه آشنایانش برایم در یک شرکت معتبر دولتی کار جور کرد. حالا دیگر پیش از قبل به آنها مدیون شده بودم. چند ماهی که از مشغول به کار شدنم می‌گذشت، صدیقه خانم صدایم زد و گفت: "انقدر خودت رو درگیر درس و انجام این کارای سنگین کردی که متوجه گذشت زمان نشدی. دیگه وقتشه که به فکر خودت باشی. یه دختر خوب برای ازدواج در نظر بگیر!" در جواب حرف‌های صدیقه خانم که همچون مادرم دوستش داشتم و برایش

احترام قائل بودم، لبخندی زدم و گفتم: "آخه کدوم دختری حاضره با من ازدواج کنه؟ هر دختری هزار آرزو و خواسته رنگارنگ داره. به نظرتون، من که تازه مشغول به کار شدم از پس بر آورده کردنشون بر میام؟" صدیقه خانم غضب آلود نگاهم کرد و بعد گفت که خودش برایم آستین بالا خواهد زد. هر کسی را که معرفی می کرد، نمی پسندیدم. نه اینکه عیب و ایرادی داشتند باشند نه، فقط روی این حساب که نمی خواستم کسی را در گیر خودم کنم تا شرایطم بهتر شود. منی که هنوز در اتاقک سرایداری با عمویم زندگی می کردم و آنقدر پس انداز نداشتم که بتوانم خانه‌ای مستقل اجاره کنم، چطور می توانستم برای ازدواج پا پیش بگذارم؟ آقایوسف و صدیقه خانم قول داده بودند کمکم کنند اما آن بندگان خدا مگر گناهکار بودند؟ تا کی می توانستند جور مرا بکشند؟ روی این حساب تصمیم گرفتم چند سال به سختی کار کنم و به محض اینکه حس کردم از نظر مالی توان اداره کردن یک زندگی را دارم، به ازدواج فکر کنم.

صفحه ششم:

سه سال گذشت. بالاخره توانستم با پس انداز و وام گرفتن آپارتمانی کوچک بخرم. حالا دیگر به قول صدیقه خانم بهانه‌ای نداشتم. از طرفی پدر و مادرم نیز اصرار داشتند هر چه زودتر سر و سامان بگیرم. دلشان می خواست پسر خلفشان را در لباس دامادی ببینند. همان روزها بود که "پرستو" را دیدم و یک دل نه صد دل عاشقش شدم. او دختری زیبا و محجوب بود که سادگی از ظاهرش می بارید. با دیدنش حس عجیبی پیدا کردم. حس می کردم سال‌هاست این دختر مهربان و با شخصیت را می شناسم. مهر پرستو که به تازگی در شرکت ما مشغول به کار شده بود، عجیب در دلم نشست. شب‌ها تا صبح به او فکر می کردم. او دختر رویاهایم بود. دختری که می توانست همسر ایده آلی برایم باشد. مانده بودم چطور با او حرف بزنم. اگر از گذشته‌ام باخبر می شد و دست رد به سینه‌ام می زد چه؟ بعد از سه ماه کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم از طریق یکی از همکاران خانم حرف دلم را به او بزنم و بگویم قصد دارم با او ازدواج کنم. پرستو پیشنهادم را پذیرفت و قرار شد دو سه جلسه با هم حرف بزنیم تا همدیگر را بهتر بشناسیم. او از زندگی‌اش برایم گفت. من هم همه چیز را برایش گفتم، به جز شغلی که در گذشته داشتم. راستش می ترسیدم با گفتن این موضوع پرستو را از دست بدهم. او که پیدا بود مرا پسندیده، مهلت خواست تا فکرهایش را بکند و با خانواده‌اش حرف بزند.

صفحه هفتم:

وقتی پرستو موافقت خودش و خانواده‌اش را برای خواستگاری رسمی اعلام کرد، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. او دختر منطقی و قانعی بود و توقع زیادی نداشت. به خودم قول داده بودم که برای خوشبخت شدنش هر کاری از دستم بر می آید انجام

وقتی صدیقه خانم و آقایوسف از حال و روز گرفته‌ام به غم درونم پی بردند و بعد از سین جیم کردنم با خبر شدند که خواهرم می خواهد عروس شود و پدرم برای تهیه جهیزیه مشکل دارد، سنگ تمام گذاشتند

بدهم. خبر را به پدر و مادرم دادم و از آنها خواستم برای خواستگاری به تهران بیایند. آنها با خوشحالی وصف ناپذیری آمدند و قرار خواستگاری برای دو روز بعد گذاشته شد. تنها چیزی که در این میان ناراحتم می کرد، عدم حضور آقایوسف و صدیقه خانم در مراسم خواستگاری بود. آنها که در جریان عشقم نسبت به پرستو بودند و می دانستند او را برای ازدواج انتخاب کرده‌ام، برایم آرزوی موفقیت کردند و گفتند برای شرکت در مراسم عروسی یکی از بستگانشان باید به شهرستان بروند و علی رغم علاقه‌شان به بودن در مراسم خواستگاری من که همچون پسرشان بودم، نمی توانند همراهی‌ام کنند. دلم بعد از شنیدن این خبر گرفت. صدیقه خانم ناراحتی‌ام را که دید، چشمکی زد و با لبخندی مهربان که همیشه بر لب داشت، گفت: "انشاا...حتماً توی عروسیت میایم پسرم"!

صفحه هشتم:

ازدواج با پرستو نهایت آرزویم بود. خدا را شکر می کردم که دوران سختی‌ها به سر آمده و زندگی دارد روی خوشش را به من نشان می دهد. تنها نگرانی‌ام با خبر شدن پرستو و خانواده‌اش از گذشته‌ام بود. صدیقه خانم و آقایوسف بارها از من خواسته بودند که با افتخار همه چیز را برای پرستو تعریف کنم. آنها می گفتند به دختری که انتخاب کرده‌ام، حس خوبی دارند و با تعاریفی که کرده‌ام، حتم دارند که او دختری نیست که به خاطر شغل گذشته‌ام بخواهد مرا کنار بگذارد.. خب، آقایوسف و صدیقه خانم پرستو را از نزدیک ندیده بودند و نمی شناختند. من که نمی توانستم به حس آنها اعتماد کنم. به همین خاطر، از گذشته و شغلی که داشتم، حرفی نزدم و فقط از خدا خواستم که این موضوع هیچ وقت فاش نشود.

صفحه نهم:

روز خواستگاری از خوشحالی روی پایم بند نبودم. دسته گلی بزرگ و زیبا خریدم و با پدر و مادرم راهی خانه پرستو شدم. همین که پایمان را داخل خانه گذاشتیم، با دیدن چهره صدیقه خانم و آقایوسف به عنوان عمه و شوهر عمه پرستو پس افتادم. برای اولین بار در عمر دوستی‌ام با این خانواده، از دیدنشان حالم بد شد. گیج شده بودم. نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم و چه بگویم. برای یک لحظه رویاهایم را نقش بر آب دیدم. حتماً صدیقه خانم و آقایوسف از گذشته‌ام برای پرستو و خانواده‌اش حرف زده بودند. از اینکه برایم جریان عروسی اقوامشان در شهرستان را علم کرده بودند، دلخور شدم. با خودم گفتم: "آدمارو نمیشه شناخت. چقدر راحت منو پیچوندن و بهم دروغ گفتن!" در این فکر و خیال بودم که دستی بر شانه‌ام خورد. پدرِ پرستو بود. با لبخند گفت: "پسرم! مگه نیومدین خواستگاری دختر من؟ پس چرا سر پا ایستادی و نمیشینی؟" و سپس با اشاره به پدر و مادرم ادامه داد: "این بندگان خدا رو هم سر پا نگه داشتی!" آب دهانم را به سختی قورت دادم و تشکر نصفه نیمه‌ای کردم و روی مبل کنار پدر و مادرم نشستم. صدیقه خانم و آقایوسف با وجود اینکه دروغشان در آمده بود، اصلاً به روی خودشان نمی آوردند و لبخندزنان بر و بر مرا نگاه می کردند. نمی خواستم نگاهم با نگاهشان تلاقی کند. همین که سرم را پایین انداختم، صدای صدیقه خانم را شنیدم: "پسرم، همون وقتی که تو با خوشحالی از پرستو برامون تعریف کردی، ما متوجه شدیم که تو عاشق برادرزاده من شدی. اگه در خواستت رو رد کردیم و گفتیم نمی تونیم توی مراسم خواستگاریت باشیم، فقط به خاطر این بود که به قول معروف سورپرایزت کنیم!" نور علی نور شد. پس این زن و شوهر در تمام این مدت مراسر کار گذاشته بودند. آنها در این مدت کوچکترین اشاره‌ای نکردند که پرستو را می شناسند. آخر این کارشان چه معنی داشت؟ در افکارم غوطه‌ور بودم که پدر پرستو رشته کلام را به دست گرفت. او که مردی محترم و با شخصیت بود، گفت: "تنها مشاور من توی زندگیم همین خواهرم بوده. وقتی پرستو گفت به شما علاقه‌مند شده و اجازه خواستگاری می خواین، در مورد شما با صدیقه حرف زدم. خواهرم مشخصات شما رو از پرستو پرسید و بعد گفت اگر می خوای خوشبخت بشی، به این جوون جواب مثبت بده. صدیقه و آقایوسف شما رو تایید کردن." سپس دستی پدرانه به پشتم زد و گفت: "تلاش تو و کار شرافتمندانه‌ت برای رسیدن به مدارج بالا، قابل تقدیره. تو لیاقت دخترم رو داری جوون! چرا که با سختی‌هایی که کشیدی، قدر زندگی رو می دونی." سرم را بالا گرفتم. نگاهی به صدیقه خانم و آقایوسف انداختم. آنها با مهربانی به من خیره شده بودند. آن شب همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسید. بیش از آنکه از جواب مثبت پرستو و خانواده‌اش خوشحال باشم، از این بابت خوشحال بودم که خداوند انسان‌هایی واقعی همچون صدیقه خانم و آقایوسف را سر راهم گذاشته!

صفحه دهم:

هشت سال از ازدواج من و پرستو می گذرد. او در این مدت به من ثابت کرده که قدر صداقت و تلاش آدم‌ها را می داند. به قول خودش، به شوهر با غیرتش که با شرافت به کارگری در خانه‌های مردم تن می داد، افتخار می کند. او می گوید:

"همین گذشته‌ای که می خواستی به خاطر من ازش فرار کنی، تو رو تبدیل کرد به یه مرد با صلابت. مردی که بهترین تکیه گاه منه!" من و پرستو در کنار دو فرزندمان و پدر و مادرم و همین طور آقایوسف و صدیقه خانم خوشبختیم. راستی، یادم رفت بگویم که نام من "الوند" است...

مردم اشتباهات زندگی خود را روی هم می ریزند و از آنها غولی بوجود می آورند که نامش تقدیر است ● جاناتان سویفت

لادن طباطبایی:
دوست دارم مردم با





تقریباً سه سال پیش بود که لادن طباطبایی، بازیگر نام آشنای سینما و تلویزیون، با دنیای بازیگری خداحافظی کرد اما فروردین امسال، اهمیت آگاهی بخشی درباره یک موضوع خاص باعث شد بار دیگر او را در گفت‌وگویی تلویزیونی ببینیم. آن موضوع، اوتیسم بود. همان بیماری که دخترش "سُها" با آن درگیر است. او در این سال‌ها

***وقتی برای نخستین بار متوجه شدید مادر شده‌اید، چه حسی داشتید؟**

**آن موقع خیلی کم سن و سال بودم و چیزی یادم نمی‌آید. در واقع تصور می‌کردم مسیری است که باید طی شود. در آن مقطع دخترها در سن پایین ازدواج می‌کردند و همه هم‌سن و سال‌های من صاحب فرزند شده بودند. من در آن زمان ۱۸ ساله بودم.

***چرا زود ازدواج کردید؟**

**۱۸ ساله بودم که دانشگاه قبول شدم. اما همه چیز به گونه‌ای پیش رفت که من دانشگاه ثبت نام نکردم. در آن زمان دخترها یا باید درس می‌خواندند یا ازدواج می‌کردند. پس خانواده صلاح دانستند که با پسر عمه‌ای ازدواج کنم که دانشجوی خارج از کشور بود. چون پدرم اجازه نمی‌داد من تنها برای ادامه تحصیل بیرون از ایران بروم. تمام هدف و سعی و تلاش من این بود که مثل پدر و مادرم زندگی کنم و الگوی من آنها بودند. چند ماه بعد از رفتن، با همسرم به ایران برگشتیم و از دانشگاه برایم نامه آمد که می‌توانم ثبت نام کنم. در همان دوره باردار شدم. با این حال ادامه تحصیل دادم و وارد رشته تئاتر شدم.

***هنگامی که فرزند خود را برای نخستین مرتبه در آغوش گرفتید، چه حسی داشتید؟**

**تنها واکنشی که نشان دادم این بود که انگشتان دست و پایش را شمردم (خنده.)

***رابطه‌تان با فرزندانتان چطور است؟**

**خوب است. من با فرزندانم دوست هستم. از همان اول قبل از اینکه بچه‌ها بزرگتر و کوچکتر و احترام به بزرگترها را متوجه شوند و مستقل باشند، روی تربیت آنها حساسیت داشتم.

***زمانی که بازی می‌کردید، نظر فرزندانتان برایتان اهمیت داشت؟**

**تا حدودی اهمیت داشت. البته پسرم خیلی کوچک بود که من دانشجوی رشته تئاتر بودم. اکنون او در رشته داروسازی تحصیل می‌کند و به زودی فارغ‌التحصیل می‌شود. پسرم صاحب‌نظر است و با این شیوه بزرگ شده.

***پسرتان علاقه ندارد وارد حیطه بازیگری شود؟**

**نه. او در ۵ سالگی در فیلم مستند "حوض نقاشی" ساخته فرزاد موتمن بازی کرد. وقتی بازی‌اش تمام شد، من را در آغوش گرفت و گفت چقدر کارتان سخت است.

***چه شد خودتان بازیگر شدید؟**

**در آن دوره از توی خیابان بازیگر پیدا نمی‌کردند. کارگردان‌ها به محیط دانشجویی می‌آمدند و چهره پیدا می‌کردند. آن موقع یک سینمای جوان بود و دانشگاه. کلاس بازیگری متداول نبود. اولین کارگاه خصوصی فیلمسازی در ایران خیابان وزرا بود. این کلاس به نام آقای فریدون جیرانی تاسیس شد. البته من در ۱۷ سالگی این دوره را گذراندم و بعد از ازدواج هم که تئاتر را آغاز کردم. آن زمان مجله فیلم تازه چاپ می‌شد. من از شماره ۲ آن را داشتم. دور و بر من همه مهندس و دکتر بودند و معلم و پرستار. کسی هنر را به عنوان حرفه اصلی انتخاب نکرده بود. با اینکه مادرم نقاشی رنگ روغن حرفه‌ای کار می‌کرد و پدرم حافظ شناس بود و عاشق موسیقی شناسی. مادرم طراحی لباس می‌کرد و من هم نقاشی و طراحی را از مادرم یاد گرفتم اما زمانی که کنکور هنر داشتم، دوران سختی را گذراندم. مادرم معتقد بود یک زن باید به همه هنرها آراسته باشد، اما پدرم اصلاً موافق نبود من وارد رشته تئاتر شوم. دو، سه تا از آدم‌های معتبر فامیل آمدند و پدرم را راضی کردند که اجازه دهد من در دانشگاه هنرهای زیبا ادامه تحصیل دهم و پدرم رضایت داد. او معتقد بود که محیط بهتر و سالم‌تر شده و این آغاز راه من شد. البته همسرم با هنر مخالفتی نداشت و یک ترم گذشت. ترم دوم دانشگاه بودم که شاهین به دنیا آمد. در واقع ما با هم کودکی می‌کردیم. آن موقع بیشتر با پسرم همبازی بودم تا مادر. مادرم و همسرم برای پسرم خیلی زحمت کشیدند و من یادم می‌آید که آن روزها با شاهین کاردستی درست می‌کردیم و کاغذ قیچی می‌کردیم و عروسک می‌ساختیم. ترم اول واحد تربیت حس را برداشتم که خدابیامرز سمندریان استاد ما بودند و من سؤالی از ایشان پرسیدم، نگاهی به من کردند و گفتند: هنرجوی بازیگری هستی؟ گفتم هنوز نمی‌دانم. گفت بازیگری برای تو خیلی مناسب است و این سؤالی که از من پرسیدی یک بازیگر بالذات می‌پرسد و در تو یک بازیگر پنهان است؛ به این فکر کن. من اصلاً به این قضیه فکر نمی‌کردم. صحنه را دوست داشتم و گرایش اصلی من نمایش عروسکی بود. چون عاشق کارگاه بودم. اما بعد از یک سال گرایش خودم را تغییر دادم چون متوجه شدم در این رشته آدم‌های جدید را نمی‌پذیرند و کسی را راه نمی‌دهند و این حس را دوست نداشتم. البته در این سال کلی با شاهین عروسک می‌ساختیم و خلاقیت او هم به اینگونه رشد کرد. هر دوی ما دوباره با هم کودکی کردیم و تجربه کسب کردیم. خلاصه ترجیح دادم که رشته تئاتر را ادامه دهم.

***درباره بیماری اوتیسم دخترتان "سها" صحبت کنیم. چه شد که در آن برنامه نوروزی از بیماری اوتیسم حرف زدید؟**

**من بعد از سه سال خداحافظی از بازیگری برای معرفی اوتیسم به تلویزیون برگشتم. دوست دارم مردم با این بیماری آشنا شوند. چون وضعیت اوتیسم در ایران شکننده، سخت و حساس است. بچه‌های مبتلا به اوتیسم به حمایت نیاز دارند. در چند سال آینده با رشد تصاعدی اوتیسم دچار مشکل خواهیم شد. اکنون تمام دنیا به پا خاسته‌اند. ۱۳ فروردین، روز جهانی اوتیسم بود. ما نیاز داریم جامعه این بیماری را درک کند. اوتیسم بیماری نیست بلکه تفاوت در دیدن دنیا و تفاوت در برقراری ارتباط است. بیماران مبتلا به اوتیسم به آگاهی و درک جامعه نیاز دارند. والدین، مسئولان، کاردرمانگران و گفتاردرمانگران باید دست به دست هم دهند و مانند یک پازل، تصویر شاخصی از بیماری اوتیسم شکل دهند.

***بچه‌های مبتلا به اوتیسم چگونه رفتار می‌کنند؟**

**آنها درکشان از اطراف مانند افراد عادی نیست و چون برخلاف روند معمول یک انسان اجتماعی هستند، طبیعی است که با جامعه آشنایی نداشته باشند. داشتن

دکتر به من گفت دخترتان ارتباط چشمی ندارد. من هم متوجه شده بودم که اعتنایی به سر و صداهای اطرافش نمی‌کند. وقتی چیزی را به او نشان می‌دادم، مسیر اشاره را تعقیب نمی‌کرد

اوتیسم آشنا شوند

سعی کرده علاوه بر شناخت و حل مشکلات دخترش، به مادران دیگری که شرایطی مشابه دارند نیز کمک کند تا در شناخت و حل مشکلات فرزندشان توانمندتر شوند. او این کار را به شیوه‌های مختلفی انجام داده است. از همکاری با انجمن خیریه اوتیسم گرفته تا حضور در تلویزیون و صحبت درباره این بیماری.





اوتیسم دلیل بر ناتوانی نیست. ضریب هوشی دخترم ۱۳۰ است که بسیار بالاست اما هنوز حرف نمی‌زند. البته درکش از اطراف بسیار بالاست و توانایی‌های ویژه‌ای دارد که یک کودک طبیعی ندارد.

٭آیا این بیماری در دنیا شناخته شده است؟

٭٭بله. البته تمام دنیا بیماران مبتلا به اوتیسم را به نام فرشتگانی می‌شناسند که بال‌هایشان را چیده‌اند و روی زمین آمده‌اند تا انسان بودن را یادآوری کنند. متاسفانه آگاهی در جامعه ما خیلی پایین است و اغلب خانواده‌ها نمی‌دانند فرزندشان به این بیماری مبتلاست، در حالی که اغلب دولت‌ها و کشورهای پیشرفته روی این بیماری تمرکز کرده‌اند تا این بچه‌ها را به جای اینکه در وضعیت منفعل قرار دهند، در مسیری هدایت کنند تا استعدادهایشان رشد کند و از آنها به نفع دولتشان استفاده کنند. اکنون درصد بالایی از دانشمندان و محققان نخبه را افراد مبتلا به اوتیسم تشکیل می‌دهند. چون آنها فکر کردند که جمعیت رو به رشد دارند و دوراه بیشتر پیش رویشان نیست؛ اگر آنها را به حال خودشان رها کنند، در آینده نزدیک مجبور هستند آسایشگاه‌هایی برای آنها تشکیل دهند چون به دلیل درکی که افراد مبتلا به اوتیسم دارند، دچار اضطراب‌های بیشتری می‌شوند و این موضوع می‌تواند منجر به پرخاشگری شود و فردی که در این شرایط قرار می‌گیرد، چاره‌ای ندارد که فرزندش را در آسایشگاه نگهداری کند و راه دوم این است که بیماران مبتلا به اوتیسم جهت بگیرند و روش پرورشی و تربیتی داشته باشند تا با جامعه همراه شوند و استعدادهای شگرف خود را به نمایش بگذارند.

٭با توضیحاتی که دادید، معلوم می‌شود که بچه‌های مبتلا به اوتیسم می‌توانند به درجه‌های بالایی برسند. درست است؟

٭٭بله، چند روز پیش در انجمن خیریه اوتیسم جلسه‌ای داشتیم که جوانی آنجا بود. او دانشجوی سال آخر فلسفه و نمونه‌ای از یک بچه مبتلا به اوتیسم است که به درجه بالای توانمندی ذهنی خود دست یافته و تعامل اجتماعی خوب و برخورد شایسته‌ای در جامعه دارد. او از دانش بالایی برخوردار است که متحیر شدم. او می‌تواند دانشمند یا نظریه‌پرداز آینده باشد. بچه‌های مبتلا به اوتیسم در یک یا دو رشته خیلی درخشان هستند و ذهن منطقی‌شان خیلی کار می‌کند. آنها در بیان احساسات مشکل دارند. مثلاً نمی‌توانند دروغ، کنایه، شوخی یا فانتزی را متوجه شوند و تحلیل کنند. یک بچه اوتیسمی پز دادن را نمی‌فهمد. آنها بی‌غل و غش هستند.

٭چه زمانی خودتان متوجه شدید دخترتان به اوتیسم مبتلاست؟

٭٭دخترم یک سال و نیمه بود که مجبور شدیم عمل جراحی روی دستش انجام دهیم. بعد از فیزیوتراپی، فیزیوتراپش متوجه شد و به من گفت دخترتان ارتباط چشمی ندارد. من هم متوجه شده بودم که اعتنایی به سر و صداهای اطرافش نمی‌کند. وقتی چیزی را به او نشان می‌دادم، مسیر اشاره را تعقیب نمی‌کرد. البته بچه خوشرو و شادی بود. بعد از پیگیری‌های انجام شده تا دو سالگی تشخیص قطعی را گرفتیم که او به اوتیسم مبتلاست. سال‌ها با او کار کردیم. متاسفانه مرکز مشخصی وجود نداشت و اکنون هم تعدادشان کم است. بنابراین از این پزشک به پزشکی دیگر مراجعه می‌کردیم. به هر حال باید همه بچه‌ها تا سه سالگی غربالگری شوند تا اگر دچار اختلال هستند، سریع متوجه شوند.

٭اکنون برای درمان دخترتان چه اقداماتی انجام می‌دهید؟

٭٭این بیماری همان‌طور که اشاره کردم باید در جامعه فرهنگسازی شود و برایش بستر مناسب آموزشی ایجاد شود. یک فرد مبتلا به اوتیسم تا آخر عمر اوتیسم دارد. وقتی در جمعی هستیم، خیلی سریع متوجه می‌شود که کدام فرد نگاه ترحم‌آمیزی دارد و کدام یک درکش می‌کند و به او محبت دارد. خیلی از متخصصان حتی با بیماری اوتیسم آشنایی ندارند و از این نظر به شدت دچار ضعف هستیم. من در دیدار با آقای هاشمی، رئیس سازمان بهزیستی این موضوع را بیان کردم و خود ایشان هم اذعان داشتند. در واقع قرار است دوره‌های خاصی برای مسئولان و مربیان آموزشی و پرورشی برگزار کنند.

٭بهترین روش‌های درمانی که پزشکان برای این نوع بیماری توصیه کرده‌اند، چه بوده است؟

٭٭اوتیسم طیف گسترده‌ای دارد، مثلاً بچه‌هایی هستند که وارد مدرسه می‌شوند و ناگهان معلمان آنها به والدین خبر می‌دهند که توان یادگیری ندارند. برخی راهکارها برای کاهش شدت این اختلال وجود دارد که باید به خانواده‌ها آموزش داده شود. مرحله نخست، غربالگری است. یک بچه مبتلا به اوتیسم به ترحم نیاز ندارد اما باید نظم را بیاموزد. بچه‌ای که نمی‌تواند حرف بزند، با پرتاب کردن اشیا استرس درونی‌اش را خالی می‌کند. بچه مبتلا به اوتیسم می‌داند چه می‌خواهد بگوید اما نمی‌تواند حرف بزند و لغات را بیان کند بنابراین باید تخلیه شود، در این صورت وظیفه والدین است تا بچه را در یک محدوده سالم نگه دارند تا در آینده و زمان بزرگسالی دچار مشکل نشود.

٭شما در انجمن خیریه اوتیسم چه اقداماتی انجام می‌دهید؟

٭٭انجمن اوتیسم ایران یک سال است که شروع به کار کرده و من دو ماه است با آن آشنا شده‌ام. ما آنجا تمام تلاش خود را می‌کنیم تا کار را پیش ببریم. هزینه‌های یک بچه مبتلا به اوتیسم خیلی بالاست و این هزینه صرف آموزش، گفتاردرمانی و کاردرمانی می‌شود که به‌طور متوسط ماهی سه میلیون تومان است و ۹۰ درصد خانواده‌های ایرانی نمی‌توانند این هزینه را پرداخت کنند. اغلب موسسه‌ها خصوصی هستند و مرکز خیریه با تخفیف بالا در کشور نداریم که این یک مشکل بزرگ است.

٭در برنامه "مهربانو" گفتید که سها را با خود همه جا می‌برید و ابایی ندارید که او را به همه نشان دهید. با توجه به شغل خاص‌تان چگونه به این روحیه رسیدید؟

٭٭دخترم سها هیچ نقصی ندارد که من از حضورش در اجتماع شرم داشته باشم. او فقط با دیگران تفاوت دارد. اگر او با صدای بلند می‌خندد، این احساسی است که در آن لحظه دارد و جزو صفات اوست.

متاسفانه آگاهی در جامعه ما خیلی پایین است و اغلب خانواده‌ها نمی‌دانند فرزندشان به این بیماری مبتلاست

هنرپیشگانی در راه خیریه

زهرا مهاجری

فعالیت‌های خیریه سابقه‌ای طولانی دارند. این فعالیت‌ها گاهی از طریق حاکمیت سازماندهی شده‌اند و گاه کاملاً مردمی شکل گرفته‌اند. کارهای خیر مردمی که احتمالاً ابتدا از درون خانه‌ها یا بین بازاری‌ها و مجامع کوچک این چنینی شروع شده است، امروز به صورت گسترده، به شکل موسسات و انجمن‌های خیریه بزرگتر و سازماندهی شده‌تر و با اهداف خاص و مشخص انجام می‌شود. در این بین، خیریه‌هایی به چشم می‌خورند که افرادی سرشناس و نام آشنا، آنها را به وجود آورده‌اند یا در ادامه تاسیس آن، با همکاری با آن انجمن یا موسسه خیریه به موفق‌تر عمل کردن آن مجموعه کمک کرده‌اند. برخی هم مانند علی کریمی در هر کار خیری که توان داشته باشد و از هر راهی که بتواند شرکت می‌کند، با پیراهن فروشی، با مسابقه خیریه و... و یا علی دایی، مهدی مهدوی کیا و کریم باقری که فعالیت‌های خیریه مختلفی دارند. اما در این گزارش با برخی از موسساتی که افراد سرشناسی در آنها حضور دارند و فعالیت‌هایشان آشنا خواهیم شد. البته ممکن است افراد سرشناس و چهره‌های دیگری هم در خیریه‌های مختلفی همکاری داشته باشند که ناخواسته از قلم افتاده باشند.

کتایون ریاحی، موسسه کمک



موسسه خیریه کمک را که از عبارت کیش مهر کتایون گرفته شده، بازیگر معروف سینما و تلویزیون کشور، کتایون ریاحی در سال ۹۱ و در جزیره کیش تاسیس کرد. هدف اصلی تاسیس این بنیاد، کمک به کودکان ناشنوای مادرزادی است که با جراحی کاشت حلزونی گوش از شنوایی برخوردار می‌شوند و می‌توانند مانند همسن و سال‌هایشان در مدارس عادی تحصیل کنند.

محمدحسین لطیفی؛ موسسه خیریه روز سوم



بعد از تولید فیلم سینمایی روز سوم، تهیه کنندگان این فیلم یعنی علیرضا جلالی و حمید آخوندی به همراه کارگردان آن، محمدحسین لطیفی تصمیم گرفتند بخشی از عواید فیلم را به راه‌اندازی یک موسسه خیریه اختصاص دهند. این موسسه در سال ۸۸ از سازمان بهزیستی مجوز فعالیت گرفت و کارش را آغاز کرد. آن طور که یکی از مدیران این موسسه می‌گوید، هدف این موسسه کمک به تحصیل دانش آموزان و دانشجویان بی‌سرپرست و بدسرپرست تا مقطع کارشناسی است. علاوه بر آن، ایجاد شغل و خودکفایی مالی مادران این دانش آموزان و دانشجویان از طریق کارآفرینی نیز یکی دیگر از اهداف موسسه است که تا کنون به آن دست یافته. حمید آخوندی، یکی از مدیران این موسسه می‌گوید: در ابتدا خیرین افراد نیازمند را به ما معرفی کردند و ما با کمک آموزش و پرورش مددجوها را شناسایی کردیم و به تحقیق و بررسی پرداختیم تا اینکه امروز حدود ۲۰۰ خانواده تحت پوشش این موسسه قرار گرفتند.

آتیلا پسیانی؛ انجمن خیریه حامیان کودکان نقص ایمنی



بیماری نقص ایمنی در کودکان، یک بیماری دردناک و هزینه‌بر است که طبق گفته مدیر بیمارستان مرکز طبی کودکان تا به حال بیش از ۱۵۰۰ کودک مبتلا به این بیماری شناسایی شده‌اند. این بیماری در خاورمیانه به دلیل ازدواج‌های فامیلی شیوع بیشتری دارد و از علائم بارزش عفونت‌های مکرر ریوی، سینوزیت، گوش، استخوانی و مننژیت است. انجمن خیریه حامیان کودکان نقص ایمنی، به منظور حمایت از این بیماران در سال ۹۰ تاسیس شد و تلاش کرد تا سه مرحله اساسی تشخیص، پیشگیری و درمان بر روی بیماران نقص ایمنی با آگاهی و دقت بیشتری انجام شود. روز ۹ اردیبهشت، آتیلا پسیانی به عنوان سفیر این انجمن انتخاب شد تا توجه بیشتری را به این انجمن و کودکان مبتلا به نقص ایمنی جلب کند.

نیوشا ضیغمی؛ انجمن حامیان کودکان کار و خیابان



انجمن حامیان کودکان کار و خیابان با هدف تحت پوشش قرار دادن کودکان آسیب دیده مانند کودکان کار، خیابان، پناهنده، محروم و نیازمند و همچنین به منظور آشنا کردن جامعه با این معضل اجتماعی در سال ۸۱ تاسیس شد. این انجمن به فعالیت‌های مختلفی از جمله باسواد کردن کودکان و والدین آنها، آموزش مهارت‌های زندگی، آموختن حرفه و بهداشت و ارائه خدمات پزشکی، پر کردن اوقات فراغت کودکان کار و ارائه مشاوره‌های روانشناسی و مددکاری می‌پردازد و در جهت توانمندسازی خانواده‌ها با برگزاری کارگاه‌های آموزشی در زمینه تنظیم خانواده و تعلیم و تربیت و رعایت حقوق کودک اهتمام می‌ورزد. در حال حاضر، انجمن حامیان کودکان کار و خیابان در چهار مرکز آق تپه، حصارک، سرآسیاب و حرفه آموزی فعالیت می‌کند و نزدیک به ۷۰۰ نفر را تحت پوشش قرار می‌دهد. نیوشا ضیغمی، بازیگر مطرح سینما سفیر این انجمن است و با شعار "به امید روزی که جامعه‌ای عاری از کودک کار و خیابان داشته باشیم" به این انجمن کمک می‌کند.

الهام حمیدی و پوریا پورسرخ؛ خیریه روشنای امید



خیریه نوپای روشنای امید را همسران چند مسئول عالی رتبه کشور و وزرای دولت فعلی با هدف حمایت از کودکان بی‌سرپرست و بدسرپرست تاسیس کرده‌اند. نحوه شکل گیری و پیدا شدن جامعه هدف این بهزیستی را خانم یاوری، مدیر عامل این خیریه این طور بیان می‌کند: "وقتی ایده تاسیس خیریه به ذهن ما رسید، ابتدا تصمیم گرفتیم روی بچه‌های بی‌سرپرست یا بدسرپرست کار کنیم اما وقتی پیش رفتیم، دیدیم بهزیستی کاملاً از این بچه‌ها حمایت می‌کند و خیرین هم این بچه‌ها را حمایت می‌کنند. اما بچه‌هایی که بعد از هفده سالگی از بهزیستی ترخیص می‌شوند، دیگر حامی و پشت و پناهی ندارند. این بچه‌ها از شبه خانواده‌ها که بیرون می‌آیند، دیگر هیچ نظارتی رویشان نیست و در جامعه رها می‌شوند. معمولاً به این بچه‌ها کسی اعتماد ندارد و چون آموزش خوبی ندیده‌اند، شغلی پیدا نمی‌کنند. به همین خاطر تصمیم گرفتیم فعالیت این خیریه را بر روی این بچه‌ها متمرکز کنیم." آن طور که مدیر عامل خیریه می‌گوید، اولین نیاز این بچه‌ها مسکن است. خیریه در تلاش است تا چند واحد مسکونی را برای نگهداری از بچه‌ها آماده‌سازی کند. اشتغال، حرفه آموزی، بیمه و آموزش مهارت‌های زندگی هم از دغدغه‌های دیگر خیریه روشنای امید برای این کودکان رها شده است. چندی پیش، این خیریه دو چهره سرشناس هنری را به عنوان سفیر خود معرفی کرد. الهام حمیدی و پوریا پورسرخ دو بازیگری هستند که این مسئولیت را به عهده گرفته‌اند.

فیلم "محمد(ص)" در جشنواره مونترال

در حالـی که از همـان روزهای نخسـت پایان تولیـد فیلم "محمـد(ص)" و آماده شـدن نسـخه اصلی فیلم، رایزنی‌هـای فراوانی برای رونمایی فیلم در جشـنواره‌های فرنگی، از جشـنواره برلین گرفته تا جشـنواره کن انجام شـده بود، بالاخره جشنواره مونتـرال این فیلـم را به عنوان فیلـم افتتاحیه خود پذیرفت. این جشـنواره بـا ارائه خبـری کوتاه در وبسـایت رسمی‌اش اعلام کرده که در سی و نهمین دوره این جشـنواره، فیلم تازه مجیـد مجیدی را به عنوان فیلم افتتاحیه پذیرفته است.

در گـزارش وبسـایت ایـن جشـنواره فیلـم "محمـد(ص)" یک درام حماسـی توصیف شـده که بخش‌هایـی از روزگار کودکـی و نوجوانی پیامبر را به تصویر می‌کشد . بودجه تولید این فیلم ۵۰ میلیون دلار قید شـده که با احتسـاب قیمت دلار ۳ هزار تومانی، بیـش از ۱۵۰ میلیارد تومان می‌شـود. در وبسـایت جشنواره مونترال، "محمد(ص)" گرانترین پروژه تاریخ سـینمای ایران توصیف شده که برای تولید آن تقریباً پنج سـال زمان صرف شده اسـت. "سرگی لوزیک" دبیر جشنواره فیلم مونترال با اشاره به رونمایی جهانی



از فیلم "محمد(ص)" در افتتاحیه مونترال گفته است: در سـینمای دنیا فیلم‌های بسیاری درباره چهره‌های مذهبی نظیر عیسی(ع)، موسی(ع) و بودا ساخته شده اسـت اما فیلم مجیدی، دومین فیلم بزرگی است که درباره پیشوای اسلام ساخته می‌شود .

حسین محب اهری: با این درآمد خریدن یک جفت کفش هم محال است!

حسین محب‌اهری بازیگر قدیمی تئاتر، سینما و تلویزیون این روزها مشـغول ایفای نقش در نمایش "رام کردن زن سرکش" است. محب‌اهری که چند سـالی می‌شود با عوارض برآمده از بیماری سرطان روبروسـت، در تازه‌ترین گفت‌وگوی خود از اوضاع مالی خراب حاکم بر تئاتر گفته است.

محب اهری درباره اینکه آیا در تئاتر از نظر مالی تامین اسـت یا نه، می گوید: به‌شـدت پاسخم منفی اسـت، چون هیچ کس نمی‌توانـد به‌راحتی از طریق تئاتـر ارتزاق کند. در اینجا (با درآمد تئاتر) خریدن یک جفت کفش هم محال است و به‌شدت وضعیت مالی در تئاتر وحشتناک است. سه، چهار ماه تمرین و یکـی، دو ماه اجرا با یک درآمد ناچیز که تأمین کننده هیچ زندگی نیست. قبلاً یک قرارداد تیپ بود که بعد از چندی پولی دسـتگیرت می‌شـد اما الان که همان هم نیسـت. برای تأمین مخارج زندگی باید سـراغ تلویزیون و سـینما برویم. در سـال‌های ۵۳ و ۵۴ که تئاتر کار می کردیم، می‌شـد با درآمد آن یک زندگی معمولی داشت.

حسـین محـب اهـری دربـاره وضعیـت بیمه تکمیلی‌اش و مشـکلات پیش روی خـود می گوید: "خدا را شـکر مشـکلی نـدارم و دارم کار می کنم. با



آنکه گفته می‌شـود هزینه بیمه تکمیلی‌ام پرداخت شده، اما مابه‌التفاوت هزینه‌های درمانم هنوز به من برگردانده نشده و گویا قرار است ۱۰ اردیبهشت این اتفاق بیفتد. امیدوارم مسئله بیمه تکمیلی هنرمندان جدی گرفته شـود که این بیمـاران نیازمند از پس هزینه درمانشان برآیند."

موافقت جکی چان با اعدام قاچاقچیان

جکی چان، بازیگر هنگ کنگی گفته اسـت که با مجازات مرگ بـرای برخی از مجرمان مواد مخدر موافق اسـت. چان که پسرش به خاطر همین مسئله زندانی‌شده بود، گفت: "به‌وسیله مواد مخدر شما به هزاران کودک آسیب وارد می کنید."

پسر جکی چان به خاطر پیدا شدن ماری‌جوانا در منزلش در چین، شـش ماه را در زندان به سـر برده بود. جکی چان اولین هنرمند مشهوری است که سفیر مبارزه با مواد مخدر سـنگاپور شده است. او در سال ۲۰۰۹ توسط پلیس چین سـفیر رسمی کنترل مواد مخدر نامیده شد. هر دو کشور سنگاپور و چین برای قاچاق مواد مخدر حکم مـرگ را در نظر گرفته‌اند.

چان در مصاحبـه‌ای با روزنامه‌نـگاران گفت: "مواد مخدر تنها به جوانان آسـیب نمی‌رساند، خانواده‌های آنها را نیز با این مسئله دچار آسیب می کند."

او گفت: "کسی که به هزاران نفر آسیب می‌رساند، بـه هیچ دردی نمی‌خورد و باید متناسـب با جرمش مجازات شـود. جوانان می گویند مواد مخدر همانند سـیگار است، اما من می گویم در خانواده من این‌طور نیست."

زمان دستگیری پسـر ۳۲ ساله جکی چان، پلیس پکن اعلام کرده بود که او به دلیل مصرف مواد مخدر و فراهم کردن سـرپناهی که در آن دیگران نیز مواد مصرف کنند، به زندان محکوم شده است. زمانی که



از جکی چان در مورد زندان رفتن پسرش پرسیدند، او گفت که در آن زمان بسـیار بهت‌زده و شرمگین بوده و به همین دلیل اکنون بیشـتر مراقب پسرش است. "حالا بیشتر روی او تمرکز می کنم. قبل از این احسـاس می کردم که او مرد بالغی شده اما حالا فکر می کنم او هنوز یک پسربچه است."

سلمان خان فعلاً به زندان نمی‌رود

جمعه، هشـتم مـی در حالـی که بسـیاری از هندی‌ها منتظر بودند که سلمان خان برای اجرای حکمـش روانه زندان شـود، دادگاه قـرار وثیقه را تمدیـد کرد. قرار اسـت دادگاه تجدید نظر در ماه ژوئیه برگزار شـود .سلمان خان در دادگاه اولیه به قتل غیرعمد و پنج سـال حبس محکوم شـده بود.

مقام‌های قضایی می‌گویند در سـاعات پایانی شب ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۲، تویوتای لندکروز سلمان خان با قنادی آمریکن اکسپرس در محله بندره در مومبای برخـورد کرد و پنج نفر بی‌خانمان را که کنار خیابان خوابیـده بودند، زیـر گرفته اسـت. در جریان این سـانحه، نورالله خان، ۳۸ ساله، جان خود را از دست داده و چهار نفر دیگر آسـیب دیده‌اند. سلمان خان در دادگاه مدعی شـد که راننده‌اش هدایت خودرو را برعهده داشت. اما قاضی گفته که خود سلمان خان در حالی که مسـت بـوده، رانندگی می کرده. این بازیگر ۴۹ سـاله در بیش از ۸۰ فیلم بالیوودی نقش داشته است.

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "ناشناسی" است که می‌خواهد دخترش نداند روز پدر به حبس برگشت... آه!

فردای خسوف بود که دلم گرفت



جیر جیر کولرها و تق‌تقِ کیبوردم تنها بانگی بود که می‌شنیدم. کمر راست کردم و جلو پنجره ایستادم. به کوچه سرک کشیدم. هیچ رهگذری پر نمی‌زد. حتی هیچ دلشکسته‌ای نبود که از کوچه‌ای دور بگذرد و در گوشِ شب ترانه‌ای زمزمه کند. پلک بستم و به صندوقچه‌ی خاطراتم رفتم. بطریِ کوچکی که شبیه ظرف شیشه‌ای پنی‌سیلین بود، از میان بقچه‌ای بیرون آوردم. عطرِ گلِ یخ بود. چرب و جامد. پدرم آن را شب عروسی به مادرم داده بود. مادرم آن را مثل گوهری گرانبها در هفت بقچه پیچیده بود و در صندوقی گذاشته بود که در صندوقخانه بود. گاهی آن را به من نشان می‌داد و می گذاشت از فاصله‌ی یک وجبی بویش کنم. قلبش را می دیدم که از زیر پیراهنش ذُق‌ذُق می کرد از شادی. و به من می گفت "پسرم! خاطرات خوش گذشته‌ات را هرگز از یاد نبر!" عطر گل یخ را سرِ جایش گذاشتم و به ایوان رفتم. چقدر بزرگ و خالی بود! نه گلدانی داشت نه هیچ! آسمان ایوانم بی‌ستاره بود. من شنیده‌ام کسی نیست که در این آسمان بی کران ستاره‌ای نداشته باشد. پس مال من کو؟ چرا دیده نمی‌شود؟ ستاره‌ی من کجاست؟ به سقف کدام خانه نقره کوب شده است؟

من آن خانه را می‌شناسم. از خانه‌ی خودم دور است اما با یک دربست یا با سه تا مستقیم یا با عوض کردن دو تا خط مترو می‌توانم به آن خانه برسم و عطر شیرین ستاره‌ام را حس کنم. آن خانه‌ی قدیمی با آن حیاط بزرگ و ردیف شمعدانی‌هایی که کنار باغچه چیده شده‌اند... مطمئنم که هنوز آنجاست. همین چند روز پیش که با نقابی بر صورت از آنجا می گذشتم، عطر بهار نارنج می آمد. این عطر مرا ده سال عقب برد و یاد روزی افتادم که زندانی شدم. و من ده سال به دیوار سلولم تکیه دادم و فکر کردم:

سال‌ها بود که غیر از خودم با کسی رفت و آمد نمی کردم. نه خواهر و برادری داشتم نه از وابستگانی مانند خاله و دایی و عمه و عموهایم آدرسی داشتم. به آنها خُرده نمی گیرم زیرا خودم بودم که دوست نداشتم کسی از من سراغی بگیرد. چراغ های رابطه را خاموش کرده بودم. و باکی نداشتم که تنها باشم. حتی با دیوارهای اتاقم هم درد دل نمی کردم. درهای روزگارم روی پاشنه‌های خود می چرخیدند و تقویم‌ها در باد ورق می خوردند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد تا این که روزی "نگار" در زد. گمان کنم سیزده یا چهارده سال قبل بود. بومش را روی میزم پهن کرد و نقشی را که زده بود، نشانم داد و شاگردم شد.

یک ماه بعد که زن و شوهر شدیم، بار و بندیلم را در کارتن‌های موز گذاشت و مرا به خانه‌اش برد. حیاط بزرگش خشکِ خشک بود. حتی یک دانه ارزن در آن نروییده بود. روزی بیل و کلنگ آوردم و با پدر و برادرش باغچه‌ای بزرگ کندیم. دلم می‌خواست یک حوض کاشی لاجوردی هم وسط حیاط بگذارم. نگار مخالف بود. می گفت: "وقتی بچه‌مون دنیا اومد، خطر داره".

بچه‌مون..! دوست نداشتم بچه‌ای داشته باشم. خودم چه گلی سر خودم زده بودم که بخواهم سر بچه‌ام بزنم. نگار دوست داشت دست کم دو بچه داشته باشیم: یک پسر و یک دختر تا جنسمان جور شود. من اصولاً حوصله‌ی هیچ بچه‌ای را نداشتم. نه که آدم بی‌حوصله‌ای باشم! روزی دو ساعت در باغچه‌ی حیاط کار می کردم. آن هم با چه صبری! روزی سه چهار ساعت به تلفن‌ها و حرف های نگار گوش می کردم و اعصابم به هم نمی‌ریخت. ده سال زندان را با چنان صبری سپری کردم که حتی دیوارهای سلولم که در سکوت، سقفِ سنگین زندان را بر دوش می‌کشیدند، از صبوری من تَرک تَرک شده بودند. به صبر مشهور بودم ولی طاقت نداشتم بیشتر از ده دقیقه هیچ بچه‌ای را تحمل کنم اما آخرش خودم صاحب دختری شدم و اسمش را گذاشتم "شیراز". نگار و تمام دودمانش اعتراض کردند که آخر این هم شد اسم؟ و او را "کاملیا" صدا کردند.

من بی آنکه بخواهم، شیفته‌ی شیراز شدم و دیدم دارم برایش حوصله پیدا می کنم. نقش‌ونگار رخسارش سیبی بود که به مادرم رفته بود. هرگز نفهمیدم چشم و مویش چه رنگی است. زیر هر نوری، رنگی داشت. به کارهایم علاقه داشت. از وقتی که چشمش هوشیار شد، ساعت‌ها نقش زدنم را نگاه می کرد. کمی که حرف زدن یاد گرفت، هر شب برایش قصه می گفتم. موضوع قصه را خودش انتخاب می کرد: "امشب یه قصه بگو که توش اسب و مورچه و کبریت و کبوتر و موش باشه... منم باشم". شیراز را بسی دوست داشتم. نگار هم خیلی دوستش داشت. هفته‌ای یک بار او را به انواع دکترها می‌برد. معتقد بود شیراز به بیشتر خوراکی‌ها حساسیت دارد، به او فقط شیر و آب سیب سبز می‌داد. از بس هم گرفتار بود، فرصت نمی کرد قابلمه‌ای بار بگذارد زیرا از صبح زود به خانه‌ی دوست میانسالش خانم "فرخی" می‌رفت تا با هم به مؤسسه‌ی خیریه بروند و برای خانواده‌های بی‌بضاعت لوازم خانگی جمع کنند. یخچال کهنه‌ی فلان بالاشهری را به فلان عیالوار می‌دادند. من هم تا شب که نگار بر می گشت، سفارش‌هایی را که گرفته بودم، نقش می‌زدم. شیراز دختر بی‌دردسری بود. نق نمی‌زد. بهانه‌ی مادرش را نمی گرفت. شعورش از سنش بیشتر بود. هر روز وقتی که نگار از خانه می‌رفت، من از زیر تختم چمدانی بیرون می کشیدم و آن را جلو شیراز می گذاشتم. تویش پر بود از انواع شوکولات و آبنبات و بیسکوییت و کیک و همه‌ی چیزهایی که بچه‌ها دوست دارند. وسط روز هم بغلش می کردم و به خرید می‌رفتیم. بستنی و میوه و ساندویچ می خریدیم. روزی دکترش

تنها آن چیزهایی را به خود جذب می‌کنید که غالباً به آن می‌اندیشید

اعلام کرد که چون مشکل پوستی شیراز خوب شده، همچنان آب‌سیب و شیر و آب جوشیده‌ی سرد شده به او بدهیم. به دکتر گفتم: "هر روز به شیراز همه چی دادم بخوره حتی پفک و رنگینک و لواشک". وقتی به خانه آمدیم، نگار خیلی عصبی شد و به تمام دوستانش زنگ زد که "بابای شیراز تاامروز مواد خوراکی سمی به دخترم می‌داده". و به هر دو مادربزرگش خبر داد که از این به بعد در خانه‌ی ما زندگی کنند و مراقب باشند که شیراز غیر از شیر و آب سیب سبز و آب پخته، چیزی نخورد. فکرش را بکنید! از آن روز خلوت من و شیراز پر شد از وراجی‌های مادربزرگ‌های نگار که به دلیل کهولت سن، هیچ رقم با بهداشت کنار نمی‌آمدند. دست‌هایشان همیشه چرب بود. به هر لیوان و بشقابی که دست می‌زدند، آن را چرب می‌کردند. صبح خیلی زود بیدار می‌شدند و با سر و صدا چای دم می‌کردند و با صدای بلند و دورگه وراج می‌شدند. قاشق دهنی خود را به هر قابلمه‌ای و هر کاسه ماستی و هر سالادی فرو می‌کردند.

کم کم عبوس و بی‌حوصله شدم. غُر می‌زدم و مادربزرگ‌های نگار را سرزنش می‌کردم. کار من و آنها به لجبازی کشید: من کارهایی می‌کردم که آنها خوششان نمی‌آمد، آنها هم کارهایی طراحی می‌کردند که حسابی حرص مرا درمی‌آورد. روزی چنان عصبی شدم که به پدر و مادر نگار تلفن کردم و با خشمی که پر از التماس بود، خواهش کردم بیایند و این دو مادربزرگ را ببرند. یک هفته بعد "روح‌انگیز"، خاله‌ی نگار به خانه‌ی ما آمد. دوشیزه‌ای چهل و هشت ساله بود که با من میانه‌ی بدی داشت، علتش هم این بود که من میانه‌ی خوبی با او نداشتم. به زمین و زمان بدبین بود. وسواس هم داشت. دائم هم بهش برمی‌خورد و قهر می‌کرد. آن روز که آمد وانگشتش را روی زنگ گذاشت و برنداشت، همین که در را باز کردم، دیدم سگ قوی هیکلی هم همراه اوست. می‌دانست از سگ می‌ترسم. پرسیدم: "این دیگه چیه که با خودت آوردی؟" سگش به من غرید و حرفم را پس گرفتم.

عمه روحی سگ را در حیاط رها کرد و داخل ساختمان شد و فهمیدم خار بود، به گزنه هم آراسته شد زیرا قرار بود عمه روحی هم پیش ما بماند تا کارهای نظافت خانه و پخت و پز را به عهده بگیرد. به نگار زنگ زدم تا بگویم این دیگه چه داستانیه، ولی جواب نداد. برایش اس.ام.اس زدم. مشغول نوشتن سومین اس.ام.اس بودم که صدای غرش سگ و جیغ شیراز را شنیدم. از جا پریدم و به حیاط رفتم. سگ داشت به دخترم می‌غرید. نفهمیدم چطور شد که نترسیدم. و نفهمیدم چه شد که چماقی را که نزدیک پله‌های حیاط بود، برداشتم و به ملاج سگ کوفتم و خواستم شیراز را از روی زمین بردارم. یک‌هو فریاد عمه روحی در گوشم پیچید و موهایم را از پشت چنگ زد. خیلی درد داشت. ول کن هم نبود. مدام می‌کشید. تقلا کردم خودم را آزاد کنم. شدت چنگش بیشتر شد. چند بار به شکل هندلی موهایم را کشید و یک دسته مو

سخت بود که ثابت کنم قتل عمه روحی تصادفی بوده. بارها مرا از زندان به دادگاه بردند و بی‌نتیجه به زندان برگشتم. زندان را تحمل می‌کردم و امیدم به روزی بود که آزاد شوم

با پوست سرم قلوه کن شد. عمه روحی که دیگر به موی سرم وصل نبود، به عقب پرتاب شد و سرش محکم به تیزی پله خورد و کنار جسد سگش افتاد.

سخت بود که ثابت کنم قتل عمه روحی تصادفی بوده. بارها مرا از زندان به دادگاه بردند و بی‌نتیجه به زندان برگشتم. زندان را تحمل می‌کردم و امیدم به روزی بود که آزاد شوم و شیراز را بردارم و از آن زندگی پلشت دور شوم اما روزی اسم خودم را از بلندگوی زندان شنیدم که می‌گفت باید به دفتر مددکاری بروم. آنجا به من اعلام کردند که همسرت تقاضای طلاق داده. نگار در دادخواستش نوشته بود "غیر از این که با شوهرم هیچ تفاهم و نقطه‌ی مشترکی ندارم، نمی‌توانم سال‌ها صبر کنم تا آزاد شود". وکیل هم گرفته بود. چهار جلسه بیشتر طول نکشید که رونوشت طلاق‌نامه را دستم دادند. حضانت و همه‌ی حق و حقوق شیراز را هم گرفت. من ماندم و هیچ حقی نسبت به دخترم.

دلم همیشه تنگ بود. یکشنبه‌ها روز ملاقات بود. زندانی‌ها از روز قبل حمام می‌رفتند و جامه‌ی پاکیزه می‌پوشیدند. وقتی که بلندگو صدایشان می‌کرد، با اشتیاقی غلیظ به سالن ملاقات تلفنی می‌رفتند. من در تمام آن ده سال، روزهای یکشنبه خودم را به خواب می‌زدم و دلم چنان تنگ می‌شد که بغض می‌کردم و از خدا می‌پرسیدم چرا کسی را ندارم؟ آیا فامیل‌هایم می‌دانند زندانی هستم؟ آیا خبر دارند مرده‌ام یا هنوز زنده‌ام؟ هر وقت یکی از زندانیان آزاد می‌شد، هم‌سلولی‌هایش کلی نامه به او می‌دادند تا برای دوستان و فامیل‌هایشان ببرد. از من هم می‌پرسیدند نامه نداری؟ لبخند می‌زدم و به دروغ می‌گفتم: "خوشبخت کسی که کس ندارد / آش از کسی عدس ندارد" اما واقعیت این بود که خیلی غصه می‌خوردم و چه شب‌ها که سرم را زیر پتو پنهان می‌کردم و اشک خودم را که شور و تلخ بود، می‌خوردم. به قول زندانی‌ها "این نیز بگذرد ولی کو تا بگذرد!" مال من ده سال طول کشید تا گذشت. و شبی که سایه‌ی زمین داشت ماه را می‌بلعید، اسمم را از بلندگو خواندند و آزاد شدم. مأموری که کارت عکسم را کنترل می‌کرد تا بداند خودم هستم یا نه، گفت: "چقد پیر شدی! فکر نکنم وقتی بری خونه کسی تو رو بشناسه". این حرفش مرا به دلهره انداخت: "نکند شیراز مرا نشناسد؟" مگر می‌شود نشناسد؟ دو سال و نیم تمام از صبح تا صبح پیش من بوده. چشم و ابرویش را چه می‌گویی؟ کپی مادرم بود. محال است یادش رفته باشد.

از زندان که آزاد شدم، پس از نیمه شب به کوچه‌ی نگار رسیدم. ماه گرفتگی کامل شده بود. آیا باید این را به فال شوم می‌گرفتم؟ به دلهره افتادم. به خودم گفتم این وقت شب که نمی‌شود زنگ خانه را بزنم پس بهتر است به چمنزار بروم. تا صبح خوابم نبرد. یک چشمم به ساعت بود، یک چشمم به افق. جانم به لب آمد. تا ساعت هفت صبح شود و نگار برای رفتن به سر کار از خانه بیرون بیاید.

ثانیه به ثانیه به ساعت هفت اضافه شد و نگار بیرون نیامد. اشتیاقم برای دیدن شیراز از نبضم بیرون زده بود و مثل جوجه‌ای که می‌خواهد از تخم بیرون بیاید، به رگم و پوستم منقار می‌کوفت. ساعت هشت که شد، طاقتم بی‌تاب شد و رفتم که انگشتم را روی آیفون بگذارم. دستم می‌لرزید. خودم هم می‌لرزیدم. از پشت شیشه‌ی مات در، سایه‌ای دیدم. انگشتم را عقب کشیدم. در باز شد. دختری نوجوان بیرون آمد. از نگاهش بوی مادرم می‌تراوید. آزرده و رنجور و مشتاق گفتم: "شیراز...!" ترسید. خودش را عقب کشید. در را محکم بست. بر در انگشت کوفتم و صدایش کردم. کمی بعد در باز شد. مردی که لباسی مرتب و تمیز داشت، با اخم گفت: "خدا روزیت رو جای دیگه بده". و به پشت سرش گفت: "دخترم بیا بریم. لازم نیس بترسی. گداس". شیراز بیرون آمد و زیر چشمی به من نگاه کرد. نگاهش طوری بود که انگار سوسک یا موش دیده. زبانم لال شد و پایم به زمین چسبید. شیراز دنبال آن مرد رفت و سوار ماشینش شد. او را باباجون صدا می‌کرد. تا وقتی که ماشین به ته کوچه برسد و بپیچد، مات و منگ بودم. تکانی خوردم و به خودم آمدم و زنگ خانه را زدم. محال بود که صدای نگار را نشناسم. خودش بود که گفت: "داوود جون چیزی جا گذاشتی؟" لرزش دل و جانم بیشتر شد. گفتم: "منم!" پرسید: "شما؟" گفتم: "اومدم شیراز رو ببینم". با درنگی طولانی گفت: "لطفاً مزاحم نشین! ما کسی به این اسم نداریم". بعد گفت: "صبر کن بیام پایین ببینم بعد ده سال اومدی که چی بشه؟"

شناسنامه‌ی شیراز را نشانم داد. اسمش شده بود کاملیا. می‌گفت کاملیا هیچ خاطره‌ای از من ندارد و داوود را پدر خودش می‌داند. و برگه‌ای نشانم داد که من هنگام طلاق تعهد داده بودم هرگز حق ندارم دخترم را ببینم یا با او تماسی بگیرم. و گفت به صلاح همه است که همان‌طور که کاملیا مرا فراموش کرده، من هم شیراز را فراموش کنم مخصوصاً که از نظر حقوقی و حقیقی کسی به اسم شیراز وجود ندارد. و گفت: "داوود آدم بانفوذیه. اگه بفهمه اومدی این طرفا به جرم زیر پا گذاشتن تعهدی که دادی، دوباره برت می‌گردونه زندون".

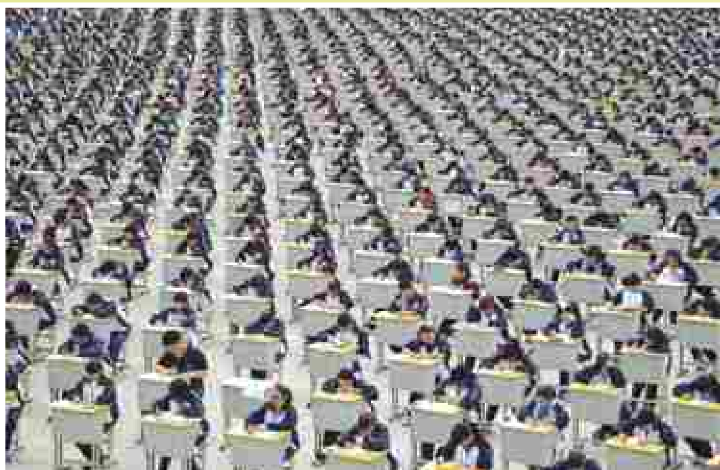
فردا روز پدر است. و آه بر من که دخترم مرا نمی‌شناسد. من منتظرم صبح شود و به آن خانه بروم و تعهدم را بشکنم تا داوود که مردی بانفوذ است، مرا به زندان برگرداند. من باید جایی باشم که دستم به شیراز نرسد و گرنه جلو خانه‌ی آنها کارتن خواب خواهم شد. اگر قرار است دخترم مرا نشناسد و مرا پدر خودش نداند، همان بهتر که در زندان زندگی کنم و چنان فراموش‌تر شوم که خودم هم خودم را نشناسم.

● فلورانس اسکاول شین

سهراب صفادار



جشن شقایق؛ ملبورن ـ استرالیا: یک مرغ دریایی بر فراز دریایی از گل‌های شقایق قرمز پرواز می‌کند که از کنار هم چیدن بیش از ۵۰۰۰ گل شکل گرفته است. گل شقایق از جمله نمادهای مراسم روز آنزاک استرالیا است، که در ابتدا برای گرامیداشت یاد سربازان شرکت کننده استرالیا در جنگ جهانی اول برپا می‌شد و امروزه به‌عنوان روز ارتش این کشور نیز محسوب می‌شود.



آزمون؛ ایچوان ـ چین: دانش آموزان در حال گذراندن امتحان ورودی یکی از دبیرستان‌های منطقه ایچوان در چین هستند. این دبیرستان تصمیم گرفت به منظور ارائه شرایطی یکسان برای شرکت کنندگان و همچنین نوعی تبلیغ، امتحان ورودی خود را در فضای باز یک شهربازی برگزار کند. مسئولان این دبیرستان، ۱۷۰۰ میز تحریر برای ۱۷۰۰ شرکت کننده خود در این فضا قرار دادند تا جدیت و همچنین محبوبیت خود را بین فضای شدیداً رقابتی آموزشی چین نشان دهد.



مرد آهنی؛ سیچوان ـ چین: جوان چینی علاقه‌مند به «مرد آهنی» ۶ ماه وقت گذاشت تا بتواند زره آهنی خودش را بسازد. «چنگ چن» ۲۷ ساله بعد از تماشای آخرین فیلم از سری فیلم‌های مرد آهنی در یکی از سینماهای شهر، تصمیم گرفت تا زره‌ای مشابه زره مرد آهنی برای خود بسازد.



ماهی آواره؛ هنگ کنگ ـ چین: کودکان دبستانی با ایستادن در خطوط منظم، شکلی بزرگ از یک ماهی تشکیل دادند که می‌پرسد «مرجان‌های من کجاست؟» این پروژه از جمله فعالیت‌های متعدد انجام شده در سومین مراسم سالانه «روز اقیانوس کودکان» است. این فعالیت‌ها با هدف افزایش آگاهی و توجه به حفاظت از دریاها و آب‌های آزاد و همچنین دیواره‌های مرجانی در سرتاسر دنیا انجام می‌شود.

مک دونالد قانون شکن؛ سائو پائولو ـ برزیل: عده‌ای از معترضان، در تظاهراتی علیه رستوران‌های زنجیره‌ای فست فود مک دونالد، به شکل رونالد مک دونالد لباس پوشیده‌اند و به تابوتی نمادین که برای مک دونالد ساخته‌اند، می‌خندند. مک دونالد مدت‌هاست که بخش عمده غذاهای فست فود برزیل را گرفته است اما قوانین برزیل را رعایت نمی کند. از جمله اینکه حقوقی پایین‌تر از حد تعیین شده به کارگران می‌پردازد، اضافه کاری‌ها و شیفت‌های اضافه آنها را در نظر نمی‌گیرد، وظایفی بیش از وظایف تعیین شده از کارگرانش می‌خواهد و... مردم سائوپائولو نیز در اعتراض به این قانون شکنی‌های مک دونالد در مقابل یکی از شعبه‌های آن در برزیل جمع و خواستار پلمپ این رستوران شدند.



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بیش از چهل میلیمتر به مردم هند مرکزی نزدیک‌تر می‌شوند.

کرنش‌هایی با گذر زمان ایجاد می‌شوند و مانند فنر، ناگهان به شکل زمین‌لرزه آزاد می‌شوند. سه عامل به سه نوع زلزله‌ی بزرگ تبدیل می‌شوند: "کرنش‌های سریع‌تر"، "گسل‌های درازتر" و "استحکام بیشتر در لایه بالایی زمین در یک نقطه خاص". هیمالیا دارای ترکیبی مهیب از هر سه عامل است که دیدیم به زلزله‌ی عظیم نپال منجر شدند. ما این اطلاعات را داریم اما ساده‌لوحانه است اگر فکر کنیم می‌توانیم به علم پیش‌بینیِ زلزله خوش‌بین باشیم اما در چنین مناطقی می‌توان همیشه در حالت آماده‌باش بود. درست است که زمان وقوع زلزله قابل پیش‌بینی نیست اما می‌توان حدسی نزدیک به یقین زد که قرار است فلان منطقه زلزله بیاید. برخی از کارشناسان هشدار داده بودند که نپال باید منتظر زلزله‌ای افسانه‌ای باشد. یک هفته قبل از زلزله‌ی چند روز پیش، پنجاه کارشناس که از نقاط مختلف جهان بودند، در پایتخت نپال کنفرانسی برگزار کردند که هدف‌شان آماده‌سازی برای وقوع زلزله و مقاوم‌سازی ساختمان‌های نپال بود اما هیچ یک نمی‌دانستند فقط چند روز با انفجار زمین فاصله دارند.

تراکم جمعیت در پایتخت نپال بسیار بالاست و هیچ جای این شهرِ شلوغ برای زلزله‌های این چنینی آمادگی ندارد. این زلزله به ریزش بهمن نیز منجر شد و چندین کوهنورد جان خود را از دست دادند، تعدادی نیز مجروح یا ناپدید شده‌اند. شاهدان این واقعه گفته‌اند قطعات بسیار بزرگ یخ از ارتفاعات کوه کنده شد و چادرهای ایستگاه استراحت کوهنوردان را زیر خود مدفون کرد. عملیات نجات برای ناپدیدشدگان کوه اورست ادامه دارد اما امدادگران و ناجیان با کمبود امکانات روبه‌رو هستند. یکی از مدیران ارشد "گوگل" به نام "دن فردینبرگ" نیز از کوهنوردانی است که کشته شده. دامنه‌ی زلزله‌ی نپال به هند نیز رسیده و چهل کشته بر جای گذاشت.

زلزله‌های زنجیره‌ای

۲۵ میلیون سال پیش که هند هنوز جزیره بود، از جای جنبید و به آسیای امروزی خورد و رشته کوه‌های هیمالیا به وجود آمدند. از آن روز تا کنون هر سال پوسته‌ی زمین چهل میلیمتر حرکت می‌کند و زمینه را برای زلزله فراهم می‌آورد. دانشمندان بارها و بارها به دولت نپال هشدار داده بودند که اگر کشور خود را ایمن سازی نکند، خسارات زیادی خواهند دید اما دولت نپال کاهلی کرد و رسیدگی جدی به این موضوع را پشت گوش انداخت. در دهه‌ی نود اعلام شده بود که در کاتماندو زلزله‌ی مهیبی روی خواهد داد و بیش از چهل هزار نفر کشته خواهند شد.

غیر از کاتماندو، نواحی دیگری در جهان در خطرند. از جمله، پرو، هائیتی، اندونزی و تهران که مردمش سال‌هاست منتظر زلزله‌ای عظیم هستند. با اینکه به تمام مناطق زلزله‌خیز هشدارهایی جدی داده شده، به نظر می‌رسد در بیشتر این مناطق برای مقابله با زلزله‌های شدید مدیریت بحران وجود ندارد.

در این مناطق اگر زلزله‌ای حادث شود، باید به این نکته توجه داشت که نوع زلزله‌ی آنها مانند نپال کم عمق است و آسیب‌های چنین زلزله‌هایی بسیار بیشتر است. ضمناً زمان زلزله نیز طولانی‌تر خواهد بود. برای مثال، زمین‌لرزه‌ی کاتماندو تا ۲ دقیقه طول کشید. برای این که قدرت آن را حس کنید، جابه‌جایی ساختمان‌های کاتماندو حداقل سه متر بود.

کارشناسان معتقدند زمین‌لرزه اخیر نپال مقدمه‌ای است برای آغاز زلزله‌های بزرگ و زنجیره‌ای. که در امتداد رشته کوه‌های هیمالیا روی خواهد داد. در ۷۶ سال اخیر، چندین زلزله در امتداد یک گسل در مناطق شمالی ترکیه رخ داده و از شرق آغاز شده‌اند و به سوی غرب به‌ویژه استانبول حرکت کرده‌اند. زمین‌لرزه سال ۱۹۹۹ در شرق این کشور بیش از ۱۷ هزار کشته داشت. پیش‌بینی شده که زمین‌لرزه‌ی بزرگ بعدی در استانبول باشد. اما دانشمندان هنوز اطمینان ندارند و منتظر روزی هستند که با پیشرفت علم و تکنولوژی، بتوانند زمان و مکان دقیق زمین‌لرزه را مشخص کنند و جلو تلفات بیشمار و مخرب این بلای طبیعی را بگیرند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

***

دو روز به موعد دادگاه مانده بود و فرزان مثل همه ماه‌های گذشته، از صبح به منزلمان آمده بود. در این چند روز اخیر، درست مثل یک معلم، جزء به جزء حرف‌هایی را که باید در دادگاه به زبان می‌آوردم، برایم یادآوری می‌کرد و... که زنگ خانه به صدا درآمد و لحظه‌ای بعد مادرم با رنگ پریده آمد و گفت: "رامین اومده!"فرزان مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت: "خدا کنه داد و فریاد راه بندازه....، چون اینطوری محکومیتش قطعی میشه!"اما هنوز حرف فرزان تمام نشده بود که "او" داخل شد. رامین بود، اما رامین دو سال گذشته نبود! شوهرم بود، اما همان شوهری بود که اولین مرتبه با دیدنش قلبم به تپش افتاده بود. آری، رامین در این چند ماه ـ آنطور که خودش می‌گفت ـ در یکی از کلینیک‌های معتبر ترکیه بستری شده و به طور کامل مشروب را کنار گذاشته بود و حالا همان جنتلمنی بود که قبلاً می‌شناختم. او در حالی که از شرم سرش را بلند نمی‌کرد، در حضور پدر و مادرم و فرزان گفت: "اینکه میگن مشروب عقل رو از بین می‌بره، راست میگن. من اول می‌خواستم از تو انتقام بگیرم، اما یک شب با خودم خلوت کردم و گفتم: "اینقدر نامرد نباش رامین...، تو عشق خودت رو تو دل صحرا کشتی و خودت رو از اون گرفتی.... پس مرد باش و یادگار این عشق رو ازش نگیر." در حالی که همه بهتزده نگاهش می‌کردیم، جمله‌اش را اینطور تمام کرد: من آماده‌ام که دو روز دیگه از حقم بگذرم و میعاد رو به تو واگذار کنم اما.. اما اگر تو هم فکر کردی می‌تونی از گناه من بگذری و منو ببخشی، به من یک فرصت دیگه برای زندگی بده صحرا.... من بدون تو و میعاد می‌میرم! مطمئن باش این حرف‌ها رو برای فریب دادنت نمی‌زنم. همین الان وکالت محضری رو که توش حق سرپرستی بچه مون رو به تو واگذار کردم، میدم به وکیلت تا مطمئن باشی کلکی تو کارم نیست...، اما اگه دلت خواست، منو ببخش صحرا..."رامین اینها را گفت و وکالتنامه‌اش را به فرزان داد و موقع خداحافظی به او گفت: "از اینکه مثل یک برادر دنبال نجات دادن صحرا بودی، ازت ممنونم."رامین این را گفت و از خانه خارج شد.

حال من، از حال پدر و مادرم بدتر بود اما.. اما فرزان انگار مرده بود. چند دقیقه بعد هم خداحافظی کرد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد و تا فردا شب از او خبری نشد؛ در حالی که من گیج و منگ بودم و نمی‌دانستم فردا صبح باید چه کنم و چه تصمیمی در مورد رامین بگیرم و... که زنگ خانه به صدا درآمد و فرزان داخل شد و بعد از سلام و علیک با مادر و پدرم، دوباره در بالکن تنها شدیم و در حالی که باز هم سرش پایین بود، آهی کشید و گفت: "اومدم فقط ازت یک سوال بپرسم. اگر هنوز هم دوستش داری، اونو ببخش...، چون اگه امروز نبخشیش، شاید تا آخر عمر خودت رو نبخشی! فقط با خودت روراست باش ؛ هنوز دوستش داری؟

اشک‌هایی که از چشمم سرازیر شد، پاسخ سوال فرزان بود و او در حالی که چک رامین را پاره کرد و در دستم گذاشت، گفت:چیزی در مورد چک بهش نگو. البته من امیدوارم و یقین دارم که رامین واقعاً عوض شده و ترک کرده...، با این حال، این مرتبه موقع عقد، چند شرط محکم بگذار و یک مهریه سنگین هم بگیر تا اگر خدای نکرده زد زیر قولش، بازنده نباشی!

فرزان اینها را گفت و داشت از بالکن خارج می‌شد که گفتم: "پسردایی... منو ببخش!"

و او لبخند تلخش را تکرار کرد و گفت: "نه....،تقصیر تو نیست صحرا....، قسمت بعضی‌ها اینه که همه چیز مهیا بشه برای حسرت خوردنشون.

فرزان این را گفت و رفت و من دو هفته بعد دوباره با رامین ازدواج کردم، در این ده ماه دیگر از پسردایی‌ام خبری ندارم، نمی‌دانم زندگی‌ام در آینده چگونه خواهد بود، اما این را می‌دانم که فرزان، عاشق‌ترین مرد دنیاست!

زن‌ها اختراع‌های بزرگی نکرده‌اند، اما مخترعان بزرگ را پرورش داده‌اند
● توماس ادیسون

شاهو ناصری، قایقران بدشانس تیم ملی

به ورزش و قایقرانی معتاد هستم!



هر کس که قایقرانی ایران را زیر نظر داشت و وضعیت تمرین‌های شاهو ناصری و آمادگی بدنی او را می‌دید، با خودش می‌گفت که او قطعاً از مدال‌آوران کاروان ایران در بازی‌های آسیایی است. خیلی‌ها مدال نگرفتن او را باور نداشتند و گریه‌های خود شاهو در آغوش کیومرث هاشمی نیز نشان می‌داد که حتی این قایقران نیز باور نمی‌کرده اینچنین را بدون مدال ترک کند. مرد نقره‌ای ایران در بازی‌های آسیایی گوانگجو با قدرت بدنی بالا راهی اینچئون شد و از رسیدن به مدال باز ماند. اتفاقی که مطمئناً پشت پرده‌های زیادی داشت و نمی‌شد به سادگی قبول کرد شاهو ناصری در بازی‌های آسیایی مدال نگرفته است. برای پی بردن به دلایل این ناکامی، دو ساعت با او به گفت‌و‌گو نشستیم.

فکر می‌کردی حتی مدال نقره‌ات تکرار نشود؟

حتی فکر نمی‌کردم که طلا نگیرم. فکر می‌کردم نقره تکرار نشود چون برای مدال طلا رفته بودم. من در بدترین شرایطم با فاصله کم دوم می‌شدم .

پس چرا نتوانستی به مدال برسی؟

مشکل زیاد بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. آن شرایط روانی که من در ۴ سال گذشته داشتم، انرژی مثبتی نداد. تلاش کردم تا از آن اتفاق‌ها به سود خودم استفاده کنم اما نشد. باور کنید در روز فینال هم می‌گفتم که آماده نیستم. پیش از بازی‌های آسیایی به مربیان می‌گفتم این روزها آماده نمی‌شوم و شاید چند هفته بعد آماده شوم. آمادگی من یکی، دو هفته دیگر بود. در آستانه بازی‌ها گفتم اجازه بدهید شوک تمرینی داشته باشیم تا آماده شوم اما قبول نکردند. یک سری سیستم‌های شوک تمرینی در قایقرانی وجود دارد که باعث می‌شود چند هفته زودتر آماده شوم و این موضوع به من کمک می‌کرد. با این که از نظر بدنی آماده بودم اما نتوانستم چون از نظر ذهنی به هیچ وجه آماده نبودم.

بعد از آن همه اتفاقی که برایت افتاد، آیا کسی بود که باور نکند تو مدال بگیری؟

چهار سال اتفاق پشت این ماجرا بود. بی‌توجهی‌ها، دو سال محرومیت و دو سال تعلیق پشت این اتفاق بود، اما ۹۰ درصد مقصر خودم بودم. خیلی‌ها حمایت کردند و خیلی‌ها هم توجه نکردند. آقای دنیامالی واقعاً حمایت کرد. جا دارد از او تشکر کنم. رابطه ما بیشتر دوستی است تا رئیس و ملی‌پوش. زمانی که دنیامالی بوده، در قایقرانی بودم و زمانی که رفته، من هم نبودم. خیلی روحیه می‌داد اما روز مسابقه من در پایین‌ترین سطح خودم بودم و شرمنده همه شدم. واقعاً روز من نبود. همه چیز به هم ریخت.

مربیان تیم کاری نکردند؟

در تیم ما فقط آمادگی بدنی مهم بود. به هیچ مساله‌ای برای آمادگی روانی توجه نمی‌شد. به طور مثال ما برای افتتاحیه آماده شدیم و رفتیم، اما مربیان نگذاشتند در مراسم شرکت کنیم. می‌گفتند خسته می‌شوید، اما همه ورزشکاران آنجا بودند. شخصاً به مربی گفتم اجازه بدهید بروم. زود بر می‌گردم. اما اجازه ندادند. این موضوع خیلی ما را ناراحت کرد. مطمئناً همین حضور در رژه کاروان خیلی برای من مناسب بود. در روزهای نزدیک به مسابقه همین موارد آدم را عصبی می‌کند. من از همین اتفاق به بعد آرامش روانی نداشتم. قبل محرومیتم یعنی بعد از گوانگجو و قبل المپیک طوری بودم که اگر به المپیک می‌رفتم، در لندن نتیجه خوبی می‌گرفتم. حداقل فینال A و شش نفر اول بودم. خیلی آماده بودم اما نشد. من بعد از محرومیت با انرژی برگشتم و با دو ماه تمرین وارد تست شدم و با فاصله همه را رد کردم. خب وقتی آمادگی‌ام را دیدم که بدون تمرین اول شدم، با خودم گفتم چرا ادامه ندهم. من مربی خارجی داشتم و از آنها چیزهای زیادی یاد گرفتم و از همان چیزها استفاده کردم. من در تست اول شدم و به قهرمانی آسیا رفتیم اما در آنجا نیز شرایط مناسب نبود. در ازبکستان سه روز مریض شدم و روی تخت بودم و از آنجا جنگ اعصاب شروع شد و من نتوانستم مدال بگیرم.

چه مواردی فشار عصبی‌ات را زیاد می‌کرد؟

به طور مثال من گفته بودم پیش از مسابقه با من حرف نزنید و اگر کاری داشتم، خودم مطرح می‌کنم. در حال گوش دادن به موسیقی همیشگی‌ام بودم که می‌آمدند و با استرس می‌پرسیدند قایقت آماده است؟ همه چیز را خشک کرده‌ای؟ هی من می‌گفتم بروید خودم می‌آیم اما کسی گوش نمی‌داد. من در آب بودم و گرم می‌کردم که گفتند مسابقه عقب افتاد. از همین جا فشار عصبی من شروع شد. من واقعاً از نظر روانی آماده نبودم. همه سختی‌هایی که تحمل کرده بودم به یکباره روی سرم خراب شد . خب من ماه‌ها در آزادی بودم و بارها گفتم اجازه بدهید که به خانه بروم و کمی استراحت داشته باشم. بچه‌های کایاک اردوهای مختلف داشتند، اما ما همیشه در آزادی بودیم. از طرف دیگر جو تیم خوب نبود. ارنج باز بود و همین روی بچه‌ها تاثیر داشت. تیم کایاک خیلی زود ارنج خودش را تعیین کرد، اما قایق‌های ما باز بودند. همین موضوع خیلی روی جو تیم تاثیر گذاشت. برای روئینگ و کایاک مربیان خارجی برگشتند. یولداشف فقط با آرزو حکیمی کار می‌کرد . روئینگی‌ها یک ماه در چین بودند. با این حال ما همیشه آزادی بودیم. دو هفته به اعزام گفتم اجازه بدهید به خانه بروم تا روحیه‌ام عوض شود اما اجازه ندادند.

گریه کردنت هم عجیب بود.

نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و واقعاً گریه می‌کردم. آنقدر اذیت شده بودم که بارها به دکتر حمزه گفتم بی‌خیال شده‌ام. دیگر مدال نمی‌خواستم اما دوباره خودم را آماده کردم و جنگیدم. هر هفته

به من می‌گفتند شـاهو نادو قرار اسـت از تو تست بگیـرد بیا دریاچه. دانشـگاه بـودم زنگ می‌زدند کجایـی؟ آمده‌اند تسـت بگیرند. هـر هفته این را می‌گفتند، اما اسـم من اصلاً در لیست نبود، چون به اردو دعوت نشـده بودم. من خودم می‌دانستم چه خبر است و حواسم به همه چیز بود. چهار سال پیش آبرویم رفت. دیگر این کارها چه بود؟ من همیشـه حواسم بود. آب نمی‌خوردم که اتفاق نیفتد. هر روز به من می‌گفتند شاهو کجایی بیا تست دوپینگ بده. نمی‌توان خیلی حرف‌ها را گفت و بهتر است همین را بگویم که من نتوانستم مدال بگیرم. اشتباه از خودم است. با این حال همان طور که گفتم تنها حریف من ازبکستان بود که او هم آمادگی لازم را نداشت.

به چهره‌ات نمی‌آید اینقدر تحت تاثیر این رفتارها قرار بگیری .

بالاخره وقتی صبر آدم تمام شود، نمی‌توان کاری انجام داد. من در روز قبل آسیایی نمی‌توانستم تست تمرین بدهم به زور از ما تسـت گرفتند. رکورد بد زدیم و روحیه‌مان خراب شـد. خـب مربی باید به اینهـا توجه می‌کـرد. من دو سـال از قایقرانی دور بودم، اندازه ۲۰ سـال از نظر مالی رشد کردم. واقعاً وارد بازار کار شـدم و در ۵ـ ۴ ماه یاد گرفتم چطور کار کنم. به اندازه ۱۰ سـال قایقرانی در آن ۲ سال پول درآوردم اما معتاد ورزش بودم و نمی‌توانستم برنگردم. نمی‌توانسـتم پارو نزنـم. آمدم اما به من کم‌لطفی کردند. به حقوق همه اضافه می‌شـد اما به من پول نمی‌دادنـد. بحث پول نبود اما به من توجه نکردنـد. زمانی که در تیم نبـودم، مربی تیم ملی و سرپرسـت تیم به من گفتند بیا رستوران قایقرانی. می‌رفتـم آنجـا اما آشـپز جلو همه بچه‌هـا به من می‌گفت برو بیرون. من ۱۵ سـال اینجا بوده‌ام اما از رسـتوران بیرونم می‌کردند. مدال‌های من را کسی ندارد. رکوردهای زیادی هنوز دسـت من هست. من مگر ورزشکار نیستم؟ مگر زحمت نکشیدم که چنین رفتاری با من شـد؟ خب همـه اینها از ابتدا فشار عصبی سـاخت. ۴ سال پشت این ناکامی بود که در فینال آسـیایی کار دسـت من داد. آن نـوار اعصاب من نازک و نازک‌تر شـده بود و در فینـال اینچئون پاره شـد. یک مدال از دسـت همه ما خارج شد. دقیقاً همان اتفاقی که در دوحه افتاد، در اینچئون تکرار شد. من همه حریفان آسـیایی‌ام را در جهانی مسکو گرفتـه بودم. من از همه حریفانم بهتر بودم.

هـر هفته به من می‌گفتند شـاهو نادو قرار اسـت از تو تست بگیرد، بیا دریاچه. دانشـگاه بـودم زنگ می‌زدنـد کجایی؟ آمده‌انـد تسـت بگیرند. هر هفتـه این را می‌گفتنـد، امـا اسـم من اصلاً در لیسـت نبود، چون به اردو دعوت نشده بودم

در دوحـه هم این طور بود اما سـر خط چپ کردم. حالا در دوحه مدال نگرفتم بعد از ۸ سـال می‌گویم مقصر نیستم. در ۲۰۰۷ من مقصر نبودم اما این بار در اینچئـون من مقصر بودم کـه با این همه تجربه چنین اشتباهی کردم.

از اینچئون فاصله بگیریم. دو سـال به دلیل دوپینـگ محروم شـدی و هیچ‌وقت از آن روزها حرف نزدی. این بار می‌خواهیم بعد از چهار سال دربـاره آن روزهـا و ماجـرای دوپینگ صحبت کنی.

کاپ ۳ آلمان از من تسـت دوپینگ گرفتند که جوابش مثبت بود. بارها و بارها رفتم فدراسیون اما نامه کتبی به من داده نشـد. حتی بعد از محرومیت هـم نامه‌ای کتبی نیامد. من ورزشـکار باتجربه‌ای هسـتم و اگـر می‌دانسـتم دوپینگم مثبت اسـت، تسـت نمی‌دادم. مطمئن بودم پاک هسـتم و گرنه فـرار می‌کردم. فرار می‌کردم و یک سـال محروم می‌شـدم. خودم آنقـدر تعجب کردم کـه نتیجه آزمایشـم مثبت شد. دوسـتم بعد از ۱۱ ماه به من گفت اعتراض کنی، یک سـال کم می‌شـود. رفتم به فدراسـیون امـا اعتراض نکردنـد. وقتی از من خوششان نمی‌آید، چه کار کنم.

بعد از محرومیت چه اتفاقی افتاد؟

بعد از محرومیت رفتم خانه. من قبل از قهرمانی آسیا محروم شده بودم و فقط در ICF محروم بودم. یعنی می‌توانسـتم در رشـته دیگـر کار کنم. وقتی محروم شـدم، به من گفتند بـرو. گفتم یک نامه به من بدهید اما باز هم ندادند. زمانی هم که برگشتم، تمرین خاصی نداشتم. دی، بهمن خواستم برگردم تمریـن کنم که به دریاچه راهم ندادند. با کارت دو و میدانی وارد اسـتادیوم می‌شدم. فدراسیون هم به هم ریخته بود.

در آن زمـان خیلی‌هـا بـاور نداشـتند که بتوانی برگردی.

خیلی‌ها باور نداشتند بتوانم برگردم. طبیعی هم هسـت چون کسـی نمی‌تواند برگردد. حتی از من تست گرفتند که خودم ببینم نمی‌توانم اما در تست ۷ تـا ۹ ثانیه از همه جلوتر بودم. خود آقای دنیامالی هماهنگی کـرد قایق گرفتـم و تمرین‌هایم را آغاز کردم. هر کسـی در اردو بود تست داد و من از همه جلوتر بودم.

آینده شاهو ناصری چه می‌شود؟

تمرین می‌کنم و به انتخابی المپیک می‌روم چون می‌توانم سهمیه بگیرم. من اگر نتوانم کاری را انجام دهم، شروع نمی‌کنم. اگر بدانم نمی‌توانم به فینال A المپیک بروم، هیچ وقت به سمت المپیک نمی‌روم. مـن در گوانگ‌جو گفتم مـدال می‌گیرم که گرفتم. برای اینچئون تلاش کردم، نشد اما قول نداده بودم. حرفی بزنم سر آن می‌مانم. من اگر مطمئن بودم نفر اول انتخابی نمی‌شـوم، هیچ وقت وارد انتخابی تیم ملی نمی‌شـدم. با این حال شرایط محیطی هم خیلی مهم اسـت. من تا جایی که بتوانم موانع را پشت سر می‌گذارم و به سمت هدفم می‌روم.

پس فدراسـیون کار بسـیار دشواری پیش رو دارد تا بتواند همه شـرایط را برای ملی‌پوشان مهیا کند.

واقعاً همینطور اسـت. هم‌اکنون بچه‌ها از دیوار راست بالا می‌روند و هر لحظه احتمال دارد بیفتند. شرایطشان واقعاً سـخت است. قزاقستان ۴ طلا در رشته‌های مختلف قایقرانی گرفت. در کانو کسی طلا گرفت که من همیشه او را می‌گرفتم. شاهو ناصری از خودش ایراد می‌گیـرد و می‌دانم باید طلا می‌گرفتم اما فدراسـیون در تمام رشـته‌ها کار بسـیار دشواری دارد. باید حواسمان را در قایقرانی جمع کنیم.



ستاره‌های ارزان بهتر از میلیاردی‌ها

لیگ چهاردهم ستاره میلیاردی کم نداشته، ستاره‌هایی که خیلی از آنها نمایشی ناامید کننده داشته‌اند و در حدود اندازه‌های خود ظاهر نشده‌اند. در مقابل این لیگ پدیده‌هایی هم داشته که مبلغ قراردادشان یک دهم ستاره‌های میلیاردی هم نبوده اما با عملکردشان توانسته‌اند تمام نگاها را به سمت خود جلب کنند .با نگاهی به رقم قرارداد برخی از این پدیده‌ها، مشخص می‌شود با قراردادهای پایین هم می‌توان بازیکن خوب خرید و مثل برخی از مربیان لیگ فقط دنبال ستاره و بازیکنان اسمی نبود.

دانیال اسماعیلی فر / ۸۰ میلیون

در هفته‌های اخیر، گل محمدی پدیده‌ای را رو کرده که هم به استقلال گل زده و هم با زدن یک گل به نفت و دادن دو پاس گل، زمینه ساز شکست سنگین تیم منصوریان در فولادشهر شده و هم مقابل این‌هافبک ۲۲ ساله که فصل

فولاد گل ساخته است.

پیش بازیکن پیام صنعت آمل در لیگ دسته دوم بوده، با قراردادی ۴۰ میلیونی به ذوب آهن منتقل شد [illegible] این پنج ساله جای خالی محسن مسلمانی را پر کرده که در ابتدای فصل با ذوبی‌ها قرارداد ۸۰۰ میلیونی بست و آنقدر ضعیف ظاهر شد که در فهرست مازاد گل محمدی قرار گرفت.

مهدی شریفی / ۴۰۰ میلیون



با حضور محمدرضا خلعتبری یک میلیارد و ۲۰۰ میلیونی و لوسیانو پریرا یک میلیاردی در سپاهان، پیش بینی می‌شد مهدی شریفی در فصل جاری نیمکت نشین شود، اما این بازیکن با قراردادی ۴۰۰ میلیونی نه تنها زیر سایه مهاجمان اسمی تیمش قرار نگرفت، بلکه حالا با ۹ گل زده از آنها جلوزده است. البته شریفی سال گذشته با ۲۰۰ میلیون یکی از پدیده‌های لیگ بود.

وحید امیری / ۱۷۸ میلیون

بدون شک یکی از ستاره‌های این فصل فوتبال ایران وحید امیری بوده، بازیکنی که نه تنها در تیم باشگاهی‌اش نمایشی فوق العاده داشته، بلکه در تیم



ملی هم صاحب جایگاهی ثابت شده است. جالب اینکه بدانید همین امیری امسال با نفتی‌ها قراردادی به ارزش ۱۷۸ میلیون امضا کرده تا به یکی از ستاره‌های فوتبال ایران تبدیل شود.

مهدی طارمی / ۱۵۰ میلیون



یکی از پدیده‌های این فصل با نظر علی دایی جذب پرسپولیس شد. پدیده‌ای که مهدی طارمی نام دارد و با ۲۳ سال سن، یکی از بهترین‌های لیگ چهاردهم بوده است. شماره ۱۷ پرسپولیس که با شش گل زده بهترین گلزن لیگ برتری قرمزها به حساب می‌آید و پنج پاس گل هم در کارنامه دارد، در آغاز همین فصل از ایرانجوان بوشهر راهی تیم دایی شد.

او ابتدای همین فصل با قراردادی سه ساله و به ارزش ۱۵۰ میلیون به پرسپولیس پیوست تا نیمکت نشین مهاجم باتجربه‌ای مثل رضا نوروزی شود، مهاجمی که با قرارداد ۹۵۰ میلیونی قرمزپوش شد تا تنها یک گل در یک فصل بزند!

احمد نوراللهی / ۱۴۰ میلیون



دایی امسال یک پدیده دیگر را هم به فوتبال ایران معرفی کرده که به راحتی نمی‌توان از کنار نام او عبور کرد. احمد نوراللهی امسال از فولاد یزد راهی پرسپولیس شد تا در ۲۳ سالگی پیراهن یکی از بزرگترین تیم‌های ایران را بر تن کند. او شروع خوبی در پرسپولیس نداشت تا خیلی‌ها او را یک خرید ضعیف و ناامید کننده معرفی کنند، اما رفته رفته شرایط تغییر کرد تا جایی که حالا خیلی‌ها به او لقب پدیده داده‌اند. نوراللهی امسال با قراردادی به ارزش ۱۴۰ میلیون پرسپولیسی شده تا حالا جانشین رضا حقیقی باشد که برای یک نیم فصل از پدیده ۷۰۰ میلیون پول گرفته است.

علیرضا رمضانی / ۶۰ میلیون

علیرضا رمضانی را باید پدیده ناکام لیگ چهاردهم دانست، بازیکنی که با درخشش در استقلال اسم و رسمی برای خودش پیدا کرد اما با آسیب دیدگی از ناحیه رباط، نیم فصل دوم را از دست داد.

رمضانی ۲۲ ساله که در آغاز این فصل با قراردادی ۶۰ میلیونی استقلالی شد، سال گذشته بازیکن نفت و گاز گچساران در لیگ یک بود اما بیشتر برای این تیم



حکم تماشاگر را داشت. او در نفت و گاز بازیکنی نیمکت نشین بود و پس از قبولی در تست‌های پیش فصل استقلالی شد تا یکی از پدیده‌های لیگ چهاردهم لقب بگیرد. به هر حال، همین رمضانی به مراتب از بازیکنی مثل میلاد نوری که قراردادی ۲۶۰ میلیونی داشته، عملکرد بهتری در استقلال داشته است.

امیر ارسلان مطهری / ۸۵ میلیون

امیر ارسلان مطهری که ۲۳ سال سن دارد، امسال ستاره تیم منصوریان بوده و با زدن هشت گل عنوان بهترین گلزن نفت تهران را در اختیار گرفته است. مطهری که از جوانان مقاومت تهران راهی نفت شده، در هفته‌های ابتدایی فصل از روی نیمکت، بازی‌های



تیمش را تماشا می‌کرد اما گلزنی به استقلال و در ادامه باز کردن دروازه پرسپولیس شرایط او را حسابی تغییر داد. مطهری تنها با ۸۵ میلیون به نفت آمده تا جای رضا نوروزی ۹۵۰ میلیونی را پر کند.

حمایت تیم ملی واترپلو از فوک دریای خزر

پس از نقش بستن یوز پلنگ ایرانی روی پیراهن‌های تیم ملی در جام جهانی، تمساح پوزه کوتاه ایرانی و درنا این بار نوبت **فوک دریای خزر** است تا با حمایت واترپلوییست‌ها از انقراض نجات پیدا کند. دقیقاً یک سال قبل بود که ملی پوشان فوتبال برای حمایت از یوز پلنگ ایرانی لباس‌هایی منقش به عکس این حیوان را پوشیدند. هر چند قضیه به این راحتی‌ها نبود و فیفا تا



جریمه‌اش را نگرفت، اجازه پوشیدن این لباس‌ها را به ایرانی‌ها نداد، اما بالاخره شاگردان کی روش با عکس یوز ایرانی جام جهانی را به پایان رساندند.

بعد از آن، تیم فوتبال ذوب آهن اصفهان حامی تمساح پوزه کوتاه ایرانی یا همان گاندو شد. تنها کروکودیل بومی ایران و پاکستان و بزرگ‌ترین خزنده این دو کشور و همچنین پرشمار ترین کروکودیل در کشور هندوستان. ذوب آهنی‌ها که در کارهای این چنینی ذوب بودند، دست روی خوب نسلی گذاشتند. نسلی که خیلی‌ها اصلاً نمی‌دانستند چنین خزنده‌ای در کشورشان وجود دارد. آنها در لیگ برتر لباسی با عکس تمساح پوشیدند و حتی در بازی‌های لیگ برتر هم شمایلی از گاندو را تهیه کردند که در ورزشگاهها جولان خوبی می‌داد. با این حال مشخص نیست که چرا دیگر حمایتی از تمساح ایرانی نمی‌شود و گاندو دوباره بی‌حامی شده است.

اما این اتفاق پایان حمایت ورزشی‌ها از حیوانات در حال انقراض نبود. سال قبل که تیم ملی والیبال ایران می‌خواست در رقابت‌های لیگ جهانی شرکت کند، سازمان محیط زیست به این فدراسیون پیشنهاد داد تا برای شرکت در این رقابت‌ها، با حک تصویری از درنای ایرانی حاضر شوند. اتفاقی که ظاهراً به خاطر فرصت کم و عدم اجازه fivb قرار شد تا در جام ملت‌های قهرمانی مردان آسیای تهران بیفتد.

حالا و پس از یوز پلنگ، تمساح و درنا، این بار نوبت فوک دریای خزر است. حیوانی دوست داشتنی که اگر حمایت‌های لازم از آن صورت نگیرد، شاید به زودی رو به انقراض برود. فدراسیون شنا بعد از قبول میزبانی فینا ترافی بدش نمی‌آید یک کار فرهنگی ـ محیط زیستی هم انجام بدهد. به همین دلیل هم بود که آنها از پیشنهاد دفتر حفاظت محیط زیست راه اندازی شده در وزارت ورزش برای حمایت فوک دریای خزر هم استقبال کردند. **محسن سمیع زاده دبیر فدراسیون شنا در این باره می‌گوید**: "بدمان نمی‌آمد در مسابقات فینا ترافی کار فرهنگی هم انجام دهیم، بنابراین با پیشنهاد حک عکس فوک دریای خزر روی لباس تیم ملی استقبال کردیم. هر چند زمان کمی داریم و همین مساله کار را سخت‌تر می‌کند."

فعلاً عکس فوک دریای خزر روی لباس تیم ملی در مرحله طراحی است و فدراسیونی‌ها امیدوارند به مسابقات برسد. اگر بشود که عالی است و اگر هم به لباس نرسد، حداقل نماد آن را در استخر می‌گذاریم."

برخلاف فوتبالی‌ها که جریمه شدند و والیبال هم باید اجازه این کار را می‌گرفت و بعد عکس را روی لباس تیم ملی می‌زد، فدراسیون شنا با وجود خسروامینی کمی جلوتر است. او نمایندگی فدراسیون جهانی را یدک می‌کشد و بنابراین با موافقتش قضیه حل است و نیازی به جریمه هم نیست. خسروامینی، نایب رئیس کمیته فنی واترپلوی فینا البته هنوز نمی‌داند فدراسیون تصمیمش برای این کار جدی است یا نه، اما می‌گوید: "اگر المپیک بود، شاید قضیه فرق می‌کرد اما برای مسابقات توسعه جهانی واترپلو، فینا ایرادی نمی‌گیرد که تیم ملی ایران با عکس فوک دریای خزر روی لباسش بازی کند. اگر فدراسیون تصمیم بگیرد، مشکلی برای تایید نیست و موافقت من که نماینده فینا هستم، کفایت می‌کند." البته این کار فرهنگی فدراسیون شنا در فینا ترافی به حمایت فوک دریای خزر ختم نمی‌شود و آنها قرار است مسابقات خود را با شعار "آب دنیای ماست" برگزار کنند. شعاری که ظاهراً فدراسیون جهانی شنا هم روی آن مانور می‌دهد.

یک ایرانی، مالک یک چهارم آرسنال

باشگاه فوتبال آرسنال، یک باشگاه فوتبال انگلیسی در شمال شهر لندن است که موفق به کسب ۱۳ عنوان قهرمانی در لیگ دسته اول و لیگ برتر انگلستان، ۱۰ قهرمانی در جام حذفی فوتبال انگلستان و ۲ قهرمانی در جام اتحادیه فوتبال انگلستان شده است. اردوان فرهاد مشیری، تاجر ۵۶ ساله انگلیسی ـ ایرانی که سال‌هاست در زمینه تجارت استیل و انرژی، شرکت‌هایی را در انگلیس و روسیه تأسیس کرده، صاحب حدود یک چهارم سهم سهام باشگاه آرسنال است. او و شریک تجاری‌اش، علی‌شیر عثمانف در آگوست سال ۲۰۰۷ میلادی، ۱۴/۶۵ درصد از سهام باشگاه فوتبال آرسنال را از نایب رئیس سابق باشگاه یعنی "دیوید دین" خریداری کردند. در ۱۸ سپتامبر سال ۲۰۰۷ میلادی بود که شرکت رد اند وایت (شرکت مشیری و شریکش)، سهام خود در آرسنال را به ۲۱ درصد افزایش داد و تنها ۱۰ روز بعد و پس از آنکه مشیری در صحبت‌هایی اعلام کرد که دست کم ۲۵ درصد از سهام این باشگاه فوتبال را می‌خواسته، درصد سهام آنها به ۲۳ درصد افزایش یافت. آرسنال رقابتی دیرینه با همسایه‌اش تاتنهام دارد و به طور منظم شهرآورد شمال لندن را برگزار می‌کنند. همچنین باشگاه آرسنال در رده سوم باارزش‌ترین باشگاه‌های فوتبال جهان در سال ۲۰۱۰ با ارزش تقریبی ۱،۱۸۱ میلیارد دلار قرار گرفته است. مالکین اصلی باشگاه فوتبال آرسنال، بازرگان روسی علی‌شیر عثمانف و تاجر ایرانی - بریتانیایی، اردوان فرهادمشیری هستند.



عقاب، فاتح مسابقات والیبال ارتش‌های جهان

تیم والیبال عقاب نیروی هوایی عنوان قهرمانی مسابقات انتخابی ارتش‌های جهان را کسب کرد. رقابت‌های والیبال انتخابی ارتش‌های جهان (سیزم) با قهرمانی عقاب نیروی هوایی ارتش به پایان رسید. **ملوان نیروی دریایی و نیروی زمینی نیز به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب کردند**. در پایان این مسابقات، ۳۰ والیبالیست ارتشی برای حضور در اردوی آماده سازی تیم ملی والیبال نیروهای مسلح معرفی شدند. اردوی آماده سازی مشترک ارتش، سپاه، نیروی انتظامی و وزارت دفاع، خرداد تا شهریور ماه ۹۴ برگزار می‌شود. تیم ملی نیروهای مسلح ایران خود را برای حضور در مسابقات ارتش‌های جهان (سیزم) که مهر ماه ۹۴ در کره جنوبی برگزار می‌شود، آماده می‌کند.



زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم اکرم اکبریان، کارشناس ارشد شرکت سرمایه گذاری صندوق بازنشستگی کارکنان بانک‌ها، از لطف و همکاری شما سپاسگزارم

حبیب کریمی

سیمین جان، خواهر عزیزم، ۲۲ اردیبهشت تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم همیشه موفق و سلامت باشی **خواهرت ساعده مفخمی ـ تنکابن**

همسر عزیزم، حسین مهربان، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه بهتر شد که دنیای من شدی، ۱۴ اردیبهشت میلادت فرخنده و مبارک باد

همسرت سپیده طلوع ـ آمل

کیاشا جان، اولین سالگرد شکوفایی‌ات مبارک با آرزوی فرداهای روشن

مادر و پدر شبنم و شهریار صنعتی ـ زنجان

سرکار خانم محمدزاده و سرکار خانم ولی زاده عزیز، عاشقانه دوستتان دارم و بر دستان مهربانتان بوسه می‌زنم **شاگردتان نیما آبی ـ مارلیک کرج**

همسر عزیزم، محمد جان، قلب مهربانت عشق و علاقه را به من هدیه داد، به پاس تمام زحماتی که برای ما می کشی از تو متشکرم و عاشقانه دوستت دارم

همسرت زهرا فرمانی ـ تهران

همکاران محترم مدرسه شهید احرار زاهد شهر، روز معلم، روز بزرگداشت سنت‌های پسندیده خدا و تعظیم علم و معرفت است، تشکر و قدردانی اینجانب به مناسبت زحمت‌های بی‌دریغتان را پذیرا باشید **مهدی ممتازی ـ فسا**

رضا و منیژه جان، زیباترین ترانه زمینی آهنگ تپش قلب فرشته آسمانی است قدم‌های کوچک این فرشته آسمانی پر از خیر و برکت برای شما باشد

تقدیم به نوه دلبندم (میلانی)

جناب سرگرد صالحی، از شما به خاطر برپایی نظم و آسایش مردم بخش نشتارود کمال تشکر و قدردانی را دارم **فرشاد غلامی ـ تنکابن ـ نشتارود**

جناب آقای سیدضیا طباطبایی، معاونت محترم پرورشی ناحیه ۲ یزد، از زحمات بی‌دریغ شما در امور پرورشی بی‌نهایت سپاسگزارم بر دستان پرتلاشتان بوسه می‌زنم و از خداوند متعال سلامتی و موفقیت روزافزون شما را خواهان و خواستارم **حسین جعفری ـ دبستان ساقی یزد**

دختر دوست داشتنی مان، الهام جان، ۱۴ اردیبهشت به پاس داشتن میلاد فرخنده‌ات جشن خواهیم گرفت تا فراموش نکنیم چگونه چشمه لطف و رحمت یزدان پاک روح و روانمان را سیراب کرد

پدرت مجید و مادرت اکرم ریاحی فر ـ قم

شهرام عزیز من، وجود تو هدیه گرانبهایی هست که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، ۲۷ اردیبهشت روز تولدت مبارک

همسرت عاطفه قرآن پرست ـ گرمسار

برادر عزیزم، حسین جان، ۲۴ اردیبهشت بیست و هشتمین سالروز چشم گشودنت را تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار شاد و سلامت باشی **خواهرانت مهسا و لیلا و برادرت امیرحسن محمدی ـ زنجان**

نسرین جان، دختر گلم، بیست و یکم اردیبهشت نوزدهمین سالروز میلادت مبارک، دوستت داریم **پدر حبیب و معصومه علی رضایی ـ تهران**

دختر خوبمان الناز هرمزی، سوم خرداد ماه، روز میلاد تو شیرین ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست و در میان این روزهای شتابزده عاشقانه‌تر زیست. روز میلادت مبارک

پدربزرگ و عزیز جون، مامان و خاله‌ها و پرنیا ـ مشهد

آقا رسول و بنفشه جان، شهد شیرین زیارت کربلای معلا و عتبات عالیات گوارای وجودتان. صمیمانه‌ترین شادباش ما را نیز برای اولین بهار شکفتن نو گل زیبای زندگیتان آقامهدی پذیرا باشید **خانواده عموهاشم بابایی ـ قم**

نوه عزیزم مهدی جان، امشب چه ناز دانه گلی در چمن رسید، گویی بساط عیش مداوم به من رسید. نور ستاره‌ای در شب تولدت، انگار که فرشته‌ای از ازل رسید شانزدهم اردیبهشت اولین سالگرد تولدت مبارک. امیدوارم زیر سایه پدر و مادر، سال‌ها عمر باعزت داشته باشی

بابا علی، مامان معصومه، دایی منصور و محمد امین بابایی ـ قم

جناب آقای سیدضیا طباطبایی، معاونت محترم پرورشی ناحیه ۲ یزد، از زحمات بی‌دریغ شما در امور پرورشی بی‌نهایت سپاسگزارم بر دستان پرتلاشتان بوسه می‌زنم و از خداوند متعال سلامتی و موفقیت روزافزون شما را خواستارم

حسین جعفری از دبستان ساقی یزد

بهترین معلم دوران تحصیلم، جناب آقای علیرضا رمضانی کوهبنانی، یاد شما همیشه در ذهنم، عشق شما همیشه در قلبم و عطر مهربانی شما همیشه در وجودم جاری است، روز معلم بر شما مبارک باد **محمود جعفری**

شروین عزیز، پسر نازم، ۲۲ اردیبهشت چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ سبد گل شقایق جشن می گیریم، دوستت داریم

مادرت رخساره و خواهرت شقایق راضی ـ تهران

سمیه عزیز، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گوییم

همسرت علیرضا و فرزندمان مبین مرادی ـ شاهین شهر

خواهرزاده مهربانم، افتتاح سوپرمارکت شما را تبریک می گویم. امیدوارم سفره زندگی‌ات همیشه پربرکت باشد **دایی‌ات محمد حسین رسولی ـ اردبیل**

سرکار خانم فرشته داوودی، موفقیت‌های شما را در زندگی یکی پس از دیگری تبریک می گویم و برای شما آرزوی سلامتی دارم **زهرا سامع ـ اصفهان**

معلم بزرگوار و عزیز سرکار خانم مریم مقدم موقر، سپاسگزار معلمی چون شما (زن برادر عزیزم) هستم که اندیشه را به همه شاگردان آموختید نه اندیشه‌ها را، ۱۲ اردیبهشت روزتان مبارک

خواهرشوهر بزرگت فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

پدر و مادر عزیزم، دوستتان دارم به اندازه تمام خوبی‌های جهان هستی، بعد از خدا شما را می‌پرستم. مادر جان ۲۳ اردیبهشت تولدت مبارک

دخترتان سودابه زارع ـ همدان

دختر عزیزم، مهین جان، قدم نورسیده‌تان (شکوه کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات (داماد عزیزمان) مبارک

پدر و مادرت سیدمحمود و فاطمه حق جو ـ قزوین

آقای مهندس مجتبی یاقوتی، مجری بازسازی پیاده روهای خیابان پسیان جنوبی شمیران، بدینوسیله از تلاش و کوشش شما و همکارانتان تشکر کرده و امید است در مورد خیابان پسیان شمالی هم مساعدت کنید

حبیب کریمی ـ تجریش پسیان

پدر و مادر مهربان، بی نهایت دوستتان دارم ۲۵ اردیبهشت هجدهمین سالروز ازدواجتان مبارک **پسرتان سیدمحمد وهاب ـ رشت**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر ورزشکار



شکلهای پنهان در تصویر پرنده‌ها و اسب



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قبـول دارم که این روزها حـال وهوای خانه دلتان کمـی گرفته اسـت و از بی توجهی هـای اطرافیان دل خونی دارید، ولی شما هم بپذیرید که به همین سادگی نمی شود همه چیز را مطابق با اصولی که شما در ذهنتان دارید پیش برود و می بینید که درست یا غلط، دیگران هـم حرف هایی بـرای گفتن دارند و تـا آنها را عملی نسـازند آرام نمی گیرند، در مورد موضوعی که شما با آن دل مشـغول هسـتید هم یقین بدانید که گذشـت زمان اصالت ایده ها را اثبات خواهد کرد و این روند گاه پر شور و پر هیجان خواهد بود.

اردیبهشت

حـس عجیب و دلگرم کننده ای تمام وجود شـما را بـا خود همراه کرده تا ثابـت کند هر تلاش هر چند کوچکی که می کنید برایتان می تواند ماندگار باشـد و نتایج بزرگی را به همراه بیاورد.

در ضمـن طـی ایـن روزها که آرامش بخشـی از زندگیتان شـده، ای کاش به گونه ای رفتار کنید که به خودش جرات عقب نشـینی ندهد. در مورد اطرافیان هم، همانقدر که از آنها انتظار تغییر دارید، خودتان هم تغییر کنید و برای این کار وقت بگذارید.

خرداد

اینکه طوری رفتار کنید تا هیچ وقت بدهکار کسی نباشـید، اگر بر مبنای واقعیت باشد قابل تقدیر است، ولی اگر کسی به دیگران وقت، انرژی و مهربانی بدهکار باشد وخلاف آن را بروز دهد به خود و دیگران اجحاف کرده. در مورد حسی هم که می گویید شما را فرا گرفته و به قول خودتان احسـاس فرسـودگی می کنید، باید بگویم وقتی بخواهید شـاداب باشـید، به طبع باید به دیگـران هـم همین حس را منتقـل کنید و اگر جز این است باید به دنبال رفع آن باشید.

تیر

گاه طـوری رفتار می کنید کـه گویی وکیل مدافع تمام افراد پیرامونتان هسـتید. در حالی که هر کدام از آنها هم حق دفاع از خودشان را دارند و هم امکانش را و توصیـه می کنم طوری عمل نکنید که آغازگر بحث و تنش باشید. در مورد تنوعی هم که ذهنتان خواستن آن را فریـاد می زنـد، تنها توصیه من تکیـه بر تنوع، عشـق و مهربانی است، چرا که عشق به خدا و لطف به همنوع غرق گوناگونی است. دوست خوبم! دقت کنید، درسـت زمانی که سخاوتمند عمل می کنید، عشق هم به سوی شما بال می گشاید.

مرداد

می خواهید به خودتان توجه بیشتری را مبذول کنید، اما ریـزه کاری های اخلاقی دیگـران در مقابل دیدگان شـما صف می کشـد و خودنمایی می کنـد. در حالی که اگر منصفانه قضاوت کنید، شـما کمی بیشـتر از آنچه که باید، نسـبت به اطرافیانتان عکس العمل نشان می دهید و اگر از همین حالا تصمیم بگیرید که به خودتان مسـلط شـوید به سـادگی همه چیز آرام خواهد شد. در ضمن در مورد موضوعی که می گویید باعث سـرزندگی شما شده، خوشحالم چون این لطف خداست.

شهریور

گاهی اوقات مخفی کردن احساسـات آسانترین کار دنیا به نظر می رسـد، اما شـما می گویید در این یک مورد نقطه ضعف دارید و وقتی آسـمان دلتان ابری می شـود دیگـر امکان پنهان کردنـش را ندارید. درحالی که بهتر اسـت احساسات بروز داده شود تا منجر به بروز ناراحتی نگردد. ولی نکته ای که شما باید به آن توجه کنید این است که تا به اینجای کار را عالی پیش رفته اید و نباید بگذارید از این پس هم لطفی که خداوند نسبت به شما ابراز داشته فراموش شـود. در مورد فردی هم که نگرانش هسـتید خیالتان راحت باشد.

مهر

امروز برای شـما زمانی مناسب است تا خودی نشان دهیـد و اعـلام کنید که این همه زحمـت بیهوده نبوده و البته در این مسـیر، راه مشـکلی را هم پیش رو دارید، اما وقتی مسـاله ای با آینده انسـان در ارتباط باشـد به طبع تلاش مضاعفی را هم طلب می کند، به شرط آن که وقت طلایـی خود را در مسـائل اولویـت دار صرف کنید و چیزی را سرسـری نگیرید. در مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم، وقتی موضوعی از دست شما خارج شد دیگر ذهنتان را درگیرش نکنید و یادتان باشد که باید انعطاف پذیر باشید.

آبان

این روزها با توجه به اینکه سرشـار از انرژی و انگیزه هسـتید امیدوارم برای تعیین هدف هایتان دست به کار شـوید و موضوعی را به اما و اگر نسپارید که اگر در مورد خودتان سـختگیری نکنید کنترل اوضاع از دسـت شما خارج خواهد شـد. در مورد دلگیری شما هم باید بگویم، مهم این است که در حال حاضر و با شرایطی تازه فرصتی دوباره یافته اید و این گونه لطف ها به کمتر کسی می شود. پـس امیدوارم موضوع را به سرکشـی ولجبازی موکول نکنیـد که اگر حس درونی تان تغییر کند، کار گره خواهد خورد.

آذر

اگر در خاطرتان باشـد مدتی پیش آرزوی چنین روزهایـی را داشـتید و حالا که شـرایط تغییر کرده می بینید که بدون تقلا امکان پیشـرفت وجود ندارد. پس قدر شرایط را بدانید و بپذیرید که هیچکس کامل نیسـت و تمایل امروزی شما نسـبت به ایجاد تغییر برخلاف روش های پیشـین، نشان از بلوغ فکری تان دارد و امیـدوارم که خیلـی هم موضوع را به خودتان سخت نگیرید و اجازه ندهید موضوعی که نقطه قوت زندگی شماست به نقطه ضعف تبدیل شود.

دی

به عنـوان یک دیماهی شـما خصوصیات خوب بسـیاری را به نمایش گذاشـته اید، اما متاسفانه هنوز روی برخـی از مسـایل تاکید مضاعـف دارید و این خصلت شما به نوعی شبیه وسواس هم شده است. در حالی که با توجه به شکل عملکردتان تا به اینجای کار را عالی پیش رفته اید، ولی اگر خودتان راضی نمی شوید، بپذیرید که نباید انتظار معجزه داشـته باشـید و این شـما هستید که تعیین می کنید دیگران با شما چگونه برخورد کنند. در مورد موضوع ذهنی تان هم امیدوارم توجه کنید که مساله به اما و اگر موکول نشود.

بهمن

خوشحالم که می بینم یک موضوع تا این حد شما را غرق از شـور و انرژی ساخته و می توانید این همه شاد باشید و عشق بیافرینید. در مورد موضوعی هم که به قول شـما این روزها ذهنتـان را بهم ریخته، امیدوارم آرام گرفته باشید، ولی یادتان باشد که هر چیزی زمان خـودش را دارد و باید زمینه سـازی های لازم انجام شـده باشد. شما جزو افرادی هسـتید که با دهها نفر آشـنا هستید، ولی افراد اندکی نزدیکان مورد اعتماد شـما هستند و این هم جزو نقاط قوت شماست، چون منحصر به فرد عمل می کنید.

اسفند

اگـر می خواهید در مورد موضوعی احساسـات خودتـان را بـروز دهید در این مـورد کوتاهی نکنید تـا بعدهـا از صمیم قلب بتوانید آرام باشـید و دوباره مهربانی کنید، اما در مورد فردی که به شـما نزدیک است و رفتارش باعث رنجش شما شده است، امیدوارم منطقی بیاندیشید و اجازه ندهید که احساسات در این میان تعیین کننده باشـند. در مورد خاطرات هم خیلی خودتـان را تحت فشـار نگذارید زیـرا گاه خاطرات شیرین، تلخی ها را محو می کند.

خیلی ها ایرادهای خودشان را زیر ایراد از دیگران پنهان می کنند

دکتر هومن انصاری

بگو سیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

گدایی آزاد، عکاسی ممنوع!

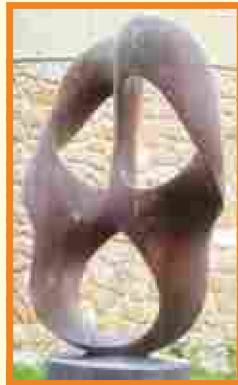
توضیح واضحات "**پیگرد قانونی**" این است که قانون به مأمورِ قانون می‌گوید بر و قانون‌شکن را بیاور تا مجازات شود. این تعریف را همه می‌دانند اما به آن وقعی نمی‌گذارند. ما خیلی راحت دوبله و سوبله پارک می‌کنیم، ورود ممنوع و توقف ممنوع که خوراکمان است، و خلاصه خلاف می‌کنیم و کسی به کسی نیست. کار قانون هم شده است تذکر دادن. مثلاً سراسر مترو پر است از پوسترهای بامزه‌ای که تذکر می‌دهد که در قطارها دستفروشی نکنید! اما اجازه می‌دهد که در آن شلوغی مترو که واقعاً جا برای عطسه کردن هم نیست، فروشندگان عجیب غریب با محصولاتی غریب‌تر به زور از میان مردم در هم فشرده بگذرند و از سوزن گرفته تا تیرآهن بفروشند. گداها را هم به این قبیله اضافه کنید. جرأت نکردم در مترو از این صحنه‌ها عکس بیندازم چون عکاسی ممنوع است. جالب است که خودش اینستاگرام دارد! اما جرأت کردم از این صحنه عکس بیندازم چون طرف جرأت کرده روی "پیگرد قانونی" هم آگهی بچسباند.

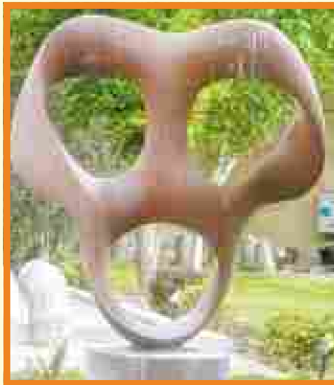




چشم‌ها را باید شست / جور دیگر باید دید

در حیاط موزه‌ی هنرهای معاصر که در خیابان امیرآباد (کارگر) است، برخی از مجسمه‌هایی را می‌بینید که از این‌ور و اون‌ور جمع کرده‌اند و گذاشته‌اند اینجا. بعضی‌هایش مثل مجسمه‌ی زن و مردی که قبلاً جلو در وزارت کشاورزی بود، آن پشت مشت‌های حیاط است. شاید چون زن کشاورز بی‌حجاب است. یادم هست قبلاً به پایش ساق فلزی پیچیدند. به سرش هم روسری حلبی بستند. جلو پیراهنش هم یک پیش‌سینه کوبیدند. خلاصه به قول **ایرج میرزا** "یک پیچه زِ گِل بر او بریدند". حالا آخر حیاط است، حجاب هم ندارد. یکی از مجسمه‌هایی که جلو حیاط است، همین است که سه عکس از سه زاویه از آن گرفته‌ام. از روبه‌رو شبیه جمجمه‌ای عصبی است. از زاویه‌ای دیگر جمجمه‌ای غمگین است. و از سومین زاویه شبیه آدمی است که کله ندارد و راه می‌رود. از زوایای دیگر شبیه دلفین و چیزهای دیگر است. به نظر شما کسی که این را ساخته، خودش از اولش می‌دانسته مجسمه‌اش از هر زاویه‌ای، به شکلی نمایان می‌شود؟ منظور اینه که از یه زاویه به دنیا ننگریم.







جیک جیک مستون و بی‌آبی تابستون!

این عکس را "**ستار الف.**" انداخته و گفته خودت چیزی برایش بنویس. چشمم بی‌بلا و می‌گویم چشم و می‌نویسم: "این عکس هم دارد می‌گوید باز یکی از شاه‌لوله‌ها ترکیده و همین‌طور دارد آبش هرز می‌رود. آن هم با چه فشاری! می‌شود با آن یک توربین راه انداخت و برق چهار تا از مغازه‌ها را تأمین کرد. امروز علم تشخیص ترکیدگی لوله آن‌قدر پیشرفت کرده که حتی اوس اصغر که کولرساز سر کوچه‌ی ماست، دستگاه تشخیص ترکیدگی لوله دارد. آیا نمی‌شود سازمان آب و فاضلاب بیاید و اوس اصغر ما را استخدام کند و یک فروند موتور گازی به او بدهد تا خیابان‌ها را بگردد و لوله‌های فرسوده و پوسیده را تشخیص بدهد بعد به اوس تقی که لوله‌کش سر کوچه‌ی ماست مأموریت بدهد تا بیاید و آن را تعویض کند؟ آدم به کی بگه که آخه داداش! این آبه! حیفه! اما انگار نباید زیاد به فکر حیف و میلش باشیم چون همین که آبی پیدا شود، شناگران قابل هم پیدا می‌شوند و یک دَبّه از درخت آویزان می‌کنند و کارواش افتتاح می‌فرمایند. آقا بگو سیب که جز میتی کمون کسی چاره‌ی این شهر نیست.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

به خاطر دخترم گربه را بیرون کردم

زهرا اسدی، ۴۳ ساله، متارکه‌ی بیست ساله، خانه‌دار، خوزستان

خواب دیدم من و دخترم به شکل کبوتر هستیم و در خانه زندگی می‌کنیم. گربه‌ای که عینک و کراوات داشت، مدام می‌آمد و نان تعارف می‌کرد. لای نان حلقه بود. من به خاطر دخترم قبول نمی‌کردم. آخرش گربه را از دم تا رفت. بعد گربه‌ی دیگری آمد که لباس جین پوشیده بود. او هم نان و حلقه آورده بود ولی آن را به دخترم داد. قبول کرد و به گربه تبدیل شد و با هم رفتند. بعد پشت پنجره نشستم و منتظر ماندم تا گربه اولی بیاید. خیلی طول کشید. موهایم از انتظار سفید شدند. آن گربه‌ی کراواتی را دیدم که با کبوتری جوان می‌رفت. پرسیدم پس من چی؟ گفت تو دیگه پای دخترت پیر شدی. من باهات کاری ندارم.

تعبیر: این اتفاق برای مادرانی که سرپرست بچه‌های خود هستند، گاه پیش می‌آید و می‌بینیم زنی خودش را وقف بچه‌ها کرده و به خواستگارانش جواب رد داده. بعد که سن‌شان بالا رفته و شاید خواستگاری مناسب نداشته باشند، پشیمان می‌شوند که چرا به پای بچه‌هایم سوختم. راه درست همان است که نه شرع با آن مخالف است نه عُرف آن را حرام دانسته. ازدواج کردن مجدد زن، کار پسندیده‌ای است به شرطی که هنگام انتخاب جفت، شتاب نکند و جوگیر نشود. وقتی مادری خود را از ازدواج مجدد محروم کرد و روزگارش سپری شد، بدترین کار پشیمانی و حسرت است. از آن گنجشک یاد بگیریم که گفت برای چیزی که از دست داده‌ای و گذشته، حسرت نخورید. در خواب شما، گربه‌ی کراواتی، خواستگارهای روزگار جوانی شماست. گربه‌ی دومی خواستگار دختر شماست. گربه‌ی اولی و کبوتر جوان، حسرت و افسوسی است که برای گذشته می‌خورید.

کفش خوشگل و ارزان

شکوفه کرمانی، ۳۰ ساله، در حال ازدواج، شاغل، ملایر

خواب دیدم در اتوبوس سرپا ایستاده بودم. کفش فروش دوره گردی هم بود. کفش خوشگل و ارزانی داشت. آرزو کردم که به من بگوید بیا این کفش را بخر. بعد صحنه عوض شد. دیدم همان کفش را پوشیده‌ام. به خانه رسیدم. خواهر بزرگم هم که مجرد است، کفش خریده بود. کفش چرمی ولژدار و مردانه‌ای بود که پاشنه‌ی بلند زنانه داشت. از کفش خودم که آن همه خوشگل و ارزان بود، در عجب بودم.

تعبیر: آن کفش خوشگل و ارزان، همان نامزد شماست. نامزدی که گمان کنم مثل همان کفش، ظاهری خوشگل دارد اما قدر و قیمت بالایی ندارد. برای مثال، اقتصادش روبه‌راه نیست، یا شاید سنش از شما کمتر باشد. شما همان قدر که در خواب از داشتن آن کفش خوشحال بودید، در بیداری هم از داشتن این نامزد خوشحالید. در خواب، کفش را از کفاشی معتبر نخریدید. و می‌دانیم که جنس دوره گردها اعتبار چندانی ندارد. حداقلش این است که بی گارانتی است. کفش خواهر شما زیبا و مناسب نبوده. این هم یعنی اگر برای او خواستگاری می‌آید، مثل نامزد شما جذاب نیست. "تأیید کرد که بیست روز است نامزد کرده، نامزدش جوان‌تر است، خانواده‌ها مخالف بوده‌اند. خودش خواستگار پولدار و کلاس بالا دارد اما دلش پی دل همین نامزد است".

گفت سخت نگیر!

مهدی خاورانی، ۴۰ ساله، مجرد، شاغل، قزوین

خواب دیدم همه جا حلیم نذری می‌دهند. رفتم برای خودم بگیرم. دیدم هنوز آماده نشده. به یکی از آنها گفتم به من هم بده. گفت یه خورده که صبر کنی، آماده میشه. من نشستم تا آماده شود. دو تا سگ دیدم که می‌رفتند. نر و ماده بودند. سگ ماده سیاه بود. برگشت آمد طرفم. یکی دو بار پارس کرد بعد مرا بو کشید. آب دهانش به لباسم خورد. به بغل دستی خودم گفتم دیگه نمیشه نماز خوند. گفت سخت نگیر! عمداً که باهاش بازی نکردی. خودش، خودشو به تو زد.

تعبیر: این خواب می‌گوید حاجتی دارید که نگرانید برآورده نشود. برای رسیدن به حاجت، نذر و نیازهایی هم کرده‌اید. حاشیه‌های زندگی مانع شما هستند. آن دو سگ داشتند به راه خودشان می‌رفتند. شما در خواب و در صف انتظار حلیم نذری، به آنها نگاه کردید. همین توجه شما، باعث شد سگ ماده هم به شما توجه کند و از راهش برگردد سمت شما. علت این که گفتید دیگه نمیشه نماز خوند، مال این نبود که آب دهان سگ به جامه‌ی شما خورد. مال این بود که ناخودآگاه شما به آن سگ توجه کرده بود و فکر می‌کردید شما باعث شدید سگ بیاید پس احساس گناه می‌کردید. شما برای رسیدن به حاجت خود که در این خواب حاجتی اقتصادی است، باید کوشش هم بکنید. برای حاشیه‌های زندگی هم باید چاره‌ای پیدا کنید. ضمناً به ازدواج هم فکر کنید تا آن سگ در خواب جامه‌ی شما را آلوده نکند.

عروس را دادند من نگرفتم!

محمود فرهادی، ۳۹ ساله، مجرد، فعلاً بیکار، خورموج

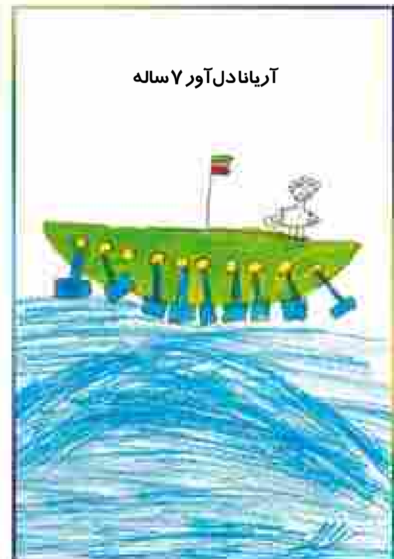
خواب دیدم دو هفته پیش خانه‌ی همسایه عروسی بود و تا صبح نگذاشتند بخوابیم. فردایش خواب دیدم خانه‌ی همسایه آتش گرفته. انگار من همه جا را می‌دیدم. عروس در حلقه‌ای از آتش گیر کرده بود. داماد داشت فرار می‌کرد. من رفتم وسط آتش و عروس را نجات دادم و بردم پیش داماد. داماد گفت من با این عروس عقد نکردم بنابراین عروس مال خودت باشد. ده برابر مهریه‌اش را هم می‌دهم تا سرمایه کنی. گفتم مشکل فقط سرمایه نیست. من مجبورم از مادرم مراقبت کنم. گفت این عروس کنیزی مادرت را هم می‌کند. گفتم موضوع سر این است که من خیلی بداخلاقم و دستِ بزن دارم. گفت اتفاقاً این زن خود آزار است و دنبال شوهری است که او را بزند. گفتم اینها درست ولی در طالع من آمده که روی زنم هوو می‌آورم. گفت هر شرطی که داشته باشی، قبول است. گفتم شرطم این است که... اما بیدار شدم و شرطم را نگفتم. به نظر شما آیا تعبیرش این نیست که آن عروس و داماد به زودی اختلاف‌شان می‌شود و کار به طلاق می‌کشد و من بین آنها صلح برقرار می‌کنم؟

تعبیر: تعبیر شما درست نیست. خواب شما می‌گوید در این حسرت هستید که ازدواج کنید اما به دلایلی موهوم تا امروز ازدواج نکرده‌اید. چرا می‌گویم دلایل موهوم؟ زیرا در خواب بهانه می‌آوردید تا عروس را قبول نکنید. در حقیقت شما در خواب به مشکلاتی که برای ازدواج نکردن دارید، اشاره کردید: نداشتن سرمایه، نگه‌داری از مادر، بداخلاقی و... آنها همه‌ی شرط‌ها را قبول کردند اما شما دنبال شرط دیگری بودید. عروسی دو هفته پیش بهانه‌ای شده تا شما خواب کاستی‌های خودتان را ببینید. پیشنهاد می‌کنم اول کار پیدا کنید بعد ش این امید هست که مشکلات دیگرتان حل شود. پیشنهاد دیگر: با احساسات خودتان صادق باشید.

پیش از آن که بمیرید، چیزی نیرومند و متعالی از خود به جای گذارند تا بر زمان غالب شوید • گوته

نقاشی‌های شما

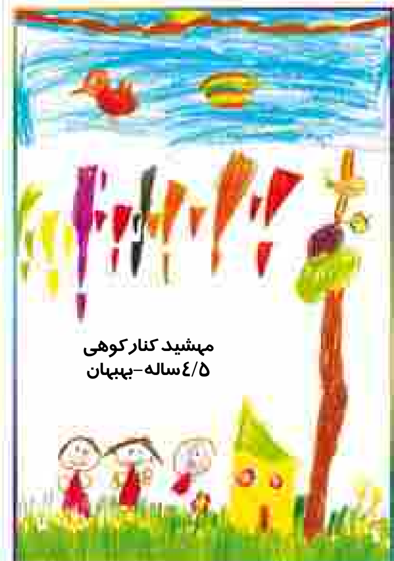



آریانا دل‌آور ۷ ساله


الینا قاسم‌خواه ۴/۵ ساله


مبینا شهبازی


صبا بخشی ۹ ساله


مهشید کنارکوهی
۴/۵ ساله-بهبهان


سما علی‌بخشی
۱۲ ساله


رزا ملّایی ۶ ساله


فاطمه آقانوری ۱۱ ساله


پرنیان محمدی ۹ ساله


سوگند سلیمی ۶ ساله


مهیار فخاریان

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com